UNIVERSAL LIBRARY

کتاب

هزار و یک خنده

جلد دوم

تألیف

(آقای اعتصام زاده)

(مدیر جریده ستاره جهان)

محل فروش : عموم کتابخانهای طهران

۱۳۰۹

مطبعه « **فرهومند** » طهران

بسمه تعالی

هزار و یك خنده

حکایت ۵۰۱ — مردمان بد عادت

یکی از آقایانکه با وجود ثروت هنگفت تصور میکنند که جراید مملکت باید مجاناً برای ایشان فرستاده شود و اتفاقاً با نهایت پرروئی مقصود خودرا از پیش میبرند نزد نقاشی رفت که تصویر او را در یك تابلوی بزرگ بسازد نقاش گفت قیمت این تابلو یکصد تومان میشود . مشتری که روزنامه ها بد عادتش کرده اند جواب داد ، آقای نقاشباشی معلوم میشود سرکار بنده را نمی شناسید . یقین بدانید که اگر استاد همهٔ شماها مانی زنده مانده بود الساعه تصویر بنده را مجاناً میساخت . نقاش اظهار نمود البته مانی استاد همهٔ نقاشان این مملکت است و بهمین جهت بنده حاضرم دو تابلوی مجانی برای سرکار بسازم ولی مشروط بر اینکه نزد آن مرحوم تشریف برده دلیل صحت ادعای خودتان را بخط آن استاد معظم برای بنده بیاورید .

حکایت ۵۰۲ — تعارف بچه درد میخورد

در مملکت فرانسه دو نفر در عدلیه دعوای مهمی داشتند یکی از متداعیین یك روز قبل از مرافعه نزد وکیل خود رفته پرسید اگر یك تعارف و پیشکشی قابلی برای قاضی بفرستم بعقیدهٔ

شما خوب است یابد ! وکیل گفت مبادا همچو کاری بکنید که قاضی حتماً بر علیه شما حکم خواهد داد زیرا معلوم خواهد شد که میخواهید بارشوه حرف ناحق را از پیش ببرید – و قاضی هم آدم متین و وظیفه شناس است و از این قبیل کار ها خوشش نمی آید . آن شخص دیگر حرفی نزد و رفت ، موقع مرافعه و محاکمه رسید و اتفاقاً قاضی حکم بر له همان شخص صادر کرد سپس مشار الیه نزد وکیل رفته گفت حالا دیدید که تعارف و پیش کشی بدردمیخورد، وکیل گفت نه بابا!شوخی میکنید!آن شخص جوابداد ، نه خیر خیلی جدے عرض میکنم ولی من از نصیحت سرکار استفاده کردم باین معنی که یك تحفه نزد قاضی فرستادم اما نه از طرف خودم ، بلکه از طرف مدعی و بدین طریق او را در نظر قاضی خراب کردم

حکایت ۵۰۳ — دزد پاکدامن

درمحکمه جنحه:قاضی ازدزد سؤال کرد:این دزدی راخودت شبها مرتکب شدے یا هم دست وشریکی همداشتی ؟ دزد جواب داد : نه خیر تك و تنها بودم در این زمانه آدم پا کدامن بسکه کمیاب است من هرگز جرأت نمیکنم که دیگری را شریك بکنم ،

حکایت ۵۰۴ — پنجاه درصد

یکنفر سقط فروش نزدیك تاجر رفته پنجاه کله قند خرید ولی تقاضای سه ماه اعتبار کرد که متدرجاً قیمت قند را بپردازد تاجر قبول کرد و سقط فروش قند ها را بار یك اتومبیل کرد و رفت . یك ساعت بعد از این معامله تاجر خبر دار شد که همان سقط فروش ورشکست شده است . پس بعجله نزد مشارالیه

رفت و بنای داد و فریاد را گذاشت و اظهار نمود : مردکه ! هیچ خجالت نمیکشی در موقعیکه ورشکست شده ای می آئی از من پنجاه کله قند نسیه میخری ؟ ! سقط فروش گفت ، خوب حاجی !اوقات تلخی لازم نیست.من که طلب طلبکاران خود را میدهم حاجی گفت : اگر میدهی منهم حرفی ندارم . اما چطور میدهی ؟ سقط فروش گفت : قرار شده است که قروض خود را نصفه بپردازم و طلبکار ها همه قبول کرده اند . حاجی گفت : بسیار خوب منهم قبول دارم اما بشرط اینکه الان نقد بدهی ، سقط فروش بیست و پنج کله قند شمرده جلو تاجر گذاشت و گفت : شما هم پنجاه در صد قبول دارید ؟ خیلی خوب بفرمائید که بیست و پنج کله قند را بردارید و تشریف ببرید و دیگر حسابی با همدیگر نداریم !

حکایت ٥٠٥ — منطق توپچی

در موقع جنگ بین المللی یکنفر توپچی ترسو در سنگر تنها پهلوی توپ مانده بود پس منطق ذیل را برای فرار خود قائل شد — اگر یکنفر سرباز دشمن بسنگر بیاید زورش نخواهد رسید که توپ را ببرد و اگر چندین نفر باشند من زورم نخواهد رسید که توپ را دفاع کنم پس ماندن من در سنگر بیهوده است

حکایت ٥٠٦ — عقیده زن و شوهر

عاشق ازمعشوقه پرسید : — عزیزم ، حالا که شما حاضر شده اید همسری مرا قبول بکنید ایا پدر و مادر شما در این باب چه خواهند گفت ؟ معشوقه جواب داد : - من فعلا نمیتوانم حدس بزنم زیرا که مادرم منتظراست ببیند عقیدهٔ پدرم چیست تا ضد آن را بگوید

المعمول ضد همان عقیده را ابراز نماید .

حکایت ٥٠٧ — طریقه صحبت کردن با تلفن

کودکی از پدر خود پرسید : اقا جان : با تلفن چه جور باید حرف زد ، پدر جواب داد : با یکدست گوشی را بگیر و بادست دیگر حرف بزن .

حکایت ٥٠٨ - تلفن وامیر بهادر

یك روز که امیر بهادر جنك بمرحوم مظفر تلفن میکرد ، شاه پرسید : امیر بهادر چرا صدای توخوب شنیده نمیشود ؟ امیر بهادر جواب داد : قربان ، ببخشید ، دهانم را از تلفن قدری دور گرفته ام زیرا که دیشب سیر خوردم ومیترسم برای قبلهٔ عالم اسباب زحمت بشود .

حکایت ٥٠٩ - معایب ازدواج درایران

از شخصی که در سن پنجاه سالگی هنوز بفکر ازدواج نیفتاده بود پرسیدند : چرا زن نمیگیری ؟ جواب داد : از سن ١٨ سالگی من خیال عروسی داشتم . اما پیش خود میگفتم : امروز اگر ادم پول زیاد و ثروت معتنابهی نداشته باشد نمیتواند ازعهدهٔ مخارج عروسی وعیالباری بر اید . پس بایست قبل از وقت بخیال تهیه پول افتاد . این بود که شروع کردم بجان کندن و صرفه جوئی و پس اندازنمودن . ولی امروز که هم لله الحمد زحماتم بیهوده نبوده و پول و ثروت معتنابهی دارم پیش خود میگویم : در این زمانه اگر کسی بخواهد زن بگیرد باید از دارائی خود صرف نظر نماید .

حکایت ۵۱۰ - نتیجهٔ عروسی خودمانی

از مردی که پانزده روز بعد از عروسی زن خودرا طلاق داده بود یکی از رفقا ازراه تعجب پرسید : چطور بعد از پانزده روز این کار را کردی ! ان مرد جواب داد : دراین چند روزه بسکه گرفتار بودم مجال نداشتم که زود تر اقدام بکنم !

حکایت ۵۱۱ — تعارف حقیقی

بهپیر مرد فقیر عربی جمعیازدوستاناصرار کردند که آنهارا بشام دعوت بکند ، پیر مرد بستوه آمده مجلس ضیافت را بپا کرد و درسر سفرهمتصل تکرارمینمودرفقا با نهایت میل و اشتها تناول بفرمائید نان و پنیر و خرما همه مال خودتان است رو در بایستی نداشته باشید همانطوریکهدر منزلغدامیخورید .اینجاهممیلبفرمائیدنان منوشما فرقی ندارد . ازاینمیهمانان تعارفات رفیق خود محظوظ شدهو با کمال میل اطعمهرا ازحضم رابع گذراندند.ولی چون موقع استراحت رسید و خواستند بمنزل هاے خود مراجعت نمایند نعلین و عبای خود را که در دهلیز گذاشته بودند نیافتند و علت را از صاحبخانه جویا شدند ، پیر مرد جواب داد : مگر در سر سفره عرض نکردم که نان وپنیر و خرما همه مال خودتان است ؟ وقتی که اصرار میکردید شما هارا بشام دعوت بکنم مگر حساب نمی کردید که استطاعت شخصی من اجازه تهیه چنین ضیافتی را نمیدهد . منهم ناچار نعلین و عبای شما را فروخته براے شما شامتهیه کردم و اینبود که میگفتم هر چهمیخورید مال خودتان است

حکایت ۵۱۲ — رشوه خوار با وجدان ! -

یکنفر ازقضات زمان قدیم عادت داشت که رشوه زیاد. می

گرفت ولی مرتباً نصف وجوه در یافتی را مابین صد نفر ازفقرا تقسیم میکرد و در توضیح عمل مزبور اظهار می نمود : بدین طریق وجدان من ازدغدغه وخیال آسوده است زیرا که یك کار بد را با صد کار نیك جبران می کنم .

حکایت ۵۱۳ - خطیت محیل یا عالم بیعمل (ازحکایات عرب)

خطیب مسجد جامع تونس شب جمعه شراب نوشیده بود و در حضور یکی از دوستان بد مستی میکرد . آن دوست با نهایت تعجب اظهار نمود ، خجالت نمیکشی ؟ فردا جمعه است و لابد بالای منبر رفته بمردم خواهی گفت شراب نخورید زیرا که خداوند خمر ومیسر را در قرآن مجید نهی فرموده است ! خطیب جواب داد . برادر من که از زمره اولیاء و انبیاء نیستم . بشر ضعیف جائز الخطا است . ولی اگر میل داشته باشی یك شیشه شراب اعلی نذر می بندم که فردا بالای منبر رفته علی رؤس الاشهاد اقرار بشرابخواری خود بکنم . رفیق خندید وجواب داد : قبول کردم ! زیرا که تو هر کز این جسارت نمیتوانی بکنی و مردم پوست از سرت میکنند . روز جمعه خطیب بالای منبر رفته بدینسان اغاز سخن کرد : — ایها الناس ! من دیروزشراب نوشیدم من دیروزمست کردم . مردم ازاین مقدمهٔ غیر مترقبه خیلی متعجب شده نزدیك بود بهیجان بیایند ولی خطیب کلام خود را بقرار ذیل ادامه داد. بلی .. ، امروزهم شراب خواهم نوشید . فردا هم .

و شاید تا آخرعمرهر روز وهرشب دائم الخمر باشم ـ ایها الناس میدانید این حرف حرف کیست ؟ این حرف آن ملعون خبیث بیدیز است که اوامر الهی را اطاعت نمیکند و آیه شریفه (انما الخمر

والمیسر رجس من عمل الشیطان) را محترم نمیشمارد ، خداوند خودش آن بد بخت را براه راست هدایت فرماید .. این نطق نوظهور درمردم خیلی مؤثر واقع شد ومورد تحسین گردید - وضمناً خطیب نذر خود را برد .

حکایت ۵۱٤ - سؤال نا مناسب و جواب مناسب

ابو حنیفه مشغول تدریس بود و بطلاب راجع به نماز صبح و قضاے آن بعد ازطلوع آفتاب توضیحاتی میداد وچون کمرش قدری درد میکرد پا هاے خود را دراز کرده بود در این بین یك شخص معمم ناشناسی وارد مجلس شد ، ابوحنیفه بتصور اینکه شخص تازه وارد یکی از علماء و محترمین است . فی الفور پا هاے خود را جمع کرده دوزانو نشست ودرس خود را ادامه داد ، یك مرتبه میهمان ناشناس از ابوحنیفه پرسید : - اگرآفتاب قبل از فجر طلوع نماید تکالیف چیست ؟ ابوحنیفه چون دید که سائل آدم احمق و بی‌شعورے است پا هاے خود را مجدداً دراز کرد وجوابداد : - دراینصورت ابوحنیفه پاهای خود را درازمیکند

حکایت ۵۱۵ - برای تسهیل وضع حمل

عیال ملا نصرالدین درشرف وضع حمل بود وحسب المعمول قابله و زنان همسایه دور زائو را گرفته دستور هاے مناسب می دادند . ملا هم بنبوت خود خواست کاری بکند و اسباب سهولت وضع حمل را فراهم سازد . پس رفته دوسه عدد گردو پیدا کرد و آورد ، زیر زنش گذاشت پرسیدند : ملا چه کار میکنی ؟ گفت : عقل شما نمیرسد ، همینکه بچه گردو ها را به بیند میل بازی خواهد کرد و بعجله بیرون خواهدآمد

حکایت ۵۱۶ - فال بین ! فال بین !

یکنفر پینه دوز از نعمت اولاد محروم بوده و خیلی میل داشت که خداوند یك وارثی باو عطا فرماید . پس نزد یك نفر فال بین رفت و در این باب استعلام نمود . فال بین یکتومان از او گرفته رمل انداخت و بطاس نگاه کرد و اظهار نمود :- تا یکسال دیگر خداوند بتو یك پسر کرامت خواهد فرمود.

پینه دوز پیش خود خیال کرد و این پیشه خیلی آسانتر و پر فائده تر از پینه دوزی است منهم فال بین خواهم شد ! پس دکان پینه دوزی را برچیده رمل و اسطرلابی تهیه کرد و فال بینی آغاز نمود . در اوائل کار و بارش بد نبود مشتریان ساده لوح در همه جا پیدا میشوند ، پینه دوز بتمام مشتری های خود آنچه را که از فالبینی راجع بخودش شنیده بود عیناً تکرار میکرد و طبعاً اظهارمینمود : - تا یکسال دیگر خداوند بشما فرزندے عطا خواهد فرمود پنج شش روز بدین منوال گذشت و پینه دوز فالبین دخل معتنابهی کرد ، روز هفتم یك شخص قوے الجثه که لباس هاے فاخر برتن داشت به پینه دوز نزدیك شد و تقاضای فال نمود ، همه فالبین ها دروغ میگویند اما غالباً زیرك هستند و بی تناسب حرف نمیزنند

ولی پینه دوز بیچاره ساده لوح بوده و این نکته اخیر را در نظر نداشت . پس بدون اینکه نگاهی بقیافه مشترے بکند و ملتفت صدای زنانه او بشود ، اظهار نمود :-

جناب خان ، تا یکسال دیگر خداوند بشما پسری کرامت خواهد فرمود ولی عوض پول زیادی که از سخاوت جناب خان

انتظار داشت یکمرتبه دچار سیلی و لگد و دشنام مشار الیه گردید جناب خان فوق العاده متغیر شده بود و در عین حالیکه با پینه دوز کتک کاری میکرد فریاد میزد : ای پدر سوخته میدهم پوست از سرت بکنند ، مرا مسخره میکنی ! ! پینه دوز بخود می پیچید و می نالید و میگفت : جناب خان غلط کردم نفهمیدم از قرار معلوم سرکار از پسربچه خوشتان نمی‌آید . انشاء الله آقا زاده دختر خواهد بود . جناب خان بالاخره ملتفت شد که فالبین اصلا ابله است خندید و گفت : - اے احمق آقا زاده نگو آغا زاده بگو زیرا که من خواجه هستم ، پس انعام خوبی به پینه دوز داد وقول گرفت که دیگر فالبینی نکند .

حکایت ۵۱۷ - زن هیزم شکن و پادشاه اجنه

هیزم شکن بینوائی را زنی بود پست فطرت و حسود و مردم‌آزار که شوهر بدبخت خود را یك دقیقه راحت نمیگذاشت و عرصه زندگی را بر آن بیچاره تنك کرده بود وحتی وقتیکه شوهرش برای تهیه هیزم بجنگل میرفت او را تنها نمی‌گذاشت و دنبالش را گرفته لاینقطع لند ولند میکرد و فحش میداد و ازظلم مردمان مینالید ، روزے از روزها پیمانه صبر شوهر لبریز شد و تصمیم گرفت که جان خود را از دست این زن خلاص کند پس چاهی را که در یك گوشهٔ جنگل بود بزنش نشان داد و گفت : از قراریکه شنیده‌ام در ته این چاه یك گنجینه پنهان است . من میخواهم به بینم این ادعای مردم صحت دارد یا نه ، این طناب را من بکمر خود می بندم و توی چاه میروم . تو سر طناب را محکم داشته باش که وقتی کارم تمام شد مرا بالا

بکشی . زن پر طمع چون اسم گنجینه شنید چشمانش برق زده
گفت نه خیر . من خودم توی چاه میروم تو سر طناب را بگیر
مرد هم که مقصودی غیر از این نداشت پیشنهاد را قبول کرد
و یك سر طناب را بکمر زنش بست و سر دیگر را به دست
گرفت وهمینکه زن بوسط چاه رسید شوهر سرطناب را رها کرد
و با نهایت خوشحالی پی کار خود رفت ولی روز بعد از اینواقعه
هیزم شکن از کرده پشیمان شد و طناب دیگری بر داشته برلب
چاه آمد و سر طناب را توی چاه انداخته فریاد زد : زنکه
بیرون بیا ولی بجای زن هیزم شکن یك عفریت بد هیکلی ازچاه
سر در آورد و گفت : خدا پدرت را بیامرزد ای مرد که مرا
از بد ترین عقوبات نجات دادی ، من پادشاه اجنه این جنگل
هستم و مدتها بود که در قعر این چاه زندگانی آسوده و
راحتی داشتم ، دیروز یك زن ، زن نه یك دیو بی شاخ و دم
توی چاه افتاد و در ظرف این یك روز دمار از روزگارمن بر
آورده منکه قرنها بود به اجنه سلطنت میکردم مجبور شدم در ظرف
این یك روز تمام احتیاجات این زن را رفع کنم وتنها خوراك
و خوابگاه او را تهیه نمایم بلکه وظیفهٔ شوهری هم نسبت باو ادا
بکنم ! حالا که تو مرا نجات دادی من حاضرم هر خدمتی که
رجوع بکنی انجام بدهم هیزم شکن که این تفصیل را شنید و
دانست که زنش حتی پادشاه اجنه را از خود بیزار کرده است
از نجات دادن ضعیفه صرف نظر کرد و خدمات پادشاه اجنه را
قبول کرد

پادشاه اجنه گفت : ایمرد ، بمکافات عمل خیری که نسبت بمن انجام دادی من میخواهم تو را بدامادی سلطان نائل گردانم من الان میروم داخل بدن دختر سلطان میشوم و او ناخوش میشود و اطباء از معالجه عاجز میمانند آنوقت تو میائی وادعای شفا دادن دختر را می کنی . همین طور هم شد . هیزم شکن دختر پادشاه را بدستوریکه قبلا فرا گرفته بود معالجه نمود و پادشاه از فرط شعف هیزم شکن را بدامادی خود اختیار نمود : ولی پادشاه اجنه چون از ترس زن هیزم شکن دیگر جرأت نمیکرد که توی چاه خود برود .

ناچار در بدن دختر یك پادشاه دیگر داخل شد این سلطان هم یك خبر شفای دختر سلطان همجوار را شنیده بود از داماد آن سلطان یعنی هیزم شکن خودمان - تقاضا کرد که آمده دخترش را نجات بدهد ، هیزم شکن قبول کرد و نزد دختر این پادشاه آمد و همان اورادی که سابقاً یاد گرفته بود تکرار نمود پس پادشاه اجنه از داخل بدن دختر گفت : ای مرد حیا نمی کنی که میخواهی مرا از این بدن لطیف که مسکن فعلی من است محروم داری . من که یك شاهزاده خانم قشنك را مفت و مجانی با یك دنیا ثروت نصیب تو کردم دیگر چه میخواهی ؟ این دفعه بی جهت زحمت میکشی من از اینجا بیرون نخواهم رفت هیزم شکن بیاد زن قدیم افتاد وجملهٔ خوبی بکار برد به این معنی که بیانات ذیل را ایراد نمود . ای جن با عاطفه : من از مراحم تو متشکرم و آمدن من باین نقطه برای همین است که میخواهم خدمتی بتو کرده باشم و ضمناً باز هم از تو استمداد بکنم زیرا که یك مرد و یك جن

اگر متحد بشوند بزحمت از عهده متعلقه سابق من بر می آیند . آیا در خاطرداری آن زنی را که از قعرچاه تو را مجبور بفرار کرد . آن بتیاره زن سابق من بود ونمیدانم بچه‌وسیله‌از چاه بیرون آمده‌مرا تعقیب میکند و دنبال مرا گرفته میخواهد انتقام بکشد و الساعه که من در حال فرار وارد این عمارت شدم آن سلیطه پشت درب خانه آمده بود . . . و اون وارد میشود . پادشاه اجنه چون این تفصیل را شنید به طوری دست و پای خودرا گم کرد که در صدد تحقیقات کامل تری بر نیامده از بدن شاهزاده خانم خارج شد و بعجله تمام رو بفرار نهاد .

حکایت ۵۱۸ - ساعتهای دقیق

شخص ساعت سازی در باب خوبی و دقیق و صحیح بودن ساعت های مغازه خود اعلانات پی در پی بجراید می داد . یکنفر مشتری وارد مغازه شد و در ضمن صحبت با ساعت ساز به ساعتهای بغلی و دیواری که کار می کردند متوجه بود پس از آنکه ساعت ساز شرح مفصلی راجع بخوبی ساعتهای خود بیان کرد مشتری گفت : از چه قسم وبچه قیمت در مغازه شما پیدامیشود ساعت ساز جواب داد : از همه رقم موجود است . ولی عموماً بقدری خوب کار میکنند که در یك شبانه روز یك ثانیه هم این طرف آنطرف نمیشوند . مشتری خندید و گفت : معلوم میشود که ساعتهائی که‌الان در این مغازه کار می کنند توجه‌نفرموده‌اید هر کدام یك ساعت مختلفی را نشان میدهند : در یکی سه‌ساعت و پنج دقیقه است در دیگری سه‌و نیم و درسوی‌سه ساعت ربع کم ساعت ساز زرنگی بخرج داد و بانهایت غرور اظهار نمود : آقا

همین خودش بهترین دلیل ادعاے بنده است . مگر عرض نکردم که از همه رقم در مغازه موجود است ؟ !

حکایت ٥١٩ — عروسی های خودمانی

دخترك خورد سالی را بعقد و نکاح جوان با هوشی درآوردند در صورتیکه نه جوان میل باین عروسی داشت و نه دختر میفهمید برای چه او را بخانه مردم بیگانه میبرند وطرفین حسب المعمول فدای هوی و هوس والدین خود شده بودند . شب زفاف چون عروس را بحجله بردند داماد دید عروس بیشترشباهت بعروسك دارد پرسید خانم : شما چند سال دارید . دخترك ترسان لرزان جواب داد : سیزده سال داماد که از عقائد کهنه مادرش بی اطلاع نبود بعجله از اطاق خارج شده پیش مادرش رفت و گفت : مادرجان عروس سیزده سال دارد و سیزده نحس است من از سیزده میترسم و دیگر منتظر جواب نشده از خانه بیرون آمده و فرار کرد و امروز سیزده سال است که از داماد خبرے نیست .

حکایت ٥٢٠ — برای جلوگیری از ادعای غبن

در زمان تزار یکی از سالدات هاے روس به بیست و پنج ضربت شلاق محکوم شد : از قضا سالدات مزبور و مامور اجرا هر دو یهودی بودند . سالدات چون یکنفر همکیش خود را دید آهسته بگوش او گفت اگر وقتیکه شلاق میزنی ملاحظه رفاقت را بکنی و طوری رفتار بکنی که بدن من مجروح نشود ده منات بتو میدهم ، مأمور گفت بیست منات بده قبول دارم. سالدات اظهار نمود بیست منات زیاداست مأمور گفت : میخواهی اینست نمی خواهی اینست . دیگر خود دانی سالدات دید صاحب

منصب نزدیك می آید بعجله محرمانه بیست منات توی دست مامور گذاشت . پس حکم بموقع اجرا گذاشته شد و در بیست و چهار ضربت اولی مأمور فی الحقیقه خیلی زبر دستی بخرج داد بطوریکه ناله های دروغی سالات را همه حضار باور کردند ولی ضربت بیست و پنجم را چنان سخت و قرص بر تن سالدات وارد کرد که بدنش زخم و فریادش باسمان بلند شد . پس از آنکه همه رفتند و این دو نفر تنها ماندند سالدات به مامور گفت : این چه کارے بود کردے و چرا بر خلاف قولت عمل نمودے ؟ مامور جواب داد خواستم بتو بفهمانم که در معامله مغبون نشده ای :

حکایت ۵۲۱ - در اطاق انتظار

در اطاق انتظار یکی از اطباء دو نفر مریض نشسته بودند ولی چون همدیگر را نمی شناختند نمی دانستند از چه مقوله صحبت بکنند تا اینکه وقت بگذرد و نوبت ایشان برسد ، بالاخره یکی از آنها بدیگرے گفت : آقا ببخشید سرکار حاجی مهدی نیستید ؟ مخاطب جواب داد : نه اشتباه می کنید سائل گفت : منهم میخواستم همین را عرض بکنم که سرکار هیچگونه شباهتی با مشار الیه ندارید .

حکایت ۵۲۲ — عروسی های خودمانی

شخصی که در سن پنجاه سالگی هنوز عزب بود ومیل بازدواج نداشت مبالغ هنگفتی مقروض شده بود و از دست طلبکاران بستوه آمده بیکی از دوستان از بدبختی خود شکایت میکرددوست گفت : برادر علاج این درد خیلی سهل است اگر یك دختر

پولداری را بعقد نکاح خود در آوری هم قروض خود رامیدهی و هم در آخر عمر لذت زناشوئی را میفهمی ... آن‌شخص از اسم زن و عروسی و این قبیل چیز ها اساساً میترسید . پس رنگش پریده در جواب رفیق دلیل منطقی ذیل را اقامه نمود: من زن بگیرم ؟ .. من .. من خوب ! اگرطلبکاران من‌احتیاج بپول دارند ، آنها بروند زن بگیرند .

حکایت ٥٢٣ — خانه شاگرد ریش سفید

دو زن فقیر از آتیه اولاد خود صحبت میکردند . یکی پرسید : باجی . بنظر تو من پسرم را بچه صنعت و شغلی‌وادارم بهتر است ؟ دیگری جواب داد ! بهر کارے که دلت میخواهد اما بخانه شاگردی مبادا بگذاری برود ، اولی پرسید : بچه‌دلیل مگر خانه شاگردی چه عیبی دارد ؟ دومی جواب داد : من ملاحظه تو را میکنم و دلم بحال بچه میسوزد . زیرا که خانه شاگردها هرگز عمر طولانی نمیکنند . اولی با تعجب اظهار نمود : از کجا میدانی که خانه شاگرد ها عمرشان کوتاه میشود ؟ دومی : عجب : از خود تو میپرسم : آیا هر گز یك خانه شاگرد ریش سفید دیده اے ؟

حکایت ٥٢٤ — تفاوت پسر و دختر

شخص ساده لوحی که ده سال بود تأهل اختیار نموده و هنوز وارثی نداشت . از این بدبختی خود بی نهایت مغموم و محزون بود . ولی از حسن اتفاق بالاخره عیالش حامله شد . پدر از فرط شعف در پوست نمی گنجید . پس خواست بداند که مسافر آینده پسر خواهد بود یا دختر ، و برای حل مسئله بیك

نفر رمال رجوع نمود . رمال عینك بچشم زده رمل انداخت و قلم بدست گرفته بعضی حسابها کرد و در جواب سائل اظهار نمود آقا زاده که از خانم بوجود می آید دختر خواهد بود . چند ماه از این واقعه گذشت بالاخره موقع وضع حمل خانم رسید ، ولی بر خلاف پیشگوئی رمال ، طفل پسر بود نه دختر . پدر طفل بعجله نزد رمال رفته گفت : جناب شیخ ، چرا اشتباه کردید ؟ طفل بنده دختر نیست ، پسر است . رمال با نهایت غرور جواب داد . آقای عزیز ، بنده هرگز اشتباه نمیکنم آنوقتیکه برای شما نگاه کردم با وجود اینکه باصره ام خیلی ضعیف شده است طفل را بخوبی دیدم ولی بهمین دلیل چشمان خیلی پیر و ضعیف شده اند تشخیص یك تفاوت خیلی جزئی خالی از اشکال نیست ، اگر شما هم بجای من می بودید اشتباه می کردید .

حکایت ۵۲۵ - بهترین جهیزیه

دو نفر تازه داماد از محسنات و فضائل عیال خود صحبت میکردند یکی گفت ، زن من جهیزیه معتنابهی آورده است منجمله سی مجموعه ظروف چینی بیست دست رختخواب ده عدد سموار پنجاه عدد لامپا وقس علیهذا بطوریکه اگر میهمانی خیلی مفصلی بکنم جهیزیه خانم جواب صد نفر مهمان را می دهد . دومی اظهار نمود عیال بنده با خانم سرکار قابل مقایسه نیست . صد نفر مهمان چه اهمیتی دارد؟ عیال بنده باخودش چیزی نیاورده است مگر یك زبان اما با همان یك زبان خودش هزار نفر میهمان را بطوری جواب میدهد که دیگر جرأت نمی کنند پیرامون منزل ما بگردند .

حکایت ۵۲۶ شیر و گاو

روزی از روز ها شیر خیلی گرسنه بود و میل داشت که لااقل یك گاو را طعمه خود نماید پس قاصدی نزدیك گاو فرستاد و او را بنهار دعوت کرد ، ضمناً اطلاع داد که برای نهار یك رأس گوسفند پخته و حلیم درست خواهد کرد گاو دعوت را قبول کرد و نزد شیر آمد اما ملتفت شد که یك دیك بسیار بزرك و مقدار زیادی هیزم حاضر کرده اند پس بعجله رو بفرار گذاشت شیر پرسید : میهمان عزیزم ، چرا نمیائی با هم نهار بخوریم گاو در حالتیکه مشغول بفرار بود بر گشته جواب داد : بنظرم دیك شما برای یك گوسفند خیلی بزرك است !

حکایت ۵۲۷ - عروسی‌های نا مناسب

یك پیرمرد هفتاد ساله بخیال ازدواج افتاد وچنانچه معمول این سر زمین است یك دختر هفده ساله را خواستگاری کرد ، دختر پیغام داد : من حرفی ندارم اما باین آقا بگوئید که در اثر یك مرض طولانی گیسوان من سفید شده و دندان هایم ریخته و قدم خمیده است ، پیر مرد چون اوصاف دختر را شنید از خیال خود منصرف شد ، پس دختر مجدداً کسی را نزد پیر مرد فرستاد و پیغام داد : آنچه گفتم دروغ بود ، موهای من از مرکب چنین سیاه تر ودندانهایم مانند شده مروارید و تماماً سرجای خود باقی و قدم از سرو راست تر است . اما میخواستم بشما بفهمانم که آنچه را که شما نزد زن دوست ندارید زن هم نزد مرد دوست نمیدارد .

حکایت ۵۲۸ - اطباء حاذق

یکی از امپراطوران چین امر کرد که اطباء بعده مرضائی که بدیار عدم میفرستند فانوس بالاے درب خانه خود نصب نمایند شب همان روز امپراطور در کوچه های پکن گردش کرد تا نتیجه حکم خود را به بیند . بالای درب هر طبیبی یك چراغانی صحیح و حسابی با صد ها چراغ رنگا رنگ جلب توجه مینمود . بعد از مدتی امپراطور بدرب خانه یکنفر طبیب رسید که فقط یك چراغ داشت .

پس امپراطور یقین حاصل کرد که این طبیب فوق العاده عالم و حاذق می باشد و درب را کوبیده وارد خانه شد و طبیب را احضار کرد وتبریك گفت؛ولی طبیب بینهایت مضطرب بنظر می آمد و مثل این بود که از تبریك امپراطور آنقدر خوشوقت نیست امپراطور ملتفت شد و گفت: راستش را بگو مگر بر خلاف امر من رفتار نموده و بعده مرضی فانوس نزده ای ؟ طبیب جواب داد : برخلاف اوامر امپراطور معظم اقداماتی نکرده ام . ولی همین قدر میخواستم لزوماً متذکر بشوم که مطب بنده برای اولین دفعه امروز عصر افتتاح یافته است .

حکایت ۵۲۹ - ملا نصر الدین در باغ

یك روز ملا نصرالدین بقصد دزدے انگور داخل یك باغ شد ولی در حالیکه مشغول چیدن انگور بود نا گیهان باغبان را پهلوے خود دید و فوراً بزمین نشسته شروع به تنحنح کرد . باغبان فریاد زد ملا چه کار میکنی ؟ ملا جواب داده . مگر صدا مرا نشنیدی میخواستم قضای حاجب بکنم . باغبان گفت (به بینم)

ملا هرقدر نگاه کرد چیزی که دلالت برصحت قول بکند نیافت مگر یك عدد سرگین الاغ و آن را بباغبان نشان داد . باغبان گفت : ملا اینکه سرگین الاغست ملا گفت : مگر تو بی انصاف گذاشتی که مثل آدم کار خود را صورت بدهم . !

حکایت ۵۳۰ — یك کشیش زیرك

در اغلب ممالك اروپا ورود تورے و (دانتل) ممنوعست ولی معمولاً مسافرین خاصه زنها بطور قاچاق مقداری از اینمتاع را با خود از سرحد می‌گذرانند . سه خانم فرانسوے که به باثریك رفته بودند در مراجعت مقدارے دانتل همراه داشتند و نمی‌دانستند بچه وسیله از چنك مأمورین گمرك خلاص شوند . در اطاق راه آهن که این سه خانم مسافرت میکردند یك نفر کشیش بلژیکی نیز حضور داشت . ناگهان یکی از خانم ها رو بکشیش کرد و گفت : پدر روحانی عزیز آیا ممکن‌است ما از شما تمنائی بکنیم ؟ کشیش که برای ایجاد روابط با این خانمهای شیك و دلربا پی بهانه میکشت با نهایت شعف جوابداد بلی مادام هر فرمایشی داشته باشید با کمال افتخار اطاعت خواهم کرد . خانم قضیه مال قاچاق را اعتراف نمود و از کشیش خواهش کرد پدر روحانی عزیز چون شما لباس روحانیت در بر دارید ممکن است گمرکچیان مزاحم شما نشوند خواهشمندم تا پس از عبور از سرحد این دانتل ها را امانتاً پهلوی خود داشته باشید کشیش منتظر چنین تکلیف شاقی نبود . معهذا چون قول داده بود قبول کرد ولی برائے اینکه از شر مامور گمرك ایمن باشد بسته را گرفته رو بدیوار کرد و آن را در شلوار خود پنهان

نمود در موقع عبور از سرحد کشیش بخانمها گفت شما جلو بروید من درعقب می‌آیم خانمهاکه دیگر مانعی نداشتند بسهولت از گمرك رد شدند چون نوبت بکشیش رسید مامور گمرك حسب المعمول پرسید چیزیکه محتاج باظهار باشد ندارید ؟

کشیش با یك تبسم شیطنت آمیز برای اینکه بقول بعضی از عالم نمایان خودمان (توریه) کرده و دروغ نگفته باشد و ضمناً از شر گمرکچی خلاص بشود جواب داد : چرا یك چیزے در شلوار خود دارم که بدرد این خانمها میخورد مأمور گمرك متغیرشد بازوان اورا گرفته از درب گمرك بزور بیرونش کرد و فریاد زد برو گم شو ای بی ادب ! اگر دفعه آینده هم از این شوخی های بی مزه بکنی به اسقف شکایت خواهم نمود .

حکایت ۵۳۱ — نره خر نبود ، کره خر بود !

تاجر پیری یك دختر هیجده ساله را بعقد نکاح خود در آورد، در همسایگی تاجر یك پسر جوان خوش اندام و بی پروا منزل کرده بود و چندی نگذشت که خانم با همسایه مربوط گردید ، چه خردمندان گفته اند که در پهلوی زن جوان نیز بهتر از پیر است . مابین عاشق و معشوقه مقرر گردید که هر وقت پیر مرد از خانه بیرون رفت خانم دستمال خود را از پنجره بالاخانه بیاویزد جوان همسایه دائماً مترصد فرصت بوده و بمجرد اینکه علامت فوق را میدید ازراه بام بخانهٔ معشوقه وارد میگردید مدتی بدینمنوال گذشت بدون اینکه شوهر از ماوقع خبردار بشود ولیکن روزی از روزها پیر مرد مسافرتی یك روزه کرد و بلا فاصله بعد ازحرکت او دستمال بالای پنجره باهتزاز درآمد عاشق

و معشوقه بفراغ بال شب را بصبح رسانیدند و چون روز برآمد و عاشق بخانه خود مراجعت کرد خانم بقصد استحمام از خانه بیرون رفت ولی فراموش کرد که دستمال را از پنجره بردارد در این بین صاحبخانه بمنزل عودت نمود و چون قدری خسته بود رختخواب خود را تهیه کرد و لحاف را برسر کشیده خوابید جوان همسایه هم که پی کارخود رفته بود چون بمنزل مراجعت کرد دستمال بر پنجره آویخته دید و بعجله وارد اطاق محبوبه گردید و بخیال اینکه خانم زیرلحاف است بی پروا بطرف رختخواب رفت و بعنوان مزاح دست زیر لحاف برد ولی بجای جسم لطیف معشوقه با بدن نحیف و پر موی پیرمرد مصادف شده از سوء قضا پیرمرد هم بر اثر این مس ناگهانی بیدا شد و چون جوان را دید فهمید که مطلب از چه قرارست . پس گریبان اورا گرفته در یك صندوق محبوسش نمود و بعجله ازخانه بیرون آمده بسراغ عیال خود رفت که کشان کشان بمنزل آورده در حضور جمعی از همسایکان او را مفتضح ساخته طلاقش بدهد پیرمرد سراغ خانم را درحمام گرفت ویکسردم‌درب حمام آمده‌در حالتیکه دیوانه‌وار فریاد میزد و آتش خشم از چشمانش شعله ور بود یك طفل را توی حمام فرستاده که رفته خانم را احضار کند ولی چون بخانم خبر رسید که شوهرش با حالت غضب وعصبانیت اورا احضار مینماید ، ملتفت شد که راز نهانی فاش گردیده و باید در صدد ماستمالی بر آمد پس از حمام بیرون آمده درسر بینه چادر یکی از زنهای دیگر را برسر کرد . ودرحالتیکه قد خود را خم کرده و میلنگید از درب حمام خارج شده پیر مرد بتصور اینکه زیرچادر

پیر زنی هست توجهی نکرد خانم همینکه بکنج کوچه رسید
قد را راست کرد با سرعت تمام بطرف منزل دوید تا به بیند چه
خبر و چون از ماوقع آگاه شد فاسق خود را از صندوق در
آورده بجای او یك کره خری که در طویله بود درصندوق
حبس نموده و با عجله با همان قیافه پیرزنی بحمام بر گشت . و
این دفعه چادر خودش را بر سر کرد و دو سه نفر از زنها را
نیز همراه خود بر داشته بیرون آمد شوهر که از انتظارطولانی
بیشتر عصبانی شده بود شروع کرد بنا سزا گفتن و دشنام دادن
خانم گفت مردکه چه خبر است ؟ مگر چه شده است ؟ پیرمرد
گفت : ای روسی چه میخواهی بشود بیشتر از اینکه یك نره خر
گردن کلفت را در رختخواب خود راه میدهی ؟ زن گفت از
کجا میدانی که چنین چیزی است !

مرد جواب داد : برای همین آمده ام که ببرم فاسقت را
نشان داده جزای هر دو را کف دستتان بگذارم آن نابکار را
در صندوق حبس کرده ام و نمیتواند فرار بکند خانم رو بزنهای
دیگر کرد و گفت منکه نمی فهمم این احمق چه می گوید
بنظرم خبط دماغ پیدا کرده است میترسم مرا بکشد شما ها با من
بیائید و به بینید این دیوانه چه میگوید ؟ شوهر فریاد زد باه ،
خانمها همه بیائید ده نفر دیگر هم دعوت بکنید بیائید بچشم خود
به بینید و شاهد قضیه باشید اجمالا وقتیکه زن وشوهر وارد منزل
شدند قریب بیست نفر از زنهای محله دنبال آنها را گرفته بودند
پس جمعیت داخل اطاق شد و پیرمرد درب صندوق را باز کرد ...
و ناگهان کره خر بیچاره که نزدیك بود خفه بشود از صندوق

بیرون جسته برای استنشاق هوای آزاد شروع کرد بعرعر کردن و جفتك انداختن در نتیجه این منظره غیر مترقبه خنده در گرفت و یکی از زنها به پیر مرد گفت : تومیکفتی یك نره خر گردن کلفت درصندوق است این بیچاره که کره خری بیش نیست . از این شوخی بموقع خنده شدت کرد ومرد که نمیفهمید چکونه جوان همسایه مسخ شده است . بکلی خود را باخت پس از آنکه خنده قدری ساکت شد خانم لنکه کفش بدست گرفت وشروع کرد به تنبیه پیرمرد دروغکو ، زنهای دیگر هم بخانم تأسی کردند و کتك مفصلی بشوهر خانم زدند بر اثر خجلت و کتك کاری پیرمرد بستری شد و در روز بعد دار فانی را بدرود گفت .

حکایت ٥٣٢ — مسخ شدن الاغ ملا نصر الدین

زن ملا نصرالدین فاسقی داشت فقیر فاسد الاخلاق که دائماً از معشوقه پول میگرفت و صرف قمار و شراب میکرد . روزی از روز ها که خانم بکلی بی پول بود فاسق باو گفت الاغ شوهرت را بده ببرم بفروشم قول میدهم که این احمق را گول بزنم . پس دستور مخصوصی بخانم داد و الاغ راز طویله بیرون کشید و برد و فروخت قیمت آنرا بمصرف عیش وعشرت رسانید شوهر چون بمنزل مراجعت کرد و الاغ را ندید و علت را از خانم استفسار کرد ، خانم گفت : من یك ساعت قبل از این بطویله رفتم که بالاغ کاه بدهم . ولی بجای الاغ یك مرد ریش بلندی را دیدم که اظهار نمود : تعجب نکنید و نترسید من قاضی این شهر هستم ولی چون احکام نا حق صادر کرده ام یك نفر از مظلومین بوسیله یك ساحری مرا بشکل الاغ مسخ

نموده و قرار است که نصف عمرم بشکل مزبور بگذرد، حالا موقع رسیده است که بمحکمه رفته مشغول بقضاوت بشوم خواهش میکنم بشوهرتان حرفی نزنید که آبروی من میرود و مفتضح میشوم اما وقتیکه دوباره بشکل الاغ درآمدم البته بهمینجا مراجعت میکنم، زیرا که شما خوب از من مواظبت میکنید و زود زود بمن کاه و جو میدهید . همیقدر خواهشمندم بشوهرتان توصیه نکنید که زیر دم مرا با خار و کارد و غیره زخم نکنند . زیرا که این قسمت بدن من خیلی حساس است ، قاضی پس از اظهارات فوق از خانه بیرون رفت . ملا نصر الدین چون تفصیل مزبور راشنید . باور کرد ، اما مکدر شد و گفت : عجبا ! خدایا من حالا بی الاغ چه کار بکنم ؟ الان من احتیاج باین صاحب مرده داشتم ! این طور نمیشود باید رفت و فکری کرد پس ملا مقداری پوست خربوزه برداشته یکسر بمحکمه قاضی رفت و بمجرد ورود پوست خربوزه را بقاضی نشان داد زیرا یقین داشت که خر قاضی نما بمجرد دیدن پوست خربوزه بطرف او خواهد آمد ، قاضی از این حرکات ملا خیلی متعجب بود و نمی فهمید مقصود چیست ، پس او را صدا کرد و پرسید ؟ ملا مگر دیوانه شده اے ؟ این چه حرکتی است ؟ ملا سر بگوش قاضی گذاشته گفت ؛ از قضیه کاملا مطلع هستم و خیلی متاسفم که یکنفر ساحر تو را باین صورت انداخته است . ولی الساعه باید یکبار هیزم برای کسی ببرم و بتو احتیاج دارم خواهش میکنم موقتاً محکمه را تعطیل کرده بشکل اول بر گردے و بامن بیائی برویم بار را بمنزل برسانیم. قاضی از استماع این اظهارات ملا یقین قطعی حاصل کرد که ملا دیوانه

شده است و از ترس خود را عقب کشید

اما ملا نصرالدین نزدیك رفت و با صدای ملایم و ملاطفت آمیزی بقاضی گفت : بجان عزیز تو اگر حالا بحرف من گوش بدهی و بیائی قول میدهم که من بعد هر روز مقداری پوست خربوزه و باقلا و هویج که میدانم خیلی دوست داری علاوه بر کاه و جو معمولی توی آخور تو بریزم . و بعلاوه اطمینان میدهم که دیگر زیر دم تو خار و جوال دوز و غیره فرو نکنم زیرا که میدانم این قسمت بدن تو خیلی حساس است در نتیجه این نطق جنون ملا بثبوت رسید و بحکم قاضی مدت مدیدی با کنده و زنجیر در سیاه چال محبوس گردید .

حکایت ۵۲۳ - یك نمونه از مکر زنها

در شهر قاهره مصر دختری زیبا و دلربا بر خلاف میل خود بامر و اصرار والدین با یك مرد ناشناس شوهر کرد و در شب زفاف چون قیافه داماد و حرکات بی تناسب او را دید از او متنفر گردید ولی چون چاره جز اطاعت و انقیاد نداشت تن بقضا در داد و چند ماهی با اکراه تمام معاشرت این مرد بی تربیت و فاسد الاخلاق را تحمل نمود روزی از روز ها که خانم بعزم استحمام از خانه بیرون رفته بود در یك کوچه خلوت یك جوان خوش اندامی را دید که با نظر خریداری بوی می نگرد خانم هم که از شوهر خود سیر شده و فوق العاده دلتنك بود از موقع استفاده کرد نقاب از چهره بر کنار کرد و صورت بی نظیر خود را بجوان نشان داد .

اجمالا طرفین عاشق یکدیگر شدند و خانم — عوض حمام

راه خانه جوان را پیش گرفت ، پس از ورود بمنزل ـــ جوان خانم را تنها گذاشت . و درب خانه را قفل کرده بیرون رفت که مأکول و مشروبی برای معشوقه تهیه نماید . بدبختانه بمحض اینکه از خانه بیرون رفت ، مأمورین پاشا مشارالیه را توقیف کردند زیرا که مبالغی قرض داشت و طلبکاران از دست او نزد پاشا تظلم نموده بودند . جوان بی نوا بخاطرش آمد که معشوقه عزیزش نیز در خانه محبوس است و باید فکری برای نجات او کرد . پس در حالتیکه همراه مأمورین بطرف محبس رهسپار بوده یکی از دوستان را ملاقات نموده وتفصیل را بکوشش گفت و کلید خانه را باو داد که رفته خانم را آزاد نماید . از سوء قضا چون دوست مزبور بخانه جوان آمد ودرب را باز کرد ناگهان یك منظرهٔ غیر مترقبه درجلوچشم خود مجسم دید : چه که خانم عیال خود این شخص بود و چون هرگزدوستان شوهر خود را ندیده بود نمی‌دانست که این جوان با شوهرش مربوط است و جوان هم که طبعاً هرگز خانم را درخانه رفیق خود ملاقات نکرده بود ، بهیچوجه تصور نمی کرد که برفیق صمیمی خود خیانت میکرد . خانم چون شوهر خود را دید ، برای اینکه رسوا نشود ، حیلهٔ غریبی بکار برد . بدین معنی که خود را نباخته با نهایت وقار و آرامی بشوهرخود گفت : آقا من خواهشمندم اوقات تلخی نکنید که فایده ندارد . خوب است که دوستانه مرا طلاق بدهید . واز آنجائیکه علی‌الظاهر من مقصر هستم حاضرم که از عقیدهٔ خود صرف نظر نموده و بعلاوه تمام جواهرات خود را نیز بشما تقدیم بکنم مشروط بر اینکه

از این قضیه در هیچ جا اظهاری نکنید شوهر خانم که فوق‌ـ العاده حریص و پر طمع بود و بهمین جهت خانم از این جنبه اخلاقی او استفاده کرده بود بمعاملهٔ مزبور رضایت داد و هر دو نزد قاضی رفتند . شوهر در حضور قاضی اظهار نمود که میخواهد با رضایت عیالش مشارالیها را طلاق بدهد و مشارالیها حاضر است که از کابین خود صرف نظر نماید ولی بر خلاف انتظار شوهر خانم یکمرتبه شروع کرد بهای‌های گریه کردن و نالیدن و پس از مدتی که علی‌الظاهر توانست حرف بزند فریاد زد : — آقای قاضی این مرد هر روز مرا کتک میزند و میگوید باید از کابین خود صرف نظر بکنی و گذشته از آن تمام جواهرات مرا که از مادر مرحومه‌ام بیادگار مانده است دزدیده می‌خواهد فروخته صرف فسق و فجور بکند اگر باورندارید امر بفرمائید که جیبهای او را تفتیش بکنند . شوهر خانم از این مکر عیال خود بکلی مبهوت شده نمی‌دانست چه جواب بدهد . قاضی بهت شوهر را حمل بر اعتراف نمود و امر کرد که جیب و بغل مرد را تفتیش بکنند نظر باینکه خانم قبل‌از ورود بمحکمه تمام جواهرات خود را بشوهرخود تسلیم نموده بود صحت قول خانم بثبوت رسید و قاضی صیغه طلاق را جاری نموده ضمناً حکم کرد که مرد را حبس نمایند تا اینکه کابین خانم را هم تمام و کمال بپردازد در محبس . شوهر خانم با جوانی که نزدیك بود فاسق خانم بشود ملاقات نمود .

جوان پرسید آن ضعیفه را چه کردی ؟ شوهر جواب داد روی تو سیاه ! آیا میدانی که آن زن عیال من بود ؟ ، همان

نابکار است که هر دوی ما را باینجا فرستاده است . تا تو باشی که بدوستان خیانت نکنی ! جوان جواب داد : من چه میدانستم ؟ علم غیب که نداشتم تقصیر خود تو است که با زنت بد رفتاری کردی واو را از خود متنفر کردی .



از شخصی که داستان فوق را نقل میکرد پرسیدند بقیه داستان بکجا انجامید ؟ جواب داد : — همان جوان بمجرد اینکه از حبس خارج شد خانم مطلقه را بعقد ازدواج در آورد و اینك چندین سال است که با نهایت محبت و صداقت با همدیگر زندگی میکنند زیرا که آتش عشق قلب هردو را از کثافت فساد اخلاق نجات داده است .

حکایت ٥٣٤ — بادنجان وشلغم

روزی از روزها ملا نصرالدین دوازده عدد بادنجان خریده بمنزل آورد . در غیاب ملا عیال مشار الیه یکی از بادنجانها را سرخ کرده بفاسق خود تقدیم نمود ، یکساعت بعد از این مقدمه ملا نصرالدین بمنزل مراجعت کرد ، خانم ، قبل از آنکه درب خانه را باز بکند ، فاسق خود را در سردابی که بادنجانها را گذاشته بود پنهان کرد. ملا بعد از چند دقیقه استراحت، به سرداب رفت که بادنجانها را بردارد ولی با نهایت تعجب ملتفت شد که از بادنجانها یکی کم است ولی یك مرد بیگانه در یك گوشه سرداب مخفی گردیده است . پرسید : — پسر ، تو کیستی و اینجا چه کار می کنی ؟ فاسق خانم جواب داد : من یکی از همین بادنجانها هستم

یعنی آدم هستم ولی گاهگاهی بشکل بادنجان مسخ میشوم ملا متغیر شد و گفت : این سبزی فروش متقلب عوض بادنجان چه چیز ها می فروشد . پس گوش جوان را چسبیدهٔ او را کشان کشان نزد سبزی فروش آورد و با داد و فریاد زیاد معاوضه او را تقاضا کرد . سبزی فروش آدم عاقلی بود . فهمید که مطلب از چه قرارست . پس از بازوهای جوان گرفته او را به بیخ دکان پرت کرد و فریاد زد . اے متقلب ، تو که جزء شلغمها هستی و هزار دفعه بتو گفته ام پا از سبد خود بیرون نگذار بچه جسارت باز هم خودرا داخل بادنجانها کردے ؟ پس یکعدد بادنجان دیگر بملا نصر الدین داد و او را روانه کرد و چند دقیقه پس از حرکت ملا انعام خوبی از جوان گرفته او راهم آزاد نمود .

حکایت ۵۳۵ — اوصاف حلوا

بعربی حلوای کهنه و تند دادند ودر وصف حلوای مزبور اظهار نمودند . این حلوا با عسل مراکش و آرد گندم الجزایر و قند نی شکر جزایر آنتیل و ادویهٔ اعلاے هندوستان ساخته شده است . عرب مقداری از حلوا را چشیده چون دید که خیلی کهنه و بد طعم است ، جواب داد ؟ از قرار معلوم این حلوا قبل از آنکه فرانسویان الجزایر را فتح کنند و قبل از آنکه انگلیسها هندوستان را مسخر نمایند و قبل از آنکه کریستوف کولومب امریکا را کشف کرده باشند با عسل زنبور هائی که در کشتی نوح مسافرت می کردند و تازه وارد مراکش گردیده بودند ساخته شده است .

حکایت ۵۳۶ - مردمان بی تربیت

شخص بی تربیتی جلو درب یك خانه بقضای حاجت مشغول شد . کنیز کی از خانه بیرون آمد و مرد را در اینحال دید و فریاد زد . مردکه ! خجالت نمیکشی؟جای دیگری غیر از این نقطه پیدا نمیشد ؟ مرد جواب داد : البته جا زیاد است ، ولی من مجال نداشتم . اگر صلاح می‌دانید خودتان بنقاط لازمه تقسیم بکنید

حکایت ۵۳۷ - فوائد سحر خیزی

مرد تنبلی که صبح ها خیلی دیر از خانه بیرون می رفت مورد توبیخ عیال و مادر خود گردید تصمیم گرفت که به سحر خیزی عادت بکند فردای همان روز صبح خیلی زود از خانه‌بیرون رفت ، ولی در یك کوچهٔ خلوت دچار چند نفر دزد شد که پول و لباسش را بردند . پس با نهایت اوقات تلخی بخانه بر گشت و شروع کرد بداد و فریاد کردن و اظهار داشت ، (دیدید که فائدهٔ سحر خیزی چیست) عیالش جواب داد : مردکهٔ احمق دزد ها زود تر از تو بیدار شده بودند ، للّه‌الحمد بچشم‌خوددیدی که چه نفعی بردند !

حکایت ۵۳۸ - فرق قناعت و لئامت

طفلی از پدر خود پرسید : فرق بین لئامت وقناعت‌چیست! پدر جواب داد : مثلا وقتی که من میخواهم یك دست لباس نو برای خودم سفارش بدهم ! مادرت می گوید : مرد که ، چرا قناعت نمی کنی ! اما وقتی مادرت می خواهد یك پیراهن نو بخرد و من به نوبت خود می خواهم بگویم قناعت کن‌مادرت فریاد می زند . خدایا این مرد چقدر لئیم است حالا فهمیدی که

فرق بین قناعت و لئامت کدامست .

حکایت ۵۳۹ - مرگ سقراط

اسب گرانبهای یکی از سرداران فرانسه درموقع اشغال ایتالیا مجروح‌شده‌بود، ژنرال اسب خودرا که موسوم به‌سقراط بود نزدیك یکنفر بیطار ایطالیائی فرستاد که معالجه نماید . مدتها گذشت و از اسب خبری نشد . پس از آنکه ژنرال چندین مرتبه استرداد اسب خود را تقاضا نمود ، صورت حسابی بدین مضمون از بیطار دریافت کرد . معالجه زخم اسب ۵۰۰ فرانك ، قیمت پوست اسب ۱۰ فرانك . باقی طلب اینجانب ۴۹۰ فرانك .

حکایت ۵۴۰ بفرمائید !

دو نفر از اهل تعارف در منزل یکی از دوستان میهمان بودند . پس ازصرف‌طعام دوعدد گلابی‌دریك بشقاب بایشان‌تقدیم نمودندولی‌یکی‌از گلابی‌ها‌خیلی کوچك بود ودیگری‌خیلی‌بزرك . رفیق‌اولی گفت: بفرمائید-دومی گفت خیرخیر شما بفرمائید، خلاصه کلام پس ازتعارفات بی‌پایان بالاخره اولی گلابی بزرك را برداشت دومی گفت : (عجب آدم بی تربیتی هستی تو ! قبل ازدیگران دست بسفره دراز می کنی و بهترین و بزرگترین لقمه ها را را بخود اختصاص میدهی ! اولی گفت (اگر تو قبل از من شروع کرده بودی کدام یك از گلابی ها را بر می داشتی ؟ دومی گفت : من ؟ کوچکتر را . اولی گفت : من هم که موافق‌میل تو رفتار کردم وآنچه‌را که‌میخواستی برای تو گذاشتم پس دیگر بچه دلیل شکایت میکنی ؟

حکایت ٥٤١ - بد زبانی

شخصی یعقوب نام فوق العاده موذی و بد زبان بود و متصل بهمه کس نیش میزد . یکی از رفقای او گفتند : دیروز در سر ناهار یعقوب زبان خود را با دندان گزید و زخم کرد . رفیق جوابداد : دروغ گفته است ، اگر این خبر صحت میداشت می بایستی تا کنون مسموم شده باشد ،

حکایت ٥٤٢ - زبان زنها

خانمی که در زبان درازی و ژاژخائی شهرتی بسزا داشت روزی از روز ها مریض شد و طبیب خوانواده را برای معالجه احضار نمود .

طبیب پس از معاینهٔ کامل بخانم گفت : — خانم ، اگر زحمت نباشد زبانتان را در بیاورید به بینم . خانم اطاعت کرد . ولی چند دقیقه بهمان حال ماند و بالاخره خسته شده ، اظهار نمود : آقای دکتر ، یك زبان نگاه کردن چند دقیقه معطلی ندارد ، من خسته شدم . دکتر جواب داد : خانم خیلی معذرت میخواهم . مقصود بنده معاینهٔ زبان نبود ، میخواستم لااقل دراثنائی که مشغول تحریر نسخه هستم حواسم پرت نشود ،

حکایت ٥٤٣ - هوای شمیرانات

دو رفیق بهمدیگر تصادف نمودند . یکی گفت : ماشاء الله خیلی چاق شده ای ! معلوم میشود که در این تابستانی هوای شمیرانات با تو سازگار بوده است . دیگری جواب داد : در اینکه هوای شمیرانات باعث فربهی من شده است تردیدی نیست . اما من بشمیران نرفته بودم . رفیق با نهایت تعجب پرسید : عجب ! گوشهٔ

ریش بهن یعنی چه ؟ اگر بشمیران نرفته بودی ، پس هوای شمیران بچه وسیله سازکار شد ؟ مخاطب اظهار نمود : اینکه می گویم هوای شمیران با من مساعد است دروغ نیست ، مدتی بواسطه این بوده که تمام طلبکاران من بشمیران رفته بودند و من چند ماهی در طهران نفسی براحتی کشیدم .

حکایت ٥٤٤ — یادکار خانوادگی

شخصی بیکی ازدوستان گفت : خواهش میکنم مختصروجهی به بنده قرض بدهید . رفیق جواب داد : برادر عزیز . گمان میکنم اگر انگشتری الماسی را که زینت دست خود قرارداده اید بیك مؤسسه رهنی ببرید بیش از آنچه ممکن باشد بشما قرض میدهم و منت بگذارم ؛ بدون منت بشما بپردازند . اولی گفت هرگز من این کار را نمی کنم . زیرا که این انگشتری یادکار مرحومه والده است . رفیق اظهار نمود : پس بنده هم از قرض دادن معذورم زیرا که پول بنده هم یادکار مرحوم ابوی است .

حکایت ٥٤٥ - پست شهری

شخصی بعیال خود گفت : امروز بوسیله پست شهری یك مراسله سرتاپا توهین و بدون امضا برای من فرستاده اند . خانم پرسید : مگر چه نوشته اند ؟ شوهر جواب داد : نوشته اند : احمق بی‌شعور ، متقلب ، بداخلاق ، مردم آزار ، لئیم و صد تای دیگر از این قبیل تعارفات ! تو حدس نمی زنی که چه شخصی باید این مکتوب را نوشته باشد . خانم جواب داد : نه ، من نمی

توانم حدس بزنم اما ازطرز انشاء معلومست که نویسنده ترا خیلی خوب می‌شناسد .

حکایت ٥٤٦ — طمع

تقریباً هشتاد سال قبل از این ، به یکی از صاحب منصبان بحری فرانسه مأموریت سیاسی مخصوصی در خاك عثمانی داده شده بود وقتی که کشتی وارد بندر سالونیك شد ، صاحب منصب مزبور یك عدل قهوهٔ اعلی بتوسط یکی از ملاحان برای حکمران شهر فرستاد ، برای اینکه جلب محبت او را بکند . حکمران پس ازآنکه قهوه را تحویل گرفت بحامل گفت : حالا برو بارباب خود بگو که من عادت ندارم قهوه را بدون قند صرف نمایم !

حکایت ٥٤٧ — بحرف زنان اعتماد نکنید

در مدرسه ابتدائی معلم از یکی از شاگردان پرسید : فرعون کی بود : شاگرد جواب داد : فرعون جد حضرت موسی بود ؟ معلم گفت : مزخرف نگو . فرعون پادشاه مصر بود . بچه مناسبت می‌گوئی که جد موسی بود ؟ شاگرد جواب داد : بمناسبت مادر موسی دختر فرعون بود . معلم با اوقات تلخی تمام اظهار داشت : ای بی شعور ! حافظه خود را قدری جمع کن مگر من چند روز قبل نگفتم که مادر موسی او را توی یك صندوقی گذاشته روی رود نیل انداخت و اتفاقاً دختر فرعون صندوق را پیدا کرد و موسی را مخفیانه پرستاری نمود ؟ شاگرد جواب داد : بلی . آقای معلم سرکار اینطور فرمودید ، ولی سرکار نقل قول دختر فرعون را می کنید . ازکجا که دختر فرعون راست گفته است ابوی بنده مخصوصاً امروز با مادرم دعوا

کرد و به بنده میگفت که (پسرجان بحرف زنها اعتماد مکن)

حکایت ۵۴۸ — مسیو بتوچه ؟

یکنفر اروپائی که خیال داشت مستشرق بشود مقدمات زبان فارسی را در مدرسه السنه شرقی تحصیل کرده بعد بایران آمد که از اوضاع این مملکت مطالعاتی بکند ، روز اول ورودش بطهران با یکدسته طبقچیان که جهیزیه یك تازه عروسی را می بردند مصادف شد و از یك طفل پرسید ، (این چه چیز ؟) طفل جواب داد : (عروسی) اروپائی پرسید (عروسی ! خوب ! خیلی خوب عروسی کدام آقا وخانم ؟) طفل بی ادب بوده جواب داد مسیو بتوچه ! مسیو ملتفت معنی بتوچه نشد و تصور کرد که (مسیو بتوچه) اسم داماد است اتفاقاً عصر همان روز با مردی مصادف شد که زنش را در معبر عام کتك کاری میکرد جمعی ازدحام نموده بودند که طرفین را سوا بکنند . اروپائی نزدیك رفت و از یکی از حضار پرسید آقا ، این مرد کیست ؟ مخاطب جواب داد : مسیو ، بتوچه ! مسیو یقین حاصل کرد که مردیکه زنش را میزند همان شخصی است که صبح صحبت عروسی او را شنیده بود ؛ پس دفتر خود را در آورده برای کتابی که درنظرداشت راجع به ایران تصنیف نماید ، این جمله را یاد داشت کرد ، در ایران احترام زنها بقدری کم است که یکساعت بعد از عروسی مرد عیال خودش را در وسط خیابان کتك میزند . روز اول ورود خود بطهران عین این واقعه را راجع به یك شخص موسوم به (بتوچه) بچشم خود دیدم !

حکایت ۵٤۹ - سك پارس کند و کاروان گذرد

شخصی سواره از کنارعمارتی رد میشد . سك صاحبخانه عوعو کرد سوار بصاحبخانه گفت (آقا سك خود را ساکت بکنید اسب بنده رم میکند) صاحبخانه گفت ای آقا اهمیتی ندارد مثلی معروف است : سك پارس کند و کاروان گذرد سوار جواب داد . (صحیح ! ولی اسب بنده سواد ندارد ومثل مذکور را نمی داند .

حکایت ۵۵۰ - درشگه چی وصراف کلیمی

یك نفر صراف کلیمی هزار تومان اسکناس را که در دستمالی پیچیده بود در درشکهٔ فراموش کرد یك هفته بعد از آن تاریخ ، درشگه چی که آدم متدین و درستکاری بود دستمال را نزد صراف آورد و اظهار کرد : خیلی عذر می‌خواهم که یك هفته تأخیر کردم ، در این یك هفته مریض و بستری بودم . صراف جواب داد : (اهمیتی ندارد ، محض مراعات حال شما ربح یکهزار تومان را در ظرف یك هفته از قرار تومانی چهار شاهی محسوب می‌دارم . پنج تومان چیزی نیست . البته می‌توانید الساعه مرحمت بکنید و الا یك قبض بدهید که تا یکماه با ربح تومانی دهشاهی بپردازید .)

حکایت ۵۵۱ - رفاقت

یکنفر در خیابان عبور میکرد . اتفاقاً در موقعی که دستمال خود را از جیب شلوار در میاورد کیف پولش هم با دستمال در آمد و به زمین افتاد . جوانی که از عقب می آمد و بتصوراینکه شخص جلوی یکی از دوستان او است کیفرا کش

رفت ولی صاحب کیف ملتفت شده بر گشت و گفت: آقا. پول مردم را چرا میدزدید: جوان جوابداد: ببخشید؟ گمان کردم که سرکار حسنعلی خان رفیق بنده هستید. صاحب کیف گفت: سلمنا که بنده حسنعلی خان باشم، پول حسنعلی خان را چرا باید بدزدید؟ جوان بر آشفت و گفت: من اگر دلم بخواهد پول رفیقم را بدزدم بشماچه مربوط است!

حکایت ۵۵۲ — یك مرد ارام

یکروز خانم ملتفت شد که مستخدمه حامله است و در نتیجه استنطاق از مشارالیها معلوم شد که تقصیر بکردن آقا است. ظهر موقعی که آقا از اداره مراجعت کرد خانم بانهایت اوقات تلخی اظهار داشت. آقا خبر دارید که کلفت آبستن است آقا جوابداد: بخود او مربوط است. بمن چه! خانم گفت: اظهار می کند که تقصیر شما است آقا جواب داد: به من مربوط است. بشما چه! خانم فریاد زد: آیا انصاف است که من برای خاطر یك کلفت از خانه و زندگی خود دست بکشم و نزد پدر و مادر خود مراجعت بکنم. آقا با همان آرامی و بی اعتنائی کامل جوابداد: اگر می خواهید بروید بخود شما مربوط است به کلفت چه!

حکایت ۵۵۳ - یك مرد آرامتر

شخصی که در مدت عمر هرگز متغیر و عصبانی نشده بود روزی در موقع ورود بمنزل ملتفت شد که خانم تنها نیست و صدای یك مرد بیگانه در اطاق شنیده می شود. پشت درب اطاق ایستاد و ساعت خود را در آورده خود بخود گفت: این دفعه دیگر گمان میکنم عصبانی خواهم شد اگر تا ده دقیقه دیگر این مرد اجنبی از

اطاق بیرون نیامد معلوم خواهد که زیر کاسه نیم کاسه هست و آن وقت باید دیگر جداً حواسم پرت و اوقاتم تلخ شود

حکایت ۵۵۴ - جدیت کارکنان وزارتخانه (ازمطبوعات فرانسه)

چندین سال قبل ازاین کلمانسو بوزارت داخله فرانسه منصوب شد . این رجل سیاسی که همیشه جدی بوده و مردمان کاری را دوست دارد ، روز اول انتصاب خود خواست تفتیشی در دوائر تابعه وزارتخانه بعمل بیاورد و صبح زود بهمراهی معاون وزارتی وارد اطاق های وزارتخانه شد ، در اطاق اول و دوم و سوم هیچکس نبود زیرا که اجزاء عادت به صبح خیزی نکرده بودند و سر موقع حاضر نمی‌شدند ، بالاخره در اطاق چهارم یکنفراز اجزاء را دید که آرنج های خود را روی میز تحریر تکیه داده و خوابش برده است ، معاون جلو رفت که او را بیدا بکند کلمانسو با نگرانی تمام اظهار نمود : نه ! شما را بخدا بیدارش نکنید میترسم او هم برود !

حکایت ۵۵۵ — نزد عکاس

شخصی که فوق العاده کودن وجاهل بود یکروز بفکر افتاد که نزد عکاس رفته عکاس خود را بیاندازد ، عکاس اظهار داشت : (عکس دو گره چهار تومان است ، مشتری گفت : من دو تومان پول دارم پس عکس را نیم تنه بیاندازید که همان دوتومان کفایت بکند .

حکایت ۵۵۶ — اولاد خلف

یکنفر تاجر را بجرم کلاه برداری چند هزارتومان بعنوان ورشکستگی ، محکمه بمجازات سختی محکوم نمود . یکی ازدوستان

او چون خبر محکومیت او را شنید دست تأسف بهم سود و اظهار نمود: اگر روح پدرش بداند که پسرش چه کار کرده است حتماً دچار اضطراب خواهد شد ، مستمعی ایراد کرد : به! پدرش ازخودش متقلب تر بود . بچه جهت مضطرب خواهد شد ؟ دوست جواب داد عجب ایرادی می گیرید ! شما بهمین دلیل که افسوس میخورد که چرا این چند هزار تومان را خودش بالا نکشیده است ! ؟

حکایت ۵۵۷ — جهیزیه بی نظیر

پدر عروس بداماد گفت : پسرجان ، باید قدر مرا بدانی زیرا که بعنوان جهیزیه دخترم ، بیش از آنکه بزرگترین میلیونر های امریکا بدختر انشان جهیزیه می دهند تدارك دیده ام ... داماد تعجب کرد ، زیرا که پدر زنش از زمرهٔ اشراف درجه دوم ایران و بالنسبه بی چیز بود ، پدر عروس اظهار نمود : تعجب مکن آنچه گفتم عین حقیقت است . زیرا که بزرگترین میلیونرهای امریکا هر چه بدخترانشان بدهند ، باز هم از اصل سرمایه چیزی کم نمیکنند ، ولی من علاوه بر آنچه خودم موجود داشتم مبلغی هم از عمر وزید قرض کرده ام که دخترم را بشوهر بدهم ، پس تصدیق بکن که بیش از یك میلیونر خرج کرده ام !

حکایت ۵۵۸ — فرق دراصول تجارت

دو نفر سمسار که یکی مسلمان بود و دیگری کلیمی با همدیگر صحبت میکردند . کلیمی اظهار داشت : خیال دارم همین روز ها بعنوان سیاحت سفری باروپا بکنم . مسلمان با نهایت تعجب گفت : من نمی فهمم شما ها چه کار میکنید که باین زودی پولدار

می‌شوید . من دهسال است که تجارت می کنم ، هنوز نتوانسته ام یکخانه بخرم تو دو سال است که شروع بکار کرده اے و حالا صحبت از مسافرت باروپا میکنی ! کلیمی جوابداد : برادر ، تعجب نکن . این نتیجه تفاوت اصول تجارت ما است ما ها اول مثل گداها زندگی میکنیم وقناعت را عملا یاد می گیریم وسپس شروع بتجارت می نمائیم . شما ها بر عکس از همان روز اول دست بکار هاے بزرك می زنید و چون اصول قناعت را بلد نیستید درنتیجه اسراف وتبذیر ورشکست و گدا میشوید .

حکایت ٥٥٩ - شرایط عروسی

پدر دختر به نامزد دختر گفت : پسرجان ، باید بعد از عروسی با دختر من ، از بعضی چیز ها صرف نظر بکنی . مثلا باید قمار بازی را ترك بکنی . نامزد گفت : بسیار خوب . پدر دختر گفت : از صرف مشروبات هم باید دست بکشی ! نامزد گفت : بسیارخوب . پدردختر گفت : باید از روابط قدیم خود هم که با بعضی خانم ها داشتی صرف نظر بکنی . نامزد گفت : بسیار خوب . باز هم فرمایشی دارید ؟ پدردختر گفت : فعلا غیر ازاینها عرضی ندارم . نامزد گفت : یك چیز را فراموش کردید . پدر دختر پرسید : چه چیزرا؟ نامزد گفت : فراموش کردید علاوه بکنید که با اینهمه شرایطی که شما میفرمائید . باید بنده اساساً از ازدواج با دختر شما هم صرف نظر بکنم .

حکایت ٥٦٠ - مرض ودوا

شخصی نزد طبیب رفته اظهار نمود : آقای دکتر ، حالم خوش نیست . درست نمی دانم کجاے بدنم درد میکند اما همین

قدر می دانم که در بدن خود احساس درد میکنم - خاطرم نیست که چه روزی بود ودر کجا بودم که این بلای نا گهانی بر من نازل شد ولی حالا هم که در حضور مبارك هستم ، همان مرض بی پیر ادامه دارد ، دکتر هم در جواب این تشریح مرض نسخه ذیل را نوشت : نمیدانم چه چیز ، نمی دانم روزی چند دفعه ، نمیدانم بچه اندازه. نمیدانم از کدام دواخانه بخرید وبدیهی است که نمیدانم از حالا تا چند روز دیگر شفا یافته یا مرحوم خواهید شد .

حکایت ٥٦١ - گوشت و بوی گوشت

یکنفر سیاح اروپائی نقل می کند که درضمن یك مسافرت بافریقا یکنفر از سیاح پوستان وحشی را دید که با نهایت لذت و ولع یکپارچه گوشت گندیده اسب آبی را میخورد مسافر به کاکا سیاه گفت : چه کار می کنی ؟ مسموم می شوی ! مگر دماغ نداری و بوی تعفن گوشت را استشمام نمی کنی ؟ کاکاسیاه با نهایت بی اعتنائی و با اندك تمسخری جواب داد : مسیو نترسید من گوشت را میخورم نه بوی آنرا

حکایت ٥٦٢ - مروارید و اسکناس

شخصی از یك جواهری یك شده مروارید بدل خرید و یك اسکناس بیست تومانی داد و پی کار خود رفت . ولی بمجرد خروج مشتری جواهری ملتفت شد که اسکناس تقلبی بوده است و دنبال مشتری دویده گریبانش را گرفت و کشان کشان به مغازهٔ آورد مشتری با نهایت اوقات تلخی فریاد میزد : بابا از جان من چه میخواهی ؟

جواهری گفت : اسکناس قلب داده ای .. مشتری کلام جواهری را قطع کرده خندید و گفت : عجب ! مگر تومروارید اصل فروختی که اسکناس اصل میخواهی !

حکایت ٥٦٣ — گوسفند و گاو و شتر

گوسفند و گاو و شتر به مرتعی رسیدند که ازحیث علف فقیر بود و بیش از غذای یکی از آنها را کفاف نمی‌داد گوسفند پیشنهاد کرد که هر یك از آنها اصل و نصب خود را بیان نماید و هر کدام اصیل تر و نجیب تر باشد در خوردن علف حق اولویت داشته باشد ، پیشنهاد مزبور مورد قبول واقع گردید ، گوسفند که این مقدمه را برای خود چیده بود اظهار نمود من گوسفند پسر گوسفند پسر گوسفند و پسر گوسفندی هستم که حضرت ابراهیم آن را درراه خدا قربانی کرد . گاو گفت : من گاو پسر گاو پسر گاو پسر گاو و پسر گاوی هستم که زمین روی شاخ اوقرار گرفته است ، شتر که غیر از زور خود حسب و نسبی نداشت گردن دراز کرده علف را از زمین ربود وگفت من همان شتر پسر شتری هستم که این علف را میخورم و اگرصدای شما در بیاید شما را خواهم خورد .

حکایت ٥٦٤ — السنه خارجه

از جوانی که ادعای دانستن چندین زبان خارجی را می کرد پرسیدند : جنابعالی بزبان انگلیسی هم خوب صحبت میکنید ؟

جوان با نهایت غرورجواب داد : صحبت ؟ نه خیر ! صحبت نمی کنم ! حرف میزنم ! زیرا که صحبت کردن مستلزم وجود دو نفرمیباشد ومتأسفانه این انگلیسی ها هیچیك آنقدرسواد ندارند که

حرف مرا بفهمند وجواب بدهند !

حکایت ٥٦٥ - تکرار بی موقع

آقا از خانم می ترسید و قرار بود که هرروز وقت غروب با منتهی یك ساعت از شب گذشته بمنزل مراجعت بکند ، روزی از روز ها آقا در منزل یکی از دوستان میهمان بود و اتفاقاً کار طورے پیش آمد که بیچاره نتوانست تا سهساعت از شب گذشته بمنزل بر گردد . همینکه وارد اطاق شد خانم چین بر ابرو زده گفت : از شب چند ساعت گذشته است ؟ آقا قدرے تمجمج کرد و جواب داد : یك ساعت . یا یکساعت و کسرے ، در همین اثنا ساعت دیوارے که در اطاق بود سه مرتبه زنك زد آقا دست و پای خود را گم کرده بطرف ساعت بر گشت و آنرا مخاطب قرار داد و گفت : بلی میدانم که یکساعت ازشب رفته است . دیگر لزوم نداشت که سه مرتبه حرف خود را تکرار بکنی !

حکایت ٥٦٦ — معایب بی تربیتی ازدواج

جوانی نزد پدر خود آمده اظهار نمود : پدرجان منمیل دارم فلان دختر را بعقد و نکاح در آورم : پدر گفت :پسر جان دختری که تو میگوئی عیب و علتی ندارد ، ولی حقیقت مسئله این است که مادر او در جوانی چند روزی متعه منبود و گمان می کنم دختر هم از من باشد بنا براین ازدواج بین شما حرام است . چندی گذشت مجدداً نزد پدر آمده راجع بدختر دیگری همان اظهار را نمود و پدر هم مجدداً جواب داد : بلی آن دختر هم گمان میکنم خواهر تو باشد زیرا که مادر او

در عقد نکاح من بود ولی طلاقش دادم و ماه بعد از طلاق دوباره شوهر کرد و شش هفت ماه بعد آن دختر بوجود آمد در واقع بطور قطع معلوم نیست که دختر مال من است یا مال شوهر دوم در هرصورت اگر احتیاطی بکنی بنظرم صلاح تو در این باشد زیرا که شاید دختر مزبور خواهر تو باشد جوان از این وقایع که نتیجه ترتیبات یا عدم ترتیب ازدواج می باشد خیالی متغیر و مکدر شد ولی محض اطاعت پدر حرفی نزد ، مدتی گذشت جوان سراغ دختر دیگری را گرفت ولی قبل ازآنکه بپدرخود اظهارے بکند نزد مادر خود رفت و وقایع گذشته را براے مادر نقل کرد و پرسید : مادر جان اگر این دفعه هم پدرمن یك همچو عذری بیاورد تکلیف من چیست مادرش جواب داد : پسر جان مطمئن باش و با هر کس که دلت میخواهد عروسی بکن واگر پدرت خواست ایرادے بگیرد از قول من باوبگو که تو پسر او نیستی زیرا که دو روز قبل از عروسی پدرت جوانی که مرا دوست داشت دو ساعت محرمانه مرا متعه نموده بود

حکایت ٥٦٧ — کره خر و «کره خر»

یك وقتی مرحوم سپهسالار میل داشت که کره خری ابتیاع نماید دو نفر دلال یك راس کره خر بسیار ممتاز براے آن مرحوم آوردند این در موقعی بود که مرحوم عضدالدوله و عین الدوله و چند نفر دیگر از اعوان و آشنایان حضور داشتند ، دلال قیمت کره خر را دویست تومان گفت ، مرحوم سپهسالار از این گرانی قیمت یك کره خر اظهار تعجب کرد و بالاخره حاضر شد که یکصد تومان بدهد ، یکی از دلالان برفیقش گفت

من در راه بشما نگفتم که آقـا « کره خر » نیستند ؟ رفیقش گـفت : خیر آقا مزاج میفرمایند چطور میشود کـه کـره خر نباشند در صورتیکه خودشان میل بخریداری آن فرموده اند این عبارت کره خر - بمعنی خریداری کره چند دفعه بین دلالان رد و بدل شده بالاخره مرحوم عضد الدوله پدر سپهسالار برای قطع مشاجره بین دو نفر دلال اظهار داشت حق بجانب اولی است بنده زاده کره خر است .

حکایت ٥٦٨ – عذر بموقع

ملا نصر الدین با یکنفر از همجنسان او در خیابان با یکی از دوستان مصادف شده واظهار نمود : — دوست عزیز نمی دانید تا چه اندازه از ملاقات جنابعالی خوشحال هستم . زیرا افواهاً شنیده بودم که مرحوم شده اید و بی نهایت خجل بودم کـه نتوانستم برای تشییع جنازه حاضر بشوم البته معذورم خواهید داشت

حکایت ٥٦٩ – اعلان طبیب

یکـی از اطباء امریکا اعلان ذیل را منتشر کرده است : علت اینـکه تا کـنون توانستم عملیات طبی خود را بقیمت فوق - العاده ارزان انجام بدهم اینست کـه اولاد و مخارج تغذیه وتربیت اطفال نداشتم . اینك لزوماً اخطار میکنم که این وضعیت دوامی نخواهد کرد و بنابراین خوبست کـه مشتریان محترم تا موقع نگذشته است ازقیمتهای ارزان سابق استفاده نمایند

حکایت ٥٧٠ – جواب مراسله

شخصی کـه از یك نفر ادیب کـدورتی داشت مراسلـه ای بمضمون ذیل بمشارالیه ارسال نمود : امید وارم در اولین ملاقات

ذات البین چنان اردنگی بشما بزنم که بروید آنجا که عرب نی انداخت . ادیب درجواب مکتوب فوق نوشت : مرقومهٔ شریفه واصل شد و فی‌الفور به دائرهٔ مربوطه ارسال گردید

حکایت ٥٧١ — رفیق شفیق

شخصی که در نهایت دست تنگی بود برای استقراض ده تومان بیکی از دوستان متوسل شد دوست قدری ناز کرد و بالاخره اظهار نمود : من حاضرم ده تومان بشما قرض بدهم دو ماهه اما بشرط اینکه سر دو ماه پانزده تومان رد بکنید ، وام طلبنده اضطراراً قبول کرد و ده تومان راگرفت و رفت . ولی بمجرد اینکه ازدرب خانه خارج شد رفیق عقبش دویده اورا صدا کرد و گفت . برادر جان ، میدانی که درعالم دوستی من خیر خواه تو هستم . مدعی دوستی وخیر خواهی صلاح تورا در این می بینم که ده تومان را الساعه بمن رد بکنی زیرا که می ترسم ولخرجی نمائی ، اما راجع به پنج تومان مرابحه عجله ای ندارم و ممکن است درهمان سر دو ماه بپردازی

حکایت ٥٧٢ - مسئلهٔ حساب

طفلی از پدر خود پرسید : آقا جان در مدرسه یك مسئله حساب بمن داده اند نمی‌توانم حل بکنم سی وشش عدد تخم مرغ ازقرار سه تا صد دینار ... پدرحرف پسررا قطع کرد و گفت : پسر مسئله حساب می پرسی یا تاریخ عهد دقیانوس

حکایت ٥٧٣ هفته های بلند

آقا جنابعالی پس قلعه را نمی‌شناسید ــــ چطورنمیشناسم ؟ ..

درتابستان همه هفته مرتباً آن جا رفته ده روز گردش و استراحت می کنم

حکایت ٥٧٤ - خر های سه گانه

روزی از روز ها بحاجی میرزاآقاسی معروف اطلاع دادند که حاج عبد الوهاب نام در مراجعت از سفر مکه یك راس الاغ مصری بسیار قشنگی آورده است . حاج میرزا آقاسی امر کرد که حاج عبد الوهاب را با خرش احضار نمایند پس ازورود حاج عبد الوهاب و تعارفات معموله حاج میرزا آقاسی اظهارنمود حاج آقا ، این خر شما بیش از آنچه من شنیده بودم تعریف دارد . حاج عبد الوهاب جواب داد : قربان پیشکش است ، حاج میرزا آقاسی گفت اگر بفروشی می خرم حاج عبدالوهاباظهار نمود : عرض کردم پیشکش است ولی اگر صحبت فروش باشد کمتر از یکصد تومان نمی فروشم . حاجی میرزا آقاسی گفت . حا آقا . من پنجاه تومان میدهم ، گفت ، نه قربان ، عرض کردم یکصد تومان ودیناری کمتر نمیدهم . حاج میرزاآقاسی گفت پس تشریف ببر ، حاج عبد الوهاب افسار الاغ را گرفته بیرون رفت ولی همینکه بدم درب رسید حاج میرزا آقاسی صدا زد ، حاج آقا بیا ، بیا ، شصت تومان می دهم . حاجی جواب داد ، عرض کردم یکصد تومان ، حاجی میرزا آقاسی گفت . پس برو خوش آمدی ، ولی بمجرد اینکه حاج عبد الوهاب بسر کوچه رسید ؛ حاجی میرزا آقاسی کسی را عقب او فرستاده مجدداً احضارش کرد . حاجی با خرش دو باره وارد شد و حاجیمیرزا آقاسی اظهار نمود : حاجی من حاضرم تا هفتاد و پنج تومان هم

بدهم حاجی عبدالوهاب گفت : عرض کردم یکصد تومان حاجی میرزا آقاسی با خشونت اظهار داشت : برو ، برو خرت مال خودت من نخواستم . حاجی عبدالوهاب هم با اوقات تلخی بیرون رفت ولی چند دقیقه نگذشته بود که حاجی میرزا آقاسی مجدداً یك فراش دنبال حاجی و خرش فرستاد آنها را بر گرداندند حاجی میرزا آقاسی گفت حاجی یك کلمه می گویم . نود تومان میدهی یا نمی دهی ، حاجی گفت ، عرض کردم یکصد تومان ، پس حاجی میرزا آقاسی متغیر شده گفت حاجی حالا که نمیدهی برو گورت را گم کن ، اما این یك حرف مرا هم بشنو وبرو در اینجا که ما هستیم سه خر وجود دارد که درخریت نظیر ندارند. اول این خر تو که در خریب سر آمد اقران است و تاکنون مثل او را ندیدم ، دومی من که تانودتومان در ازای یك خر حاضر شده ام وجه نقد بدهم در صورتیکه میتوانم بضرب پس گردنی الاغ را از تو بگیرم و سومی تو که نود تومان وجه نقد را در مقابل یك راس الاغ قبول نمیکنی و در آتیه حتماً ده برابر قیمت آنرا خسارت خواهی کشید .

حکایت ۵۷۵ — دلیل متقن

شخصی بعیالش ایراد می گرفت که در موقع خواب بی اندازه (خرو پف) میکند و صدای نفیرش مانع از خواب دیگران میشود خانم جواب داد : چندے قبل هم شما همین ایراد را بمن کردید ومن هم محض اینکه بدانم ایراد شما صحیح است یا نه دو شب تمام خواب را بر خود حرام کرده تا صبح بیدار ماندم و در نتیجه ثابت شد که همچو چیزی که شما به بنده نسبت میدهید وجود ندارد .

حکایت ۵۷۶ ب، دروغگو ، دروغگو و نصفی !

یکنفر مسافر در اواخر شب وارد یك شهر شد و هر چه سعی کرد نتوانست یك منزل برای شب پیدا بکند ، بالاخره بدرب یك مهمانخانه رسید و درب را کوبیده دربان را بیدار کرد و یك اطاق خواست دربان اظهار نمود اطاقهای مهمانخانه محدود و عموماً امشب اشغال شده اند ، متاسفانه اطاق خالی نداریم ، ولی در یك اطاق دو تخت خواب هست اما تمام اطاق را یکنفر پیر مرد کرایه کرده است ، ممکن است از او اجازه تحصیل نموده شب را روی تخت خواب دومی بسر ببرید .

مسافر این پیشنهاد را قبول کرد و پیر مرد هم چون دید دربان اصرار دارد علی الظاهر امتناع نکرد اما پی بهانه میگشت که این میهمان نا خوانده را مانع از ورود بشود پس رو بمسافر کرده گفت: بنده مانع نمی بینم که جنابعالی امشب را مهمان بنده باشید اما قبلا عرض میکنم که بنده عادت دارم وقتی میخوابم بی اندازه خرو پف میکنم و نمیگذارم اشخاص دیگر در حول و حوش من براحتی بخوابند . مسافر گفت : اهمیتی ندارد هر کس یك عیبی دارد و عیب بنده هم اینست که صرعی هستم و شبها غالباً درعالم خواب بر خاسته شبگردی میکنم . مسئله در اینجا ختم شد و پیر مرد ناچار مهمان داری مسافررا قبول کرد . مسافرهم که خسته بود فی الفور برختخواب رفته تا طلوع آفتاب یك قلم خوابید و صبح چون بیدار شد در موقع خدا حافظی از پیر مرد پرسید : خوب جنابعالی امشب راحت خوابیدید ؟ پیر مرد گفت : راستش

را عرض بکنم ، نه ! زیرا شما گفتید که صرعی هستید و من نگران ماندم و خوابم نبرد - ولی تا صبح هر چه منتظر شدم اثری از صرعی بودن و شبگردی شما ندیدم . مسافر خندید و جواب داد : من دروغ گفته بودم . فقط مقصودم این بود که یکشب براحتی بخوابم و بطوریکه می بینم بمقصود خود رسیدم زیرا که مانع از بلند شدن نفیر جنابعالی گردیدم

حکایت ٥٧٧ — حلال زاده

تاجر بسیار لئیمی را زنی بود فوق العاده بدگل . بحدی که کراهت منظر خانم فقط بالئامت شوهر میتوانست برابری و و همسری نماید . یا بالعکس ! روزی از روز ها خانم سخت مریض و بستری شد ودرنتیجه لئامت شوهر ازطبیب و دوا محروم مانده بحال نزع افتاد : پس درموقع احتضار شوهررا ببالین خود خواسته اظهار نمود . شوهر عزیزم در این ساعت که من جان بجان آفرین می‌سپارم لازم دانستم که یك گناه بزرگی را که درجوانی مرتکب شده ام اقرارنمایم . شوهر پرسید :چه گناهی ؟ زن جواب داد : پسر من پسر تونیست ... من درچند سال قبل یکدفعه نسبت بتو بی وفائی کردم شوهر را از این اعتراف خانم خنده گرفت و اظهار نمود : — تو با این هیکل بد ترکیب !! آیا در دنیا غیر از من کسی پیدا میشود که بتو رغبت نماید ؟ اگر کسی بدرد عشق مبتلا باشد بنظرم بهتر از اینکه یك دفعه بصورت تو نگاه بکند دوائی نداشته باشد زن گفت : عزیزم ، مسخره نکن ، آنچه گفتم صحت دارد . شوهر گفت :پس لابد

پول دستی داده ای زن گفت بلی پول داده ام خاطرت هست که چند سال پیش در حجرهٔ تو یك شاگردے بود که گاه گاه بخانه می‌آمد و میهمان تو میشد آن بیچاره جوان فقیرے بود و احتیاج بپول داشت که عروسی بکند با من درد دل کرد و خواهش کرد که از تو کمك خرجی بخواهم من چون لئامت تو را میدانستم نخواستم بی‌جهت زحمت بکشم و اظهارے بکنم پس چهل تومان به آن جوان دادم و در عوض کام دلی بر گرفتم شوهر گفت: تو پول از کجا آوردی ؟ من در تمام عمر چهل تومان در خانه بول باختیار تو نگذاشته ام زن گفت : ازصندوق تو برداشتم … یك روز کارے داشتی و بعجله رفتی و کلید صندوق را فراموش کردی . همان روز من چهل تومان را بر داشتم و جوان را در غیاب تو دعوت نمودم . شوهر جواب داد ، زنکه خدا پدرت را بیامرزد که زهرهٔ مرا آب کردی این مزخرفات چیست که میگوئی که پسر من پسر من نیست و پسر دیگری است خوب شد که تو توضیح دادی و مرا از نگرانی خلاص کردی . خیر خاطرجمع باش و به آسودگی از دنیا برو . زیرا طفلی که با پول خود من ساخته شد باشده طبعاً و حقاً فرزند حلال زاده خودم میباشد .

حکایت ۵۷۸ — افراط در لئامت

جوانی که احتیاج بپول داشت ، در خیابان یکی از رفقای متمول خود را ملاقات نمود ، و با وجودانیکه میدانست رفیق‌مزبور در لئامت نظیر ندارد ، تصمیم گرفت که بهر نحوی شده‌است

لااقل یك دو هزاری از او بگیرد ، پس بعد از تعارفات معمولی اظهار نمود : راستی ، خاطرم آمد که باید یك چیزی بخرم و اتفاقاً کیف پولم را در منزل فراموش کرده ام خواهشمندم ده تومان بمن قرض بدهید رفیق با نهایت خشونت جواب داد : ندارم جوان گفت پنجتومان بدهید - ندارم - دو تومان بدهید - ندارم یکتومان ؟ گفتم که ندارم دو هزار چطور ؟ ندارم ، ندارم ، ندارم : پس یك سیگار بده . - ندارم جوان از لئامت رفیق فوق العاده عصبانی شده اظهار نمود : مثل معروف است : از خرس موئی ، پس لااقل یك فحش بده که دست خالی نروم

حکایت ۵۷۹ - انتخاب مؤذن

در قصبه کوچکی مسجدی بنا کردند ولی برای تعیین مؤذن اشکالاتی پیش آمد زیرا که مرد خوش آواز در تمام قصبه منحصر بود بدو نفر که اتفاقاً هر دو بفساد اخلاق مشهور بودند . بالاخره ریش سفیدان قصبه تصمیم گرفتند که با همدیگر مشورت کرده یکی از این دو نفر را انتخاب نمایند مجلس تشکیل یافت و مذاکره شروع شد و در نتیجه تبادل افکار معلوم گردید که از این دو نفر یکی بشرب مسکرات معتاد است و دیگری بیشتر بطرف زنان متمایل میباشد ، پس از یکی از ریش سفیدان اظهار نمود : به عقیده من دومی برای ما بهتر است . پرسیدند : بچه دلیل . جواب داد : بدلیل اینکه اولی هر چه پیر تر بشود بیشتر به مسکرات معتاد خواهد گردید ، ولی دومی بمرور ایام از کار خود طبعاً منصرف خواهد شد

حکایت ۵۸۰ — دلیل حسابی

خانم در موقعی که کلفت مشغول رختشوئی بوده ملتفت شد که خود کلفت بیش از همه کس رخت‌شستنی تهیه کرده است پس متغیر شده گفت : زنکه حیا نمیکنی که تمام رختهای اقوام و بستگان خودت را هم اینجا آورده با صابون من میشوئی ؟ الان من حساب میکنم سه زیر جامه مال من اینجا هست و پنج‌تا مال تو بچه‌مناسبت کلفت جواب داد : خانم اوقات تلخی نکنید : اگر قدری انصاف داشته باشید . تصدیق خواهید کرد که پنج تا خیلی کم است ، زیرا که شوهر شما مستخدم اداره است وشوهرمن ذغال فروش

حکایت ۵۸۱ — در عالم مستی

مرد دائم الخمری شبی از شبها که بیش از حد معمول در منزل یکی از رفقا صرف مسکرات نموده و کاملا سرمست بود خیلی دیر بطرف منزل مراجعت کرد و پس از آنکه بزحمت زیاد خود را بخیابانی که می دانست منزلش آنجا واقع شده است رسانید ، چندین دفعه طول خیابان را از بالا بپائین و از پائین ببالا طی کرد و درب خانه خود را نتوانست تشخیص بدهد بالاخره خسته شد جلو درب یکی از خانه‌ها ایستاد و پیش خود گفت : حالا که خانه‌خودم را پیدا نمیکنم هرچه بادا باد ، داخل اینخانه‌میشوم شاید خانم صاحبخانه هم خوشکل باشد و کام دلی بما بدهد ، در موقعی که این خیال را می کرد . درب آن خانه باز شد و یك جوان گردن کلفت از خانه بیرون آمده مست خود را پنهان نموده ضمناً خیال کرد : چه خوب شد که شوهر خانم هم بیرون رفت کسی نیست این جوان بگوید اے احمق ! آدم هم اینوقت شب زنش را

تنها گذاشته بیرون می رود ؟ حالا من بتو میفهمانم که مسئله از چه قرار است ! جوان ملتفت وجود مست نشده راه خود را پیش گرفت و بطرفی رفت و مست بعجله بجانب درب خانه آمده درب را نیمه باز دید و وارد ، منزل خودش گردید .

حکایت ۵۸۲ - دختر و پدر

دختر متجددی بپدرخود گفت : پدر جان هروقت خواستی مرا بشوهر بدهی باید قبلا عقیده مرا در باب نامزدم بپرسی . شاید اورا نه پسندم . پدر که معتقد به عادت قدیمه بود برای جلوگیری از چنین پیش آمدی با نهایت تغیر اظهار نمود : دختره ! این فضولیها یعنی چه ؟ آیا کسی از حضرت حوا پرسید که میخواهد زن حضرت آدم بشود یا نه ؟

حکایت ۵۸۳ — مسئله حمل و نقل

در گرمای تابستان دو نفر یهودے پیاده از ده بشهرمیرفتند یکی از آنها یك توپ لباده خز را از ارباب ده بقیمت مناسب خریداری کرده بود وروی بازوی خود حمل مینمود ولی گرمای هوا و سنگینی لباده برای او اسباب زحمت شده بود پس روے برفیق خود کرده گفت : راستی ؛ خاطرم آمد که دم دروازه بیك عطار مبلغ دو تومان مقروض هستم و اتفاقاً هر چه پول نقد داشتم در بهای این لباده دادم خواهشمندم دو تومان بمن قرض بده که طلب عطار را بدهم در شهر طلب تو را تقدیم میکنم ، رفیق گفت : عزیزم مکدر نشو ، می دانی که من اصولا بدون تضمین پول قرض نمیدهم ؛ اگر چیزی به عنوان گروکان داشته باشی

ممکنست و الا فلا . صاحب لباده گفت : آیا این لباده را در مقابل دو تومان ، قبول داری ؟ البته پس لباده را برفیق داده دو تومان را گرفت و براه افتادند - ولی همینکه دم دروازه رسیدند صاحب لباده که مقصودی غیر ازرفع زحمت خود نداشت دوتومان را از جیب در آورده برفیق رد کرد و اظهارنمود : بیا دوتومان خود را بگیر ولباده را پس بده زیرا بخاطرم آمد که عطار چند روز قبل از این محله مکان نموده است .

حکایت ٥٨٤ - گدای حسابی

گدای پیری جلو یك خانم را گرفته اظهار نمود : خانم رحم کنید من از تجریش تا اینجا آمده ام . خانم پرسید : مگر در تجریش منزل داری . گدا گفت : بلی خانم در بالای تجریش نزدیك دربند خانم چند شاهی از کیف در آورده بگدا داد و گفت : بیچاره راه باین دوری را باید خسته شده باشی ؟ گدا گفت : نه خیر با اتومبیل می آیم زیرا حساب کرده ام که شمیران خالی شده است این طریق کاسبی من بیك قران خرج سفرش میارزد .

حکایت ٥٨٥ - مسئله حساب

یکنفر یهودی فقیر نزدیکی ازهم کیشان دولتمند خود رفته سیصد تومان قرض خواست . یهودی دولتمند اظهار نمود : اگر حدس زدی که من چند سال دارم ، سیصد تومان را بعنوان قرض بتو خواهم داد : فقیر جوابداد : پنجاه سال . دولتمند با نهایت تعجب اظهار داشت : عجب ! تو از کجا دانستی که من پنجاه سال دارم ، زیرا همین امروز سال پنجاهم عمر من بسر

آمده و میخواستم جشنی بر پا کنیم : فقیر جواب داد : حدس این مسئله برای من اشکالی نداشت زیرا در توراة نوشته شده است که آدم صد ساله بکلی دیوانه است و من شخصاً بتجربه می‌دانم که هر کس بمن سیصد تومان قرض بدهد نیم دیوانه است بنا بر این مسئله شما یك مسئله ابتدائی حساب بود

حکایت ٥٨٦ - مسئله تاریخ

جوان متجددی یك بیوه زن چهل ساله را بطمع دارائی او بعقد نکاح در آورده بود . درمحفلی که صحبت این ازدواج نا مناسب بود ، یکی از حضار اظهار داشت : این جوان دیوانه است . آدم بیست ساله هم زن چهل ساله می گیرد ؟ ! مگر نمی دانست که خانم چند سال دارد ؟ یکی دیگر از حضار جواب داد : احتیاجی نداشت سن خانم را بداند ، وقتی یك اسکناس صد تومانی بدست شما می دهند هیچ وقت می کنید که به بینید در چه تاریخی طبع شده است

حکایت ٥٨٧ — عشق و ورش

رستم خان تا سن بیست و دو سالگی عاشق بازی فوتبال‌بود و در مسابقه بین دو کلوب بهر نحوے بود اگر شخصاً شرکت‌هم نمیکرد لااقل برای تماشا حاضر می شد . درسن بیست دو سالگی بعشق قدیم رستم خان افزوده شدباین معنی که رستم خان‌عاشق‌دختر عموے خود گردید و چندے نگذشت که او رابعقد ازدواج در آورد - ولی بمجرد اینکه مراسم عروسی خاتمه یافت رستم خان دو باره یاد فوتبال کرد و غالباً عروس را تنها گذاشته براے شرکت در مسابقه یا برای تماشاے یك مسابقه از منزل‌بیرون‌رفت ، یك شب

خانم با نهایت کدورت اظهار نموده عزیزم تو بقدری پابند ورزش و فوتبال شدهٔ که دیگر از وجود و عدم من هم اطلاع نداری کجا رفت آن اظهارات آتشین ایام قبل از عروسی ! یقین دارم که اگر حالا بپرسم در چه تاریخی ما عروسی کرده ایم آنرا هم بکلی فراموش نموده ای . رستم خان جواب داد : یار مهربانم . بی انصافی مکن . چطور می شد که من یك چنین تاریخ مهمی را فراموش کرده باشم . عروسی ما روزی بود که تیم کلوب طهران تیم کلوب امریکائی را شکست داد و من بواسطه مراسم زفاف نتوانستم برای تماشا بروم .

حکایت ۵۸۸ — یك نمونهٔ کوچك از مکر زنان

خانم . . . الدوله یکدست دندان مصنوعی گذاشته بود وتصور می کرد که هیچکس نمیداند . از قضا یکی از کلفت هاے خانم بعنوان قصاص راز پنهانی را فاش کرد و خبر بگوش خانم رسید . خانم . . . الدوله نزد دندانساز رفته یکی از دندانهای مصنوعی جلو را داد کندند . و چند روزی بهمین حال ماند و بهر کس می رسید در ضمن صحبت اظهار می نمود : باه . کم کم ما هم پیر می شویم . یکدندانم پریروز افتاده است . چند روز بعد پس از آنکه طبیعی بودن دندانهای مصنوعی بر همه ثابت شد . خانم . . . الدوله بجای آن دندان افتاده یکدندان مصنوعی طلائی گذاشت .

حکایت ۵۸۹ - اثرات طلسم

عیال مشهدی شعبان سخت مریض بود . مشهدی شعبان بطبیب و دوا اعتقاد ندارد . اما بر عکس بفالگیر و رمال و دعا نویس معتقد می باشد . بهمین جهت مشهدے شعبان نزد ملا رجبعلی دعا نویس رفته

برای بهبودی عیال خود از دعا نویس استمداد نمود ، دعانویس رمل و اسطرلاب بکار انداخته و در نتیجه دعای مخصوصی را تعیین کرد که مشهدی شعبان - روزی یك بار در بالین مریضه بخواند . مشهدی شعبان علی دعا را برحسب دستور فالگیر قرائت کرد و چون اثری ندید روز بعد آمده دعای دیگری خواست این دفعه ملا رجبعلی دعانویس دعای دیگری داد که می بایست روزی شش دفعه قرائت شود ، روز سوم مشهدی شعبان علی نزد آخوند آمده گریه کنان اظهار کرد که عیالش فوت شده است . ملا رجبعلی سر تکان داده گفت ! افسوس ! . اگر امروز هم زنده بود می خواستم یك طلسمی بشما بدهم که حتماً او را شفا می داد .

حکایت ۵۹۰ - حساب دقیق

کشیش روز یکشنبه از کلیسیا بمنزل مراجعت کرد، درحالتیکه بشاش بود عیالش پرسید . چه خبر است . امروز خیلی شنگول بنظر میائی ! کشیش گفت : امروز ۲۹۹ چشم بدهان من دوخته و منتظر نطق مهم من بودند ، عیال کشیش گفت : ۲۹۹ چشم چرا ؟ کشیش جوابداد : بدلیل اینکه یکصد و پنجاه نفر برخلاف معمول در کلیسیا حضور داشتند و در صف اول یکنفر اعور نشسته بود ، بنا براین حساب من درست است

حکایت ۵۹۱ - سیزده نیست

شخصی وارد مغازهٔ شموئیل شده یك جفت کفس خرید به ۳۷ قران و یك اسکناس پنج تومانی به تاجر داد که بقیه را رد بکند . شموئیل دوازده قران رد کرد مشتری گفت : ببخشید

مگر به ۳۷ قران طی نکردیم ؟ باید سیزده قران رد بکنید .
شموئیل جواب داد : بنده هم میدانم ، ولی اغلب اشخاص ازعدد سیزده میترسند ووقتی میشمارند می گویند : سیزده نیست اصلا بنده هم برحسب عادت عمومی تا دوازده شمردم و سیزده که رسیدم طبعاً گفتم سیزده نیست پس چیزی را که اصلا وجود ندارد از کجا میتوانستم ایجاد کنم ؟

حکایت ۵۹۲ — دلیل طلاق

شخصی نزد قاضی رفته گفت : می خواهم عیالم را طلاق بدهم . قاضی پرسید : بچه دلیل ؟ آنشخص جواب داد : بهزار و یك دلیل ولی مهمترازهمه اینست که اگرعزب میبودم البته تقاضای طلاق نمیکردم

حکایت ۵۹۳ - رقیب ملا نصرالدین

جوانی که سال قبل عروسی کرده پریروز در خیابان یکی از رفقا مصادف شده با نهایت شعف اظهار داشت : خبر داری یانه که دیشب خداوند اولادی بمن کرامت فرموده . رفیق گفت تبریك عرض میکنم . البته پسر است ، جوان جواب داد . نه خیر پس دختر است ؟ جوان نکاهی برفیق کرده با یکدنیا تعجب اظهار نمود : از کجا دانستی ؟ ؟ راستش را بگو به بینم کسی این خبر را قبل از من بتو داده است ؟

حکایت ۵۹۴ — محکوم باعدام وحفظ الصحه

یکنفر جانی محکوم باعدام در موقعیکه میخواستند بدارش بزنند اظهار داشت . خیلی تشنه هستم . یکی ازشا گردان میرغضب رفته از قهوه خانه ای که در نزدیکی بود یك فنجان چائی گرفت

و آورد . محکوم نگاهی به چائی کرده اعتراض نمود ، من چائی نمی‌خورم زیرا طبیب بمن گفته است که چائی طپش قلب می آورد !

حکایت ٥٩٥ — درازگوش

پیرون فیلسوف معروف فرانسوے گوش هاے بسیار دراز و بزرگی داشت و بهمین مناسبت دشمنان وے او را غالباً مورد استهزاء قرار میدادند روزے از روز ها که پیرون اصول فلسفه خود را در محفلی شرح می داد با یکنفر طرف محاجهٔ واقع شد ومدعی بعنوان دلیل منقی یك اشارهٔ بی ادبانه به نقص خلقت پیرون کرد . پیرون نزدیك او رفته با دست از تکمه او گرفته مثل آنکه می‌خواهد بگوش اوحرفی بزند با صدای رسا اظهار نمود : آقای محترم صحیح است که نسبت بقد یك انسان گوشهای بنده قدری دراز هستند اما تصدیق بفرمائید که نسبت بقد یك الاغ گوشهای جنابعالی هم خالی از نقص نیستند زیرا که پر کوتاه میباشند .

حکایت ٥٩٦ - ساعت ومیش

دو نفر دزد وارد خانه یکنفر دهتی شده هرچه جستجو کردند غیر از یك رأس میش و یك ساعت بغلی چیزی نیافتند پس یکی ازدزدان میش را متصرف شد و دیگرے ساعت را مالك گردید ، ولی بمجرد اینکه چند قدمی از محل سرقت دور شدند بچنك مأمورین امنیه افتاده هر دو را بمحبس بردند و ساعت و میش را بصاحبش رد کردند ، شب در گوشه زندان این دونفر با همدیگر درد دل میکردند یکی خواست داغی بدل رفیق خود بگذارد پرسید داداش جان بساعت خودت نگاه بکن و ببین از

شب چند ساعت می گذرد . دیگری خود را نباخته جواب داد :
درست همان ساعتی است که تو باید میش خود را بدوشی .

حکایت ۵۹۷ — ملا نصر الدین

حاکم شهر ملا نصر الدین را احضار کرد و بقصد بور کردن او پرسید : ملا ، می گویند تو آدم عالمی هستی . آیا میتوانی بگوئی مرکز زمین در کجا واقع شده است ؟ ملا نصر الدین جواب داد ، در وسط چهار پای الاغ بنده حاکم گفت . این ادعائی است که تو میکنی . اما ثبوت آن بچه وسیله ممکن است . ملاجوابداد اگر باور ندارید امر کنید یك ریسمان آورده اندازه بگیرند . حاکم پرسید : آیا میدانید که ریش من چند دانه مو دارد . ملاجواب دا : درست بعده موهای دم الاغ بنده . حاکم پرسید بچه دلیل ؟ ملا جوابداد : بدلیل اینکه اگر باور ندارید یکمو از ریش خود بکنید و یکمو از دم الاغ بنده . اگر آخر الامر هردو مساوی نشد بنده را تنبه بکنید .

حکایت ۵۹۸ - مرك بهلول

بهلول معروف روزی از روز ها همراه عیال خود ببازار رفته قدری آرد خرید که آش رشته بپزد . درمراجعت از کنار استخری عبور میکرد . بهلول گفت . به به چه دیك قشنگی ! اگر تمام آب آش رشته میشد ، یك میهمانی مفصلی میدادیم . پس تمام آرد راتوی استخر ریخت و عیالش هم که احمق تر از خودش بود بخیال اینکه راستی راستی آش می پزد چوبی برداشته شروع کرد بهم زدن این دیك بزرك و اتفاقاً پاے او لغزیده توے آب افتاد و غرق شد . بهلول مدتی انتظار کشید و چون دید زنش از آب بیرون نمی آید ، پیش

خود خیال کرد . این زنکه دارد تنها آش را میخورد ! برای مهمانها چیزی باقی نخواهد ماند . برویم به بینیم چه میکند پس بهلول هم بطمع آش رشته خود را توی استخر انداخت و دیگر بیرون نیامد .

حکایت ۵۹۹ - تعریف درستکاری

یعقوب کوچك از پدرش شموئیل پرسید : پدر جان درستکاری یعنی چه ؟ شموئیل جواب داد : درست گوش بده تا برای تو تعریف بکنم اگر در خیابان یکشاهی یا یك قران پیدا بکنی بزحمتش نمی ارزد که عقب صاحبش بگردی اما اگر صد تومان پیدا بکنی باید آنرا فورا به کمیساری تحویل بدهی تا صاحبش را جستجو بکند و بعلاوه وقتیکه تو این کار را کردی مردم خواهند گفت که تو آدم درستکاری هستی و مشهور شدن بدرستکاری در میان جامعه خودش یك سرمایهٔ بزرگی است . ولیکن بدیهی است که اگر سرمایه بزرك پیدا بکنی دیگر احتیاج بدرستکاری نخواهید داشت زیرا که تحصیل حاصل معنی ندارد .

حکایت ۶۰۰ گدای با بصیرت

گدای پیری مدتی پشت درب نالید و صدقه خواست هر قدر خانم جوابداد ، فحش داد ، تهدید کرد بجائی نرسید ، بالاخره خانم پشت درب آمده درراباز کرد وبگدا گفت . اگر الان ازاینجا نروی شوهرم را صدا میکنم که بضرب چماق بیرونت کند گدا گفت شوهر شما خانه تشریف ندارند. خانم متعجبانه پرسید : از کجا میدانی . گدا جواب داد : از قد و قباره و ترکیب خانم معلوم است زیرا که هنوز بظهر یکساعت مانده است کسی زنی باین بد ترکیبی داشته باشد حتماً غیر از موقع ناهار وقت دیگری در

خانه دیده نمیشود .

حکایت ۶۰۱ - نشان و تخم ماکیان

یکی از اعیان قدیم عادت داشت که در مجالس رسمی چندین قسم نشانهای خارجی را زینت لباس خود قرار میداد ، روزی از روز ها یکنفر از آنشخص پرسید : آقای محترم علت اینکه شما این همه نشانهای خارجی بسینه میزنیدچیست ؟ آیامقصود اینست که مردم بدانند که شما نشان ایرانی ندارید . آنشخص جوابداد : اگر ملاحظه فرموده باشید در دهات و در خانه هائی که مرغ نگاه میدارند یك تخم مرغ گچی یا چوبی توی لانه ماکیان میگذارندتا اینکه او را بتخم کردن تشویق‌نمایند نشانهاے بنده هم از قبیل همان تخمهای چوبی است . و برای اینست که تخم صحیح و حسابی یعنی نشان وطنی هم ضمیمه آنها بشود .

حکایت ۶۰۲ — منطق اطفال

طفلی از پدرش پرسید : پدر جان . معلم میگفت که‌ماها را خداوند از خاك ساخته است . پدر جواب داد : بای درست گفته است . طفل اظهار نمود : پس در این صورت کاکاسیاه را هم با خاکه ذغال درست کرده است .

حکایت ۶۰۳ — باز هم منطق اطفال

اردشیر هفت ساله است و تازه بمدرسه میرود . دیروزمعلم در سر کلاس از او پرسید : آب دریا بچه دلیل شور است . اردشیر جواب داد : یك ماهی دودے دیشب مادرم خریده ماهی پلو پخته بود . بسکه شور بودنتوانستم بخورم . ده بیست تا ازاین ماهی ها توے آب دریا اگر وجود داشته باشند معلوم است که

تمام دریا را شور میکنند

حکایت ٦٠٤ — بهبودی اوضاع

از شخصی که تازه مغازه‌ای باز کرده بود یکی از رفقا سؤال نمود کار و بار شما چطور است ؟ صاحب مغازه جواب داد : بد نیست دیروز هیچ نفروخته بودم ، اما امروز دو برابر دیروز فروخته ام

حکایت ٦٠٥ - تبریك مناسب

چندے قبل یکی از جراید ولایات فرانسه خبر فوت یکی از معروفترین ادبای پاریس را درج نموده بود . دو روز بعد تلگرافی از طرف ادیب مزبور باداره جریده مزبور رسید باین مضمون : چون هنوز فوت نکرده ام . جدیت مخبر شما را در زود رسانیدن اخبار بقارئین تبریك می گویم .

حکایت ٦٠٦ -انتقاد بزرگان

شخصی شرحی مبنی بر انتقاد هزلیات شیخ سعدے نوشته نزد یکی از ادبای معاصر آورد . ادیب بعد از مطالعه ورقه اظهار نمود : خیلی افسوس میخورم که شیخ مرحوم زنده نیست تا اینکه یك دور هزلیات جدید درباب این انتقاد سرکار بنویسد .

حکایت ٦٠٧ - یکی از سر گذشتهای گورکی

ماکسیم گورکی ادیب معروف روسی در یاد داشتهای خود حکایت مضحك ذیل را نقل میکند ، بخاطر دارم که روزی از روز ها در یکی از حکومتهای کوچك روسیه قدیم مرا توقیف نمودند بدلیل اینکه نه پول داشتم و نه مسکن ناچالنیك (کمیسر) بمن گفت : آها : این گورکی ولگرد مشهور ، شما هستید . خجالت نمی کشید . شنیده ام حکایات قشنگی مینویسید

بیائید یك معامله بکنیم یکی از این حکایات را برای من بنویسید تا شما را آزاد بکنم ، من دو روز در محبس کار کردم وهمینکه حکایات فرمایشی بانجام رسید از ناچالنیك تقاضای ملاقات نمودم ، مشار الیه حکایت را خواند و ظاهراً خوقت شده تبسمی کرد و گفت مرخص هستید و نوشته مرا در کشوی میز خود جا داد : چندروز بعد از این قضیه همان حکایت خود را دریکی ازجراید محلی خواندم . فقط با این جزئی تفاوت که حکایت مزبور را ناچالنیك شخصاً امضا نموده بود !

حکایت ۶۰۸ - کاه و تلفن

یکی از اعیان قدیم برای اسبهای خود احتیاج به کاه داشت پس بیکی از علافان معروف تلفن کرد که یك خروار کاه بفرستد علاف که نمی دانست از کجا تلفن میکنند پرسید : آقا این کاه برای کیست . خریدار بانهایت غضب جوابداد : ای بی ادب : این چه شوخی بی مناسبتی است ؟ لله الحمد خود من هنوز عادت به کاه خوردن نکرده ام

حکایت ۶۰۹ — در محضر قاضی

یکروز زنی باشوهر خود نزدقاضی آمده تقاضای طلاق نمود و علت تقاضای خود را هم مبنی بر این قضیه کرده بود که شوهرش بمرض پول در فراش گرفتار است و هر شب بلا استثناء اسباب زحمت او میشود . شوهرش اظهار داشت : آقای قاضی ، قبل از صدور حکم متاع بعرض بنده هم رسیدگی بفرمائید - آنچه عیال من میگوید متاسفانه صحت دارد ولی بدون علت نیست هر شب مرتباً من در خواب می بینم که در وسط یك جزیره هستم . در

این جزیره یك قصر عالی هست و بالاے یك گنبد خیلی بلند سر به آسمان کشیده است و بر فراز گنبد یك شتر خیلی بزرك ایستاده است و بنده هم سوار این شتر هستم و شتر از آن بالای گنبد گردنش را دراز میکند که از دریا آب بخورد - در نتیجه این خواب مدهش اختیار کمی از دست انسان میرود و پیش می آید آنچه نبایستی بشود . اتفاقاً قاضی قوه تصور عجیبی داشت ، و همان طوریکه آن شخص نقل می کرد ، قاضی تصور می نمود که همین قضیه بسر خودش آمده است ، و در نتیجه فی المجاس ، همان کار را کرد - و با حالت اضطراب بضعیفه اظهار نمود : همشیره من از شنیدن این جواب مدهش در بیداری همان کار را کردم پس شوهر تو حق دارد که در خواب مبتلای این بدبختی بشود بر او تقصیری وارد نیست - تشریف ببر و من بعد با شوهرخود بد رفتاری مکن

حکایت ٦١٠ - ملا نصر الدین و کلاغ

زن ملانصرالدین مشغول رخت شوئی بود در این بین کلاغی از درخت فرود آمده صابونرا قاپید و برد . زن ملانصرالدین شروع کرد بداد و فریاد و شیون . شوهرش پرسید چه خبر است و چون ازقضیه مطلع گردید ، اظهار نمود - ضعیفه ، اوقات تلخی نکن ، بیچاره این بیشتر ازما بصابون احتیاج دارد ، مگر نمی بینی که لباسش از لباسهای ما هم سیاه تر است ؟

حکایت ٦١١ — یك مسئله غامض

دو نفر رفیق قدیمی — که براے روشن بودن مطلب اسمشان را بهرام و فرامرز فرض می نمائیم - همدیگر را خیلی

دوست داشتند ، روزی از روزها بهرام بخیال ازدواج افتاد و بر حسب عادات خودمانی یك دختری را ندیده و نشناخته ـ فقط بنا بتوصیه مشاطه و دلاله و خاله فزه و غیره ـ بعقد نکاح در آورد ولی چندے نگذشت کـه بهرام ملتفت خبط خود گردید و فهمید که خانم آن طوریکه باید عفیه و پا کدامن نیست و بر حسب اتفاق روزی از روزها کـه بی خبر بخانه مراجعت کرد خانم را بارفیق خود فرامرز مشغول معاشقه و معانقه دید و از این خیانت دوطرفی بقدری عصبانی شد کـه بدون مقدمه برفیق خود حمله کرد و چند سیلی محکم بر بنا گوشش نواخت ولی فرامرز از جای خود تکان نخورد و یك کلمه حرف نزد و بلکه بر عکس چنان بنظر می آمد که مستغرق دریای یك فکر بزرگ نا گهانی گردیده است ، بهرام از این سکوت و آرامی فرامرز یکه خورده خود را باخت و پرسید : ای ابله : در این موقع مشغول چه خیالی هستی که سوزش سیلی را هم احساس نمی کنی ؟ فرامرز باحالت خیلی جدے جوابداد : برادر هر چه باشد ، ما دو نفر رفیق هستیم و باید مشکل همدیگر را حل کنیم منکه شخصاً هر چه فکر کردم موفق نشدم ، تو بگو به بینم : اگر همین خانم را بجای تو من بعقد نکاح در آورده بودم ، امروز این سیلی ها بر صورت کی می بایستی وارد بشود ؟

حکایت ۶۱۲ - یادگار اتومبیل

همان فرامرز فوق الذکر در مواقع عادی تجارت میکند ، چند سال قبل کار و بارش خوب بود . تجارتش رونقی داشت و حتی و دستگاهی بهم زده یك دستگاه اتومبیل هم خریده بود

که خودش رهبری میکرد چندی نگذشت که در اثر بی مبالاتی ورشکست و مجبور شد که اتومبیل خود را بفروشد . چند روز قبل فرامرز در خیابان عبور میکرد و متصل بازوی راست خود را افقی گرفته مثل اینکه میخواهد چیزی را در طرف دست خودنشان بدهد حرکت میداد . در این بین بهرام بامشارالیه مصادف شد و با نهایت تعجب پرسید : این دیگر چه حرکتی است ؟ فرامرز با نهایت کدورت جواب داد : ای بی انصاف ! از این اتومبیل عزیزم همین یك حرکت بازو بیادگار مانده است ، آنرا هم برای من زیاد می بینی !

حکایت ٦١٣ - علت طلاق (از حکایات عرب)

سه نفر رفیق که اتفاقاً هر سه زن خود را طلاق داده بودند در موقعیکه با هم بگردش رفته بودند یك کیسه پر از اشرفی یافتند : و عوض اینکه محتوی کیسه را دوستانه تقسیم نمایند تصمیم گرفتند که هر سه علت طلاق دادن عیال خود را نقل کنند و حکایت هر یك بهتر باشد ، یعنی عیالش مرتکب بی معنی ترین کار ها شده باشد . او کیسهٔ اشرفی را بتنهائی بردارد پس اولی چنین گفت ! روزی از روز های تابستان بعد ازظهر من خوابیده بودم و عیالم پهلوی بستر مشغول خیاطی بود - مگسهای زیاد بطرف من هجوم آور شده و مرا اذیت می کردند عیال من بخیال خود خواست خدمتی بکند و بقصد پراندن مگسها از صورت من تیغ دلاکی مرا برداشته بطرف مگسها پرت کرد و اتفاقاً تیغ باز شده دماغ مرا مجروح نمود . دومی بنوبت خود حکایت ذیل را نقل کرد . من برای اولین دفعه که میخواستم میهمانی بکنم ، و چند نفر از محترمین را دعوت کرده بودم ، ببازار رفته

چندین قسم گوشت وسبزے وتنقلات خریدم که یك نهار آبرومندی به میهمانان خود بدهم - عیال احمق من تمام چیز هائی را که من برای تهیه چندین خوراك خریده بودم ، روی هم ریخته یك خوراك من در آوردی پخته بود که اسباب استهزاء و سرافکندگی من شد چون نوبت بسومی رسید ، شرح ذیل را بیان کرد ، عیال من کدبانوی خوبی بود، رخت شوئی ، اتوکشی ، پخت پز ، و کلیه کار هاے خانوادگی را خوب بلد بود و دماغ مرا هم بریده است ، ولی راجع بعفت و عصمت عقاید مخصوصی داشت و حجاب را فقط و فقط عبارت از پوشانیدن چهرهٔ خود میدانست ، روزی از روز ها در خانه تنها بودیم ، عیال من بیچادر در حیاط مشغول رخت شوئی بود ، در این بین اتفاقاً پدر زن من با دو سه نفر مرد دیگر از رفقا بقصد ملاقات من بی خبر واردمنزل شدند ، عیال من دست و پای خود را گم کرده وچون چادرش در اطاق مانده بود، بخیال خود بهترین چارهٔ کار را در این دید که دامن خود را بلند کرده صورت خود را بوسیلهٔ آن پنهان نماید: دیگر معلوم است که در نتیجه حرکت فوق الذکر چه چیز دیگرے پدیدار شد ، دو نفر رفیق دیگر چون این قضیه را شنیدند . گفتند : حقا که کیسه اشرفی مال تو است .

حکایت ٦١٤ — مشهدی عبد القادر

مشهدی عبد القادر دهاتی زحمت کشی بود که همه روزه از دو فرسخی طهران کشك و پشم و ماست و پنیر و غیره . بشهر آورده پس از فروش لوازم و ما یحتاج خانه خود را از شهر خریداری نموده بده مراجعت میکرد . روزے از روز ها

که مشهدی عبد القادر ببازار رفته بود گذارش از مسجدی افتاد که دو درب داشت و می بایست از یك درب داخل و از درب دیگر خارج بشود ، مشهدی عبدالقادر در موقعیکه‌از صحن مسجد عبور میکرد صدای یك قـاری بگوشش رسید یك نفر طلبه در کـنار دیوار نشسته مشهدی عبدالقادر طلبه رادید . و معلوم نیست کـه صدای ملیح طلبه جلب نظر مشهدی عبد القادر را نمود در هر صورت مدتی ایستاد مشغول استماع آیات گردید اتفاقاً قاری باین آیه رسیده بود :

یا موسی و یا عیسی و یوسف و یعقوب و یونس وهامان و سلیمان و اسمعیل و اسحق و ذکریـا . . . الخ ! مشهدی عبد القادر بمجرد شنیدن این آیه شروع کرد بهایهای گریستن بواسطه ناله نابهنگام طلبه سربلند کرده مشهدی عبد القادررا دید و پرسید عمو چه خبر است ، مشهدی عبد القادر گـفت : هیـچ ــ طلبه پرسید : پس این گریه کردن چه معنی دارد ؟ دهاتی جوابداد : جناب شیـخ راستش را عرض کـنم من تا امروز نمی‌دانستم کـه اهل جهنم هستم یا اهل بهشت الساعه شکـم بیقین مبدل شد ، طلبه گـفت : البته انشاء الله ببهشت خواهی رفت ، دهاتی گـفت . خیر ، خیر ، بجهنم ــ طلبه با نهایت تعجب پرسید : بچه دلیل ؟ مشهدی عبد القادر سرے تکان داد و مجدداً گریه راه گـلویش را گـرفت و با زحمت زیاد شرح ذیل را بیان نمود : جناب اسم بنده عبد القادر است ، مشهدی عبد القادر ، حالا کـه جنابعالی‌مشغول خواندن بودید ، ملتفت شدم کـه خداوند عالم اسامی کـلیه دوستان

و اقوام و رفقا وچند نفر ازاهل ده‌خودمان حتی ذکریا همشهری من را که هیچ داخل آدم نیست ذکر فرموده و تعریف کرده است ولی اسم مشهدی عبد القادررا درهیچ جا ذکر نفرموده است پس معلوم شد که اینها همه بهشتی خواهند بود ومن بدبخت جهنمی! طلبه که رند و قلاش بود پی برد که دهاتی ابله است و می توان از حماقتش استفاده کرد. پس اظهار داشت: واقعاً مشهدی عبد القادر تو آدم جسورے هستی خوب عموجان توائیم وخسیس هستی تقصیر خداوند چیست ؟ تو خیال می کنی که خانه خدا هم مثل خانه عبد القادراست که هرچه دلت بخواهد فوراً انجام بدهند عجب ، عجب ! این اشخاصی که می بینی اسامی آنها در کتاب ذکر شده است زحمت ها کشیده مصیبتها تحمل کرده و پول ها خرج کرده اند تا اینکه بمقصود خود رسیده اند باید پول خرج کرد تا اسم ورسم کم کم پیدا بشود. دهاتی بیچاره با گردن کج گفت: جناب دستم بدامنت پس من چه خاك بسر بریزم ؟

جناب جوابداد: البته می دانی که‌درب خانه خداهمه کس‌را راه نمیدهند همین رفقای تو که‌میبینی بمقامات عالیه‌رسیده‌اند پارسال بمن پناه آوردند من از حضرت جبرئیل آنقدر خواهش کردم تادرخواست ایشان قبول شد، معلومست که این شفاعت من بیجهت قبول نشدرفقای تومجبور شدند که‌پولهای زیادے بعنوان صدقه و زکوة ومال امام وغیره خرج بکنند تا اینکه حاجتشان بر آورده شود حالا تو هم اگر میل دارے باید فردا صبح زود کشك ، کره . ماست . گوشت، پنیر نان . پشم . پول و غیره تهیه کرده بیاورے همین جا تا من امشب ترتیب کار را داده فرداصبح که تو آمدی جبرئیل هم آیه مخصوص

تو را آورده باشد ، مشهدی عبد القادر چون از ترتیبات فوق آگاهی یافت فوق العاده مسرور ومشعوف گردید و بلا درنك بقصد تهیه لوازم بهشت حرکت کرد ، صبح زود فردای همان روز طلبه در گوشه مسجد مشغول نماز بود که مشهدی عبد القادر از دور پیدا شد و پس از مختصر تجسسی جناب شیخ را در گوشه مسجد کشف نمود طلبه بمجرد اینکه دهاتی را با بار و بندیل زیاد دید قبلا اطراف را پائید که مبادا کسی غیر از او و مشهدی عبد القادر در مسجد حضور داشته باشد وچنان به نظرش رسید که هیچکس در مسجد نیست غافل از این که یك طلبه دیگر در پشت یك ستون بعبادت مشغول بود پس باطمینان اینکه کسی صدایش را نخواهد شنید پس اشاره چشم و ابرو به مشهدی عبد القادر یك مرتبه بصدای بلند عبارت من در آوردی ذیل را با تجوید کامل ادا نمود : ﴿ هذا عبدالله القادر کلباً کبیرا ﴾ اتفاقاً طلبه دیگر عقب ستون جمله عجیب فوق را شنیده از این جمله عربی آب نکشیده یا وحی نا منزل دچار حیرت گردیده گردن دراز کردو رفیق خود را با دهاتی دید و می خواست فریاد بزند که مرد که این مزخرفات چه معنی دارد ؟ در این بین جناب شیخ هم ملتفت حضور نامحرم شد و برای جلو گیری از افتضاح و رسوائی بلا تأمل آیه خودمانی فوق را با آیه جدیدی بعبارت ذیل تکمیل نمود یا ایها الرجل اسکت اعطنی عبد القادر ماسنا و کشکا و فلوسا و لبنا و خبزا و لحما و پنیرا ـ نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین مشهدی عبد القادر از اینکه بر خلاف رفقای ده باسم او دو آیه

متوالی نازل شده بقدری خوشوقت شد که علاوه بر سوقاتهائی که آورده بود ته کیسه خود را هم که بقصد خرید بعضی لوازم برای بچها نگاهداشته بود در مقابل جناب شیخ خالی کرد و دعا و ثنا گویان راه ده راپیش گرفت . چندسال از این واقعه میگذرد مشهدی عبدالقادر هنوز هم داستان فوق را فراموش نکرده و اقلا روزی یکمرتبه در قهوه خانه ده به دو آیه که در حقش نازل شده مباهات می کند ولی جناب شیخ چندی قبل کلاه پهلوی بسر گذارده و از تقلب دست برداشته مثل آدم مشغول کاسبی گردیده است .

حکایت ٦١٥ — عقیده جغد راجع بزن

گویند که یکروز بلقیس از سلیمان تقاضای یك توشك کرد که خیلی بزرك و پر از پر مرغهای گوناگون باشد . حضرت سلیمان تمام پرندگانرا احضار نمود و پرهای آنها را خواست همه گفتند : اطاعت میکنیم غیر از جغد . حضرت سلیمان از این تمرد جغد مکدر شده ملامتش کرد . جغد جوابداد . مرا چرا ملامت میکنی ؟ آنکسی را ملامت کن که بهوے و هوس تجملات بیهودهٔ زنها اطاعت می کند . حضرت سلیمان از این جواب جغد متعجب شد وپرسید :معلوم میشود که توخیلی عاقل هستی بگو به بینم در دنیا عده مردان بیشتر است یا زنان جغد بلا تأمل جوابداد : عده زنان سلیمان پرسید. بچه دلیل ! جغد جوابداد : بدلیل اینکه مردانیکه بحرف زن گوش میدهند خودشان زن هستند . حضرت سلیمان منتقل شد که جغد راست می گوید و در نتیجه سایر پرندگانرا نیزاز دادن پرهاے خود معذور داشت .

حکایت ۶۱۶ — المفلس فی امان الله

شخص مقروضی را یکروز طلبکار مشار الیه بمحضر قاضی کشید و اظهار نمود : این مرد پنج دینار بمن بدهکار است . قاضی از بدهکار پرسید . آیا این ادعا صحت دارد ؟ بدهکار جوابداد بلی صحت دارد ولی چون بنده پول نقد ندارم اجازه بدهید که عمارت عالی مسکونی خود را فروخته از قیمت آن طلب این شخص را بپردازم ! طلبکار فریاد زد : آقای قاضی این مرد دروغ میگوید خانه و زندگیش کجا بود . این آدم در هفت آسمان یك ستاره ندارد ، بدهکار اظهار نمود . آقای قاضی شاهد باشید که این شخص خودش در حضور مبارك بافلاس بنده اعتراف نمود قاضی گفت . صحیح است ـ المفلس فی امان الله

حکایت ۶۱۷ — لکه مرکب

روایت کنند که در بغداد تاجر پیرے دختر جوانی را بعقد نکاح در آورده بود و نظر به وجاهت فوق‌العاده همسر خویش از فرط حسودے خواب و خوراك و کار را بر خود حرام کرده شب و روز مواظب حرکات و سکنات خانم بود و علاوه بر شخص خودش یکنفر خاجه هم اجیر کرده بود که در مواقع غیاب او مراقب رفتار خانم باشد . اتفاقاً کار فورے پیش آمد که تاجر مزبور مجبور شد یك مسافرت دو ماهه به بصره و کویت بکند پس خاجه را صدا زده تعلیمات مفصلی راجع بحفظ عصمت خانم و ضمناً برای اینکه در موقع مراجعت بمحض ورود از نگرانی خارج بشود یك قبای سفید بخاجه بخشید و گفت : این لباس سفید حریر را بتو می بخشم اما بیك شرط . شرطش این استکه

هر وقت خدای نخواسته از خانم حرکت نامناسبی سر زد و یك بیگانه را بپهلوی خویش راه داد . یك لکه مرکب روی لباس خود بریزی - معلوم است که اگر قدر لباس گرانبهای مرا بدانی سعی خواهی کرد که قبای حریر لکه دار نشود ، و منهم در مراجعت بمحض رؤیت لباس تکلیف خود را خواهم دانست ،

خاجه قول داد - تاجر حرکت کرد - چندی گذشت تاجر بخاجه شرحی نوشته ضمناً از کیفیت رفتار خانم استفسار کرد ، ودر جواب مراسله خود مکتوبی بدین مضمون دریافت نمود : یا سیدی ! — اگر چند روز دیگرهم در مراجعت تأخیر بکنید باید یك نوب قبای سفید دیگر برای بنده بفرستید ، زیرا که درقبای کنونی جای لکه زدن باقی نمانده است !

حکایت ٦١٨ — ران گوسفند

پیر مرد ممسکی را نقل کنند که هر روز بدکان تمام قصابهای محله رفته و تمام لاشه های گوسفند را بعنوان امتحان چربی و فربهی دست مالیده بالاخره چیزی نمی خرید و بمنزل مراجعت کرده و دست های چرب خود را در دیزی شسته و بدین طریق آب گوشت مخصوصی تهیه میکرد ، روزی از روز ها همان شخص توی رودخانه افتاد و نزدیك بود غرق بشود چند نفر کنار رود خانه حضور داشتند ولی چون آب زیاد بود و هیچ یك از حضار شنا کردن را نمی دانست نجات مغروق محال بنظر می آمد ، در این بین یکنفر از اهالی محل که یکران گوسفند برای شام منزل خریده بود و در دست داشت بهمان نقطه رسید وچون ازقضیه با خبر شد گفت : نگران نباشید من شخص

را نجات می دهم پس کنار رودخانه آمده ران گوسفند را به غریق نشان داد و اظهار نمود : عمو ! زود باش یقیناً در عمرت یکران گوسفند باین چربی ندیده‌ای اگر خودت را به ساحل برسانی نصف آن را بتو می بخشم .

پیر مرد بمجرد اینکه این سخنان را شنید قوت مخصوصی پیدا کرده بعجله تمام خود را بساحل رسانیده وحضارتوانستند زیر بغلش را گرفته بیرونش بکشند .

حکایت ۶۱۹ - تیمور لنک وملانصرالدین

روزے که قشون تیمور لنك بمسقط الرأس ملا نصرالدین رسید ، ملا نصر الدین یك دستار بسیار بزرك ، باندازهٔ یك سنك آسیاب ، بر سر گذاشته بحضور تیمور لنك رفت و بدون مقدمه اظهار داشت : این چیزے که برسردارم شبکلاه من است ؛ عذر میخواهم که با شبکلاه بخدمت رسیدم . کلاه روز هم از عقب بار چهل الاغ شده و عنقریب خواهد آمد . تیمور لنك از این هیکل و این مقدمهٔ عجیب متحیر شده پرسید : تو کیسی ؟ ملا نصرالدین جوابداد : من ، خداوند زمین ! تیمور لنك خندید و گفت : پس اگر خداوند زمین باشی لابد می توانی معجزی هم بکنی ! ملا نصرالدین جواب داد : البته ! البته ! در مقابل تیمور لنك جمعی از غلامان منغول صف کشیده بودند . تیمور لنك به ملا نصرالدین گفت : این غلامان را می بینی ؟ چشمهایشان همه کج و تنك ساخته شده است . اگر راست می گوئی کاری بکن که شکل چشمشان عوض بشود . ملا نگاهی بغلامان کرد و گفت مگر نگفتم که من خداوند زمین هستم؟ چشمان بالائی مربوط بخداوند

آسمان است نه بنده . ولی درقسمتهائی که مربوط سقای باشد البته می توانم مقصود شمارا انجام بدهم !

حکایت ۶۲۰ - داستان دیگر شبکلاه

مرد جوانی درصدد بر آمد که بایکزن بیوهٔ دولتمند عروسی بکند پس از آنکه مراسم نکاح بعمل آمد ، در شب زفاف . عروس مقدمتاً جواهرات و مخلفات خانهٔ خود را بداماد نشان داد و بالاخره در یك گوشه صندوق خانه چند عدد شبکلاه را هم نشان داد و آهی کشید و گفت : اینها نیز شبکلاه شوهران سابق من می باشند . خدایشان بیامرزاد ! داماد بمجرد دیدن این منظره و شنیدن این سخنان عروس ، شبکلاه خود را از سر برداشته به عروس داد و در حالتیکه رو بفرار گذاشته بود از دم درب خانه فریاد زد : مادر بد بخت من غیر از من کسی را ندارد .. برای رضای خدا شبکلاه مرا بگیر و از خود من دست بردار !

حکایت ۶۲۱ — حماقت اهالی حمص

اهالی شهر حمص [سوریه] بحماقت مشهورند و حکایات مضحکی در اطراف این شهرت در کتب و تواریخ دیده میشود منجمله نقل می کنند که یکروز مسافری وارد شهر شد و جمعی را دید که دوریك طفل را گرفته هایهای گریه می کنندمسافر نزدیك رفت و از علت گریه جویا شد . تمام این زاری وشیون علتی غیر از این نداشت که طفل مزبور یك کوزه پر ازفندق پیدا کرده و دست را توی کوزه کرده بود که مقداری فندق بدزد ولی پس از آنکه مشت خود را پر کرده بود دیگر نمی توانست دست را از کوزه بیرون بیاورد و اشخاصی کهدور

او را گرفته بودند از این بلیهٔعظمی‌می نالیدند و پدرش‌مخصوصاً موهاے خود را می کند و می گفت : طفلك بدبختم ! چاره غیر از این نیست که دستش را قطع کنم ! مسافر نزدیك‌طفل رفته بحضار گفت کاری نداشته باشید ، من مسئله را حل‌میکنم پس بطفل امر کرد : مشت خود را خالی‌کن طفل گریه کنان جوابداد : میخواهم بخورم ، مسافر گفت تومشت‌خود را باز کن قول میدهم که تمام محتوی کوزه را بتو ببخشم . طفل بانهایت شعف گفت ، بگو والله راست میگویم : مسافر سوگند یاد کرد و طفل مشت خود را باز کرده از کوزه در آورد وفندق ها را حسب الوعده صاحب شد . اهالی شهر چون این نتیجه غیر منتظره را برأے العین دیدند ، بدست و پای مسافر افتاده او را پیرو پیغمبر نامیدند و اظهار داشتند : اگر شما نیامده بودید ، ما هرگزعلاج این بلا را نمی توانستیم بکنیم ،

حکایت ۶۲۲ - گاو و خمره

حکایت فوق داستان دیگرے بخاطر می آورد که ازجمله شاهکارهای ملانصرالدین است ، یك‌روزی گاو همسایه ملانصرالدین برای خوردن محتویات یك خمره سر را توی خمره کرد ولی وقتی خواست سرش را بیرون بیاورد و شاخهایش بکنارخمره گیر کرد - صاحب گاو و همسایگان هر چه کردند نتوانستند گاو را نجات بدهند ، ملانصرالدین اظهار نمود : باید سرگاو را برید . همسایکان که بعقل و درایت ملا اعتماد داشتند امر او را بموقع اجرا گذاردند - معهذا سر گاو از خمره بیرون نیامده

پس ملا نصر الدین مجدداً مسئله را بدین قسم حل کرد : حالا کوزه را بشکنید و سر گاو را بیرون بیاورید !

حکایت ۶۲۳ - مکر زنان

در حیدر آباد هندوستان زنی را که نسبت بشوهر خود چنانچه باید و شاید با وفا نبود شبی از شبها دریك گوشه باغ پدر شوهرش در آغوش یك مرد بیگانه یافت و برای اثبات خیانت مشار الیها آهسته نزدیك آمده یکی از دست بندهای او رادزدید که روز بعد به پسرش نشان بدهد ، ولی زن حیله گر از قضیه مطلع شد و فی الفور فاسق خود را بیدار کرده تفصیل را گفت و از منزل بیرونش کرد و بلافاصله بطرف شوهر خود رفته و آنقدر غنج و دلال بخرج داد تا اینکه او را بهمان باغ آورده و بقیه داستان عشق را بوسیله او خاتمه داد . چون روز بر آمد پدرشوهرش نزد پسر آمده تفصیل را نقل نمود - پسر خندید واظهار نمودپدرجان اشتباه کردهای ؟ آنکه در باغ خفته بود من بودم نه کس دیگر . پدر شوهر که از حقیقت مسئله بخوبی آگاه بود فهمید که دچار مکر عروس خرد شدهاست و پیش خودسوگند یاد کرد که او را مفتضح نماید در آن شهر درختی بود که هیچ کس جرات نمیکرد در زیر سایهٔ آن بدروغ سو گند یاد کند . زیرا شهرت داشت که هر کس بر خلاف حقیقت قسم بخورد مبدل بسنك می شود پس بعروس خود گفت : بایدحتماً در زیر درخت مشهور قسم یاد کنی که دیشت غیر از شوهر تو کسی پهلوی تونبود عروس با نهایت تکبر و اوقات تلخی گفت پیر مرد ! معلوم میشود از فرط پیری عقلت هم بتحلیل رفتهاست

خیلی خوب من حاضرم قسم بخورم پس فی الفور بفاسق خود اطلاع داده و قرار بر این شد که مشار الیه بلباس دهاتی ملبس گردیده یك راس الاغ بعنوان کرایه حاضر کند تا بوسیله آن الاغ خانم را پای درخت معهود برساند روز موعود رسید فاسق خانم برحسب اتفاق در نزدیکی منزل با لباس مبدل ویك رأس الاغ مصری منتظر بود خانم ترتیبی فراهم کرد که سوار الاغ شد وهمراهی شوهر و پدر شوهر و فاسق خود بطرف درخت رفت ولی بمجرد اینکه نزدیك درخت رسیدند خانم در موقع پیاده شدن از الاغ پای خود را عمداً در رکاب بند کرد و از الاغ افتاد که دامن پیراهنش بر حسب اتفاق - یعنی اتفاق عمدی - بکنار رفت پس خانم با نهایت عجله واضطراب بر خاسته نزد درخت آمد وسوگند ذیل را یاد نمود . من بتمام مقدسات عالم قسم یاد میکنم که غیر از شوهر من و این مرد دهاتی که الان اتفاقاً در نتیجه سقوط من بدن مرا توانست مشاهده نماید ، هیچ مرد دیگری تن مرا ندیده است در مقابل این مکر و خدعه عجیب ، پدر شوهر خانم از مجازات مشارالیها صرف نظر کرد و فرار نمود . چندی از این واقعه گذشت - پیرمرد که به نیك نفسی و عفت مشهور بود از طرف مهاراجه به قراولی حرم منصوب گردید . شبی از شبها که پیر مرد در باغ وظیفه پاسبانی خود را انجام میداد ناگهان ملتفت شد که فیل مهاراجه در باغ حرکت میکند و کم کم بطرف قصر نزدیك می شود . قدری دقت کرد . دید فیل نزدیك پنجره عمارت مسکونی عزیز ترین محبوبهٔ مهاراجه رسید وفیلبان را بوسیله

خرطوم خود از پشت خود بر داشته بلند کرد ودر اطاق محبوبه مهارجه داخل نمود پیرمرد چون این منظرهٔ حیرت انگیز را دید آهی کشید و گفت ، حقا که اگر زن بالطبع پاکدامن و عفیفه نباشد ، چادر و نقاب که سهاست ، قراول و دیوار وحصار آهنین هم نمیتواند از خیانت اوجلوگیری بکنند !

حکایت ٦٢٤ — سگهای خوش معامله

روزی از روزها ملا نصر الدین گاو خود را که پیرو و علیل شده بود کشت و یکقسمت از گوشت گاو را ببازار برد که بفروشد ولی بسکه حیوان لاغر و مفلوك بود هیچکس اعتنا باین گوشت نکرد مگر چند سك که دنبال ملا نصر الدین را گرفته بامید طعمهٔ لذیذ نسبت بملانصر الدین اظهار محبت مینمودند ملا نصر الدین رو به سگها کرده گفت : معلوم می شود که فقط شما مشتری این گوشت هستید ، خیلی خوب محض خاطر شما تمام این شقه را به بیست و پنج درهم می فروشم سگها درجواب اظهارات ملا وق وق مختصری کردند که ملا بعقیده خوداینطور تعبیر نمود : بسیار خوب : معلوم میشود که پول موجودندارید نسیه هم ممکن است ، هفته آینده در همین مکان منتظر وجه خواهم بود ، پس شقه گوشت را جلو سگها انداخت و پی کار خود رفت . اما یکهفته بعد از آن مخصوصا ببازار آمد که طلب خود را از سگها در یافت دارد . سگها کمافی السابق در بازار حاضر بودند ، ملا نصر الدین طلب خود را خواست ، و چون جوابی نشنید ، سگها را جمع کردهتوی یك کاروانسرای مخروبه

انداخت و درب را قفل کرده اظهار نمود . هر وقت طلب مرا دادید . از اینجا بیرون خواهیدرفت . سه روز تمام این‌جانوران بخت در حبس ماندند و دو نتیجه گرسنگی و تشنگی شروع کردند بزوزه کشیدن و زمین را با چنگال خراشیدن . اتفاقاً در نتیجه این کار سگها یك کوزه پر از طلا از زیر خاك پدیدار شد . ملا نصر الدین که هر روز صبح بسراغ سگهامیامد چون کوزه را دید . قفل را از درب کاروانسرا برداشت و در مقابل سگها تعظیمی کرده گفت از اینکه در خوش حسابی شما تردیدی برای من حاصل شده بودمعذرت میطلبم ، چه باید کرد در میان ما ها افراد بشر بسکه تقلب و دروغگوئی رواج دارد ، گمان میکنم که حیوانات هم مثل مابدحساب و بد معامله‌ی باشند ملا نصر الدین منتظر جواب نطق خود بود و چون صدائی نشنید باطراف نگاه کرده خود را تنها دید : معلوم است که سگها منتظر اتمام نطق ملا نشده و بمجرد باز شدن درب به عجله فرار کرده بودند

حکایت ٦٢٥ - ملانصر الدین و قاضی

قاضی محله ملا نصر الدین بزندوستی مشهور بود و علاوه بر چهار زن عقدی یك عده نامحدودی هم صیغه ومتعه داشت . ولی در میان تمام این زنها آقای قاضی « ان خفتم الاتعدلوا » را فراموش کرده و نسبت بجوانترین و زیبا ترین خانم ها بیشتر از همه ابراز علاقمندی می نمود ، ملا نصرالدین بهر مجلس و محفلی می رسید از این صفات قاضی خاصه عدم مراعات عدالت بین نسوان انتقاد می کرد. این اظهارات ملانصرالدین طبعاً بگوش وزنهای قاضی رسید

همان خانم محبوبه بشوهر خود گفت : اجازه میخواهم که چند روزے نسبت بملا ابراز محبت بکنم تا این که گوشمال سختی باین بی ادب بدهم . قاضی نسبت به هرگونه میل و هوس اینخانم ضعیف و بی اراده بود و بلا تأمل پیشنهاد مزبور را قبول کرد ، خانم بهر وسیله بود روابطی با ملا نصر الدین ایجاد نمود و خود را دلداده وشیفته ملا وانمود کرد- روز بروز آتش عشق ملانصر-الدین بیشتر شعله ور میشد ولی هر وقت درانجام اصل مقصود اصرار می کرد خانم بیك بهانه از چنگش در می رفت بالاخره یك روز خانم بملا نصر الدین گفت : من فقط بیك شرط ممکن است از حقیقت عشق و محبت تو مطمئن شده تن بقضا در دهم باید یك پالان بر پشت گذاشته لگامی بسر خود بزنی و بگذاری من سوار تو بشوم اگر اینکار را کردے من خاطر جمع خواهم شد که راستی راستی مرا دوست دارے و آنوقت ترا بمقصود خواهم رسانید . عاشق بیچاره اضطراراً باین کار تن در داد و درهمین اثنا که خانم سوار ملانصرالدین شده ودور اطاق می گردید آقای قاضی که از قضیه خبر دار بود وارد شد و خندید و گفت . آیا تو نبودے که از من بد گوئی می کردے و پندم می‌دادی که بزنان اهمیت ندهم . ملّا نصر الدین گفت : آقاے قاضی ، چه دلیلی بهتر از اینکه مشاهده می نمائید : من می‌ترسیدم که شما هم مثل من عاقبت الامر به یعفور مبدل گردید :

حکایت ٦٢٦ - بهای سیلی

شخصی بصورت دیگرے یك سیلی زده بود . مضروب نزد قاضی محل شکایت کرد . قاضی ضارب را احضار وپس از ثبوت

تقصیر مشار الیه امر نمود که یك درهم بعنوان غرامت بمضروب بپردارد ضارب اظهار داشت : پول همراه خود ندارم . اجازه بدهید رفته از خانه بیاورم . قاضی گفت : (برو و مضروب مجبور شد که مدتی در محکمه نشسته منتظر مراجعت مدعی علیه ووجه غرامت باشد . ولی چون قدرے صبر کرد و دید خبری نیست برخاسته اظهار نمود : آقاے قاضی . بنده چون کار دارم نمیتوانم برای یك درهم بیش از این معطل بشوم ، این است که اجازه مرخصی می خواهم – ولی از آنجائیکه حضرتعالی قیمت یك سیلی را بیکدرهم قطع فرمودید . بنده هم طلب خود را از مدعی علیه بجنابعالی انتقال میدهم پس یك سیلی محکم بر بنا گوش قاضی نواخته ، گفت : البته برای اینکه بنده مشغول ذمه نمانم یکدرهم را از مدعی علیه در عوض غرامت این سیلی در یافت خواهید داشت و بدیهی است که دیگر منتظر جواب قاضی نشده رو بفرار گذاشت

حکایت ٦٢٧ — مرض انتقاد

شخص مقدسی زنی داشت بدخوے و بد زبان که تمام کارهای شوهر خود را مورد انتقاد و ملامت قرار میداد یکروز شوهر از دست زن بستوه آمده خواست یك چیزی بگوید که زنش نتواند نیش بزند ، پس اظهار نمود : امروز مقدسین عالم یك جلسه مخصوصی تشکیل داده بودند و همه ماها پرواز کنان بمحل جلسه رفتیم ، خانم بد زبان نتوانست خود داری بکند و جواب داد : بله ، بله ، حالا خاطرم میاید که دوساعت قبل پرنده عجیبی را دیدم که یك ورے پرواز می کرد . حالا فهمیدم که آن پرنده تو بودے .

حکایت ٦٢٨ - تقسیم عادلانه

ملا نصرالدین ودو نفر از رفقاے او پولهاے خود را رویهم ریخته براے خرید ببازار رفتند و بوسیله وجوه موجوده یك رأس گوسفند و دو رأس میش خریدند . ولی چون موقع تقسیم رسید ، رفقا در ماندند و نمی‌توانستند بچه قسم عمل نمایند که هرسه نفرراضی بشوند .

ملا نصر الدین مسئله را با نهایت سهولت بدین طریق حل نمود : شما دونفر یك میش بردارید . و من و گوسفند هم دونفرے میش دیگر را صاحب میشویم .

حکایت ٦٢٩ — امر ارباب

پیرمردی دو زن بسیار جوان بحبانه نکاح درآورده بود ولی بدیهی است که هیچیك از خانمها میل باین شوهر نداشتند و مترصد فرصت بودند که از جوانی و زیبائی خود بوسیله دیگری متمتع گردند . پیرمرد نوکرے داشت خوش سیما و جوان و تنومند . ولی چون پیر مرد دائماً مواظب خانمها بود تمایل قلبی پیشخدمت بخدمت خانمها وقصد ارجاع خدمت خانمها به پیشخدمت بجائی نمی‌رسید . روزے از روز ها که آقا می‌خواست بحمام برود ، اتفاقاً در موقع خروج از منزل بخاطرش آمد که نعلین چوبی خود را که در حمام استعمال مینمود فراموش کرده است . پس به نوکر که همراهش میامد گفت (برو نعلین مرا از اطاق بردار و بیار) . نوکر دید هرگز چنین فرصتی بدست نخواهدآمد . پس بعجله وارد اطاق شد و رو بخانمها کرده گفت خانمهاے محترم ، آقا به بنده مأموریت مخصوصی داده است ،

خانمها پرسیدند : (چه مأموریت ؟) نوکرجواب داد: بنده را مأمور کرده است که از طرف ایشان هردوی شما را ببوسم ! خانمها که همین آرزورا داشتند ، برای حفظ صورت ظاهر داد و فریاد کرده نوکر را فحش دادند و گفتند : (مردکه بیحیا خجالت نمیکشی که ازقول آقا این قبیل مزخرفات میگوئی ؟) پیشخدمت جواب داد : خانمهای محترم اوقات تلخی لازم نیست . اگر باور ندارید از خود آقا التماس میپرسیم تا بگوش خود بشنوید . پس دستها را مالید شیپور جلو دهن گرفته سر از پنجره بیرون کرد و ارباب خود را که از دور نمایان بود صدا زده پرسید : (آقا ! .. آقا ! .. یکی را فرمودید یا هر دو را ؟) آقا که در فکر نعلین خود بود از دور فریاد زد : مردکه احمق معلوم است که هر دو را ! نوکر رو بخانمها کرده گفت : آیا بگوش خودتان شنیدید که امر امرارباب است ؟ خانمها که مدتی بودآرزوی چنین روزی را میکشیدند ، بیش ازاین خودداری نکرده امر ارباب را بموقع اجرا گذاشتند .

حکایت ۶۲۰ - کاسهٔ آش

درمجلس ضیافتی که یکی ازخلفای بغداد برپا کرده بود ، یکی از غلامان که کاسهٔ آش در دست داشت از نزدیك خلیفه رد شد و اتفاقاً پایش لغزیده چند قطره آش گرم بر سروصورت خلیفه ریخت . خلیفه متغیر شد و فی المجلس امر به اعدام غلام داد . غلام چون حکم ظالمانهٔ فوق را شنفت ، تمام کاسهٔ آش را بر سر خلیفه ریخت و گفت : بدین طریق لا اقل مستحق مجازات خواهم بود !

حکایت ۶۳۱ — لئامت

پیر مرد لئیمی مریض و بستری بود و پسرانش از ناخوشی وی استفاده نموده محرمانه چند نفر از رفقای خود را بناهار دعوت کردند . در موقعیکه میهمانان مشغول صرف طعام بودند ، یکی از آنان برفقا گفت : برای رضای خدا ! قاشقها وظروف را آهسته بردارید و بگذارید ، زیرا میترسم که دراطاق مجاور پدررفیق عزیزما ملتفت حضور ما گردد وازشدت غصه تبش بقدری زیاد بشود که ازحرارت آن تمام خانه آتش بگیرد !

حکایت ۶۳۲ - غرور

روزی که معروف نام عرب در حمام مشغول خوردن خرما بود و هسته های خرما را بهمه طرف پرت میکرد اتفاقاً یك هسته بچشم یکی از حضار خورد و چشمش را کور کرد ، آن شخص برای اینکه مقصر را بشناسد حیلهٔ خوبی اندیشید ــ یعنی حس غروررا تحریك نمود واظهار داشت : عجب تیر انداز ماهری است ، این مرد ! هسته خرما از یك دسته مشربه گذشت و از دسته دیگر خارج شد ! معروف چون شرح تمجید آمیز فوق را با نهایت غرور فریاد زد : تیرانداز زبر دستی که گفتی ، منم ! پس مضروب سایرحضارحمام را بشهادت طلبیده معروف را برای مطالبه غرامت بمحکمه جلب نمود .

حکایت ۶۳۳ - حماقت

یکی از دهاتیان مراکشی پسر خود را که خیلی کودن بود برای تحصیل فقه و اصول بمدرسه شهر فاس فرستاد . بعد از دو سال محصل مزبور بمنزل بر گشت ولی پدرش ملتفت شد که

این بد بخت هیچ چیز نیاموخته است . پس پدر به پسر نصیحت کرد که هروقت با یك سؤال مشکل مصادف بشود . برای اینکه جواب بی معنی ندهد بهتر اینست که بگوید :

(فیه خلاف) پسر مدتی بدین منوال آبروی خود را حفظ کرد — ولی یکروز که یکنفر ازدهاتیان از او راجع بتوحید سؤالی کرد ، مشارالیه بلا تأمل جواب داد : (فیه خلاف) و بالاخره مفتضح گردید .

حکایت ٦٣٤ — قصاص

دختری نزد قاضی رفته از دست یك جوانی شکایت کرد و گفت : این شخص بزور مرا بوسید قاضی قدرے فکر کرد و بدینسان قضیه را حل نمود : دختر عزیزم . خداوند فرموده است (سن بالسن والجروح قصاص) پس تو هم آن شخص را بزور ببوس !

حکایت ٥٣٥ - شوهر

شخصی که مادر بسیار پیرے داشت . یکروز در حضور یکی از اقوام خود از مادر تشکر کرد و گفت : خدا بمادرم عمر بدهد راستی راستی در باره من خیلی زحمت کشیده است . خویشاوند اظهار نمود : پس تو که یك مادر باین خوبی داری ، چرا او را به شوهر نمی دهی ؟ پسر متغیر شد و گفت : مرا مسخره میکنی ! ولی پیرزن رو به پسر کرده اظهار نمود . وقتیکه بتو یك حرف حسابی میزنید چرا اوقات تلخی می کنی ؟

حکایت ٦٣٦ — خیار وخر ملانصرالدین

ملا نصرالدین یکروز یك شقه گوشت بسیار خوب خریده

بمنزل برد که زنش برای روز بعد ناهار مفصلی طبخ نماید ،
ولی چون موقع صرف طعام موعود رسید ، زن ملا نصرالدین
بعنوان ناهار من حیث المجموع یك عدد خیار درظرفی نهاده
پیش شوهر آورد ، و در جواب اظهارات ملا نصرالدین راجع
بشقه گوسفند و غیره تجاهل نموده قسم یاد کرد که غیراز همین
یکدانه خیار چیزے نیاورده است ، روز بعد اتفاقاً ملانصرالدین
زن خود را در حضور مرد بیگانهٔ دید و فاسق خانم را گرفته
در صندوقخانه منزل حبس کرد و بسراغ اقوام زن خود رفت ،
ولی درغیاب ملا ، خانم فاسق را رها کرده بجای او یك کره خر
در صندوقخانه حبس نمود . چون ملا نصرالدین و اقوام زنش به
منزل آمده درب صندوقخانه را گشودند غیراز کره خر مزبور
چیزی ندیده ملا را مورد عتاب وملامت قرار داده گفتند .

مرد که ، دیوانه شده ای ! کره خر را چرا حبس کرده ای
ملا نگاهی بزنش کردو گفت : شما این پتیاره را خوب نمیشناسید
که چه کارها میکند . دیروز یك شقه گوشت را بیك خیار مبدل
کرد . چه جای تعجب است که امروز یکنفر مرد گردن کلفت را
بشکل کره خر در آورده باشد .

حکایت ۶۳۷

در بغداد یك دخترك بدوی خوشگلی سه نفر عاشق دلباخته داشت که هرسه
باهمدیگر رفیق بودند ولی هیچیك ازدرد عشق دیگری اطلاع نداشتو
حتی بخود دخترهم اظهارے نکرده بود ، ولی دختر - بقوهٔ اساسی
که مخصوص طبقه نسوان است - از هر سه با خبر بود ویکروز

تصمیم گرفت که این سه رقیب را بمعرض امتحان گذارده جسور ترین و شجاعترین آنها را برای شوهری خود انتخاب نماید و پس یکی از آنها که عمرو نام داشت محرمانه اظهار نمود (عمرو من میدانم که تو عاشق منی: ولی باید عشق خود را بثبوت برسانی . شرط کار اینست که امشب رفته روی تابوتی که در قبرستان گذاشته اند دراز بکشی . پس از آن به عاشق دیگر که به خالد موسوم بود پیشنهاد کرد که یك کفن بر تن کرده شب بقبرستان رفته و یك تابوتی را که در قبرستان خواهد دید بضمیمه نعش روی تابوت از زمین بلند کند . بالاخره به سومی که طاهر نامیده می شد امر کرد که شبانه با یك کفن بلند سر ساعت معین در قبرستان حاضر بشود ، طاهر در سر ساعت بنا بدستور معشوقه در قبرستان حاضر شد و ناگهان مشاهده کرد که یك مرده دیگری را روی دوش گرفته حمل می نماید خالد و عمرو هم که بقدر کفایت ترسیده بودند از دیدن این مرده متحرك بنهایت متوحش گردیدند . ولی طولی نکشید که ملتفت قضیه شده فهمیدند که دخترك بدوی آنها را بازیچه هوی و هوس خود قرار داده است ، پس در همانجا سوگند یاد نمودند که از تزویج دختر صرف نظر نموده ولی از باغ جوانی و گلزار زیبائی او قبلا بهره ای بردارند ، طاهر پس از قدری تفکر اظهار نمود ! من فردا سر و وضع خود را عوض کرده با لباس مبدل بشکل یك درویش غریب وارد شده از خانوادهٔ دختر تقاضای مهمانداری یکشبه خواهم کرد . شما هم دو نفری مقداری آذوقه و اطعمهٔ مختلفه در یك زنبیل گذاشته زنبیل را بطنابی بسته و مخفیانه روی بام خانه

دختر رفته منتظر من باشید و هر وقت اشاره کردم زنبیل را بوسیله طناب بطرف من بفرستید بدون اینکه از حضور خودتان کسی مطلع گردد ، بر طبق دستور فوق روز بعد هنگام غروب درویش ریش بلندے درب خانه دخترك را کوبید و تمنی کرد که اجازه بدهند شب را در آنجا بعبادت بگذراند. خانواده دختر وخودش از دیدار این قیافه مقدس خیلی مشعوف شده با نهایت میل اجازه ورود دادند و درویش را دعوت بشام نمودند. درویش جواب داد نه خیر من احتیاجی بغذاهای دیگران ندارم، برای من مائدهٔ آسمانی همیشه حاضر وموجود است . پس بیرون آمده در تاریکی او رادے خواند و رفقا از بالای بام زنبیل را پائین فرستادند ودرویش طناب را باز کرده باز نبیل وارد اطاق شد اهل خانه چون این کرامت خارق العاده را دیدند بدست و پای درویش افتادند و بسی احترامش نمودند. درویش مقدس از زنبیل خود اطعمه گوناگون در آورد به اهل خانه نیز بعنوان تبرك مقدارے از آنها را بخشید ، پس از صرف طعام پدر دختر از درویش پرسید : مرشدنا ، آیا شما تأهل اختیار نموده اید درویش جواب داد ، هنوز خیر ! زیرا خداوند بمن وعده کرده است که اولین دختری که با من همبستر بشود از او طفلی بوجود خواهد آمد که بمقام مهمی خواهد رسید ، والدین دختر فوق چون خبر فوق را شنیدند برائے اینکه از این نعمت عظمی بی بهره نمانند دختر خود را برائے همسرئ او پیشنهاد نمودند ، درویش مقدس نظر به عمامه بزرگی که برسر داشت خود را از مداخله دیگران در مسئله عقد دختر بی نیاز گفته وخودش صیغه نکاح را بطوری که دلش میخواست یعنی از روی جهالت ظاهرا جاری کرد و

همان شب بکام دل برسید . سپس بخانم اظهار نمود ، من عادت دارم شبی دو مرتبه از رخت خواب برخاسته برای ادای نماز شب بیرون می روم و بعد بر می گردم تو راحت بخواب و نگران مباش پس بدین بهانه بیرون رفته تفصیل را بدو رفیق خود اطلاع داد و آنها نیز هر یك بنوبهٔ خود وارد اطاق شدند و خانم را که در عالم خواب آسودگی ملتفت قضایا نبود در آغوش کشیدند ، صبح زود درویش مقدس بالمره غایب شد و دیگر هیچ کس او را ملاقات ننمود . ولی چند روز بعد از این واقعه خالد نزد دخترك آمده پرسید : خوب خانم جان کوچولو در چه حالت است ؟ دختر از شنیدن این سؤال فوق العاده مضطرب گردید زیرا که غیر از خودش و والدین او کسی دیگر از قضیهٔ درویش و عروسی دروغی اطلاعی نداشت . بعد از آن طاهر آمده بدون مقدمه پرسید محبوبه عزیزم کوچولو شروع بمسافرت کرده است یا نه ؟ و دو ساعت بعد عمرو آمده اظهار نمود : ای خانم مقدسهٔ همسر مقدس ترین مردمان دنیا چه خبر داری ؟ دخترك بالاخره ملتفت شد که اصل قضیه از چه قرار است و بقدری از این پیش آمد خجل گردید که همان روز از بغداد فرار کرد .

حکایت ۶۳۸ — دو رفیق شفیق

شخص بد عملی بمرض عجیبی گرفتار شده در حال احتضار بود . در آن موقع محتضر بالاخره از کرده ها پشیمان شد . و صمیمی ترین و قدیمی ترین رفیق خود را بر بالین خود احضار نموده بزحمت زیاد شرح ذیل را بیان کرد : رفیق عزیزم ، دو روز است که من بیك مرض حیرت انگیزی مبتلا شده ام ، بدون

اینکه تب داشته باشم داخل بدنم از سر تا پا آتش گرفته‌میسوزد و چون اطباء هم از این مرض عجیب چیزی درك نمیکنند . یقین دارم که ساعت آخرعمرمن رسیده است ، در اینموقع نمی‌خواهم بدون اینکه بگناهان خود نسبت بشخص تو اعتراف نمایم از دنیا بروم ، زیرا تو تنها شخصی بودی که دوست داشتم و دارم‌عزیزم من نسبت بتو سه عمل قبیح کرده ام . یکی اینکه بیست سال است با خانم‌روابط محرمانه داشتم . دوم‌اینکه‌دخترت دخترمن‌است سوم اینکه ورشکستگی اخیر تو را من باعث گردیدم ، رفیق‌از اظهارات فوق اظهار تعجب نکرده جواب داد . دوست عزیزم . از اعترافات تو ممنونم ولی احتیاجی نداشتم چونکه از هر سه قضیه با خبر بودم ، حالا که تو از در دوستی در آمده بگناه خود اعتراف نمودے . منهم بنوبت خود بتقصیر خود اقرارمینمایم آن مرضی که بنظرت خیلی عجیب میرسد و اطباء از معالجه آن عاجز شده اند و عنقریب انشاء الله تو را بدار بقا خواهد فرستاد نتیجه اینست که سه‌روز قبل من تو را مسموم نمودم .

حکایت ٦٣٩ — دزد در خانه درویش

دزدی شبانه وارد منزل شخص بینوائی شد ، عیال صاحبخانه بیدار شده شوهر خود را بیدار کرد آهسته بگوشش گفت : مرد پاشو . دزدآمده‌است ، مرد جوابداد : زنکه . هیچ حرف نزن بگذار بدقت جستجو بکند شاید انشاءالله در خانهٔ ما چیزی بیابد تا سپس ما بتوانیم آن چیز را از دستش بگیریم و عیشی بکنیم !

حکایت ٦٤٠ — وکیل ماهر

جوان دولتمندی را باتهام اختلاس توقیف نموده بودند پدر

مشار الیه یکی از معروفترین وکلای شهر را برای دفاع پسر خود دعوت کرد و سؤال نمود : بعقیده شما پسر بدبخت من بچه مجازاتی محکوم خواهد شد ، وکیل جواب داد : لا اقل پنجسال حبس . پدر متهم با نهایت اضطراب اظهار نمود اگر شما بتوانید بقدری خوب دفاع بکنید که پسر من بیك سال حبس محکوم شود من حاضرم دوهزار تومان بشما حق‌الوکاله بدهم ، و کیل قبول کرد واز دفاع مشار الیه جوان بیك سال حبس محکوم شد . پدر جوان به عجله نزد وکیل رفته پس از تشکر زیاد دو هزار تومان موعود را تقدیم کرد ، وکیل پس از دریافت وجه اظهار داشت : نمی دانید من دراین باب چقدر زحمت کشیدم . بشما قول میدهم که من بعد هرگز زیر بار این قبیل معاملات نخواهم رفت پدر محکوم پرسید « بچه جهت » وکیل جواب داد : بدلیل اینکه محکمه میخواست پسر شما را تبرئه کند ومن مجبور شدم تمام مهارت منطقی خود را بخرج بدهم تا اینکه بر حسب میل شما آقا زاده بیك سال حبس محکوم شود !

حکایت ۱۶۴ - شکار و قمار و ثروت سرشار

در محفلی صحبت از یکنفر بود . یکی از حضار گفت . فلانی شکارچی غریبی است یکی دیگر اظهار نمود : شکارچی کدام شکار ؟ من تا حال ندیده‌ام که اینشخص یك گنجشك شکار کرده باشد ! مخاطب اظهار نمود : شکار نکردن دلیل بر شکار چی نبودن نیست . شکارچی یعنی کسیکه شکار را از بیش از همه چیز دوست داشته باشد ، چنانچه مثلاً قمار باز کسی را گویند که میل مفرطی بقمار داشته باشد و او اینکه بازی نکند . معترض

جوابداد . پس بر حسب این منطق جنابعالی بنده میلیونر هستم زیرا که در قلب خود میل مفرطی بداشتن چندین میلیون احساس مینمایم !

حکایت ٦٤٢ — ماشین شاهزاده عبد العظیم

در اوایل تاسیس راه راهن حضرت عبد العظیم یکنفر دهاتی کاشی بکار آمده از بلیط فروش پرسید از اینجا تا شهر چند ؟ بلیط فروش جواب داد : قیمت بلیطدرجه دوم پانزده‌شاهی است . دهاتی گفت : دو عباسی قبول میکنی ؟ بلیط فروش‌جواب داد : عمو اینجا قیمت یك کلمه‌است نمیشودچانه زد پانزده‌شاهی گفتم ، همین پانزده شاهی است . دهاتی نگاهی کرده اظهار نمود : خیلی خوب نمیدهی نده من هم پیاده می روم بلیط فروش با تمسخر گفت : خوش آمدی قدم بالای‌چشم . دهاتی‌هماطوری که تهدید کرده بود پیاده شروع بحرکت کرد و از کنار خط آهن بطرف شهر رهسپار شد در این بین صدائی از عقب شنیده بر گشت و دید ماشین بعجله می آید پس فریاد زد . مشدی ! تو نبودی که می گفتی چانه زدن موقوف ! حالا چه شده است‌که باین عجله دنبال مشتری می دوی ؟

حکایت ٦٤٣ — میلیونر و هزار پا

یك اتومبیل جوانی را بزیر گرفته پایش را شکست‌ومجبور شدند که پای او را قطع کنند جوان‌بمحکمه عارض شده‌تقاضای هزار تومان غرامت کرد . صاحب اتومبیل اظهار نمود : برادر من مگر میلیونر هستم که از من هزار تومان می خواهی ؟ جوان در جواب اظهار نمود : آقای محترم ، مگر من هزار پا

هستم کـه قطع یکی از پاهایم اهمیتی نداشته باشد .

حکایت ٦٤٤ — وسیله موفقیت در امتحان

یکی از محصلین متوسطه در موقع امتحانات دچاراضطرابی بود زیرا کـه بدبخت هیچ چیز نیاموخته بود و بدتر از همـه قرار بود کـه در مدرسه دیگری امتحان بدهد و بهیچوجه امید واری نداشت کـه این ممتحن ناشناس ترحم و مراعاتی در حق او روا دارد پس با یکی از رفقای خود دراین باب شور کرد رفیق اظهار نمود : مژده بده کـه خوب جائی افتاده ای . معلمی که باید ترا امتحان بکند کر مادرزاد است و هر قدر فریاد بزنی نمیشنود پس غصه مخور و هر چه ممتحن پرسید پشت سر هم بگو « زیمبله زیمبو ، زیمبله بیمبو » او بتصور اینکه توخیلی تحصیل کرده ای نمره بسیار خوب خواهد داد . محصل بیچاره خیلی خوشحال شد و در موقـع امتحان در جواب ممتحن اظهـار نمود زیمبله زیمبو ، زیمبله بیمبو . ممتحن به محصل نگاهی کرده خندید و گـفت : دوست‌عزیزم ممتحن که بر حسب اتفاق بکلاس دیگر انتقال یافته است .

حکایت ٦٤٥ - بمن سلام ندهید !

نیکلاے دوم امپراطور مخلوع روسیه روزی از روزها که بدیدن یکی از دختران خود رفته بود در مراجعت بیك‌نفر جوان بر خورد کـه یـك سیگار بزرگی کـلفت در دهن داشت و جلو درب مهمانخانه ایستاده بود . تزار مخلوع از بوے سیگار بقدری بدش می‌آمدکه‌قدغن کرده بود هیچکس در کوچه های پطرسبورغ صرف دخانیات نکند . چون جوان مزبور را دیـد نزدیك آمـد

مؤدبانه سلام کرد و پرسید : مسیو شما اهل روسیه نیستید؟ جوان جوابداد : خیر ، آقاے ژنرال ، بنده الان از پاریس می‌آیم . امپراطور گفت : پس حق دارید ندانسته باشید که در خیابان‌های پطرسبورغ سیگار کشیدن‌ممنوع است براے اینکه در آتیه براے شما اشکالی پیش نیاید این قضیه را اطلاع میدهم . جوان گفت: آقای ژنرال از این لطف شما متشکرم و سیگار خود را بزمین انداخت ، ولی جوان در عین حالی که میخواست اطاعت خودرا بنظامات مملکت بثبوت برساند ، ندانسته مرتکب یك خطای دیگری شده بود . زیرا همان طوریکه سیگار کشیدن در خیابان ممنوع بود حرف‌زدن باشخص تزار راهم قدغن کرده بودند پس‌مأمورین تأمینات و قراول ها که مراقب تزار بودند ، بمجرد اینکه تزار رد شد بجوان فرانسوی حمله کرده او را توقیف نمودندویکسر بمحبس بردند و با دزدها و بدمستها و غیره در یکجا محبوسش نمودند . پس از چندین ساعت کمیسر او را احضار و استنطاق نمود ، در نتیجه معلوم شد که فرانسوے است و در جواب‌سئوال یك ژنرال که نمی دانست امپراطور است چند کلمه حرف زده است . کمیسر چون از حقیقت قضیه آگاه شد و فهمید که ممکن است فرانسوی بسفارت‌شکایت بکنید و برای او اسباب‌زحمت بشود فوراً نزد تزار رفته مسئله را بعرض رسانید تزار امر کرد که جوان را بحضور بیاورند تا شخصاً معذرت بخواهد . جوان چون با نهایت سستی و لرز بحضور نیکلاے دوم آمد ، تزار با مهربانی اظهار نمود- راجع بشما سوء تفاهمی شده است وامیدوارم اگر چندی در روسیه بمانید ثابت بشود که ما روسها اشخاص‌وحشی

و خونخوارے نیستیم . فرانسوی جوابداد : حالا که اعلیحضرت ببنده اظهار لطف می فرمایند اجازه میخواهم که استدعائی بکنم امپراطور پرسید ، چه استدعائی . جوان با نهایت سادگی جواب داد : خواهشمندم اگر یك دفعهٔ دیگر در خیابان با هم مصادف شدیم بمن سلام ندهید ؟

(از مطبوعات فرانسه)

حکایت ٦٤٦ — فلسفه آئینه توی کلاه

دو نفر لر که برای اولین دفعه وارد طهران میشدند برای خریدن کلاه بیکی از مغازه هاے لاله زار رجوع کردند کلاه دوز یك کلاهی که آسترآن دارای یك آئینه کوچك بود نشان داد . یکی از لرها پرسید : این آئینه بچه درد میخورد . دیگری مجال نداد که کلاهدوز حرف بزند و بدینسان اظهار عقیده نمود : احمق ! .. برای اینست که آدم وقتی کلاه نومیخرد و بر سر میگذارد به بیند که بهش میآید یا نه !

حکایت ٦٤٧ وکیل ومحکوم به اعدام

یکنفر جانی محکوم به اعدام را بپای دار می بردند و حسب المعمول وکیل مدافع اوهمراهش میرفت که وظیفه وکالت خود را تا آخر انجام داده باشد تابستان و هوا خیلی گرم بود و جانی عرق میریخت و مینالید ، وکیل گفت : بابا . چه خبرتاست تو این راه را بیشتر از یکدفعه طی نمیکنی ، وای قدرے فکر مرا بکن که باید همین راه را که حالا با تو میروم دو باره در مراجعت طی نمایم .

حکایت ٦٤٨ - مهمانخانه خودمانی

مسافری وارد یك مهمانخانه شد و سفارش شام داد. مستخدم پرسید : آقا ماست و پنیر و سبزی شیرینی هم میل دارید ؟

مسافرجواب داد : غیراز یك ظرف خوراك هیچ چیز نمی خواهم ولی مستخدم بر خلاف دستور مسافر یك ظرف مربا هم ضمیمه شام کرده آورد . و مسافر با تغیر پس فرستاد ، صبح آن شب که مسافر می خواست حرکت کند روی صورت حساب مهمانخانه با نهایت تعجب قلم ذیل را هم مشاهده نمود : قیمت یك ظرف مربا که اشتباهاً با شام فرستاده شده است : دوقران !

حکایت ٦٤٩ تاجرزرنك

چندی قبل در موقعیکه سفینه هوائی ایتالیا برای کشف قطب جنوب حرکت کرده و سقوط نموده بود از طرف تمام دول اروپا به کلیه تلگرافخانها اخطار شد که تلگرافات مربوط به ژنرال نوبیل را مقدم بر هر تلگراف دیگری قبول مخابره نمایند . یکی از تجار پاریس که میخواست یك تلگراف فوری بطرف خود در مارسیل بفرستد راه حل خوبی پیدا کرد . با نهایت عجله وارد تلگرافخانه شده با وجود اینکه جمع کثیری قبل از او وارد شده و منتظر نوبت خود بودند مشارالیه از دور فریاد زد: آقایك تلگراف مهم راجع بهژنرال نوبیلاست ، تلگراف چی برحسب دستوری که از مقامات مربوطه صادر شده بود بسایر حضار امر کرد : راه بدهید ! سرویس دولتی است . پس تاجر فوق الذکرصف مردم را شکافته بسهولت نزدیك‌کیشه‌آمده تلگراف ذیل را نوشته بتحویلخانه داد : تجارتخانه فلان ـ مارسیل . اگر

ازسفینهٔ هوائی نوبیل خبری ندارید فوراً دو واگون قهوه برای ما بفرستید

حکایت ۶۵۰ - ورشکست بدبخت ...

یك تاجر خودمانی ورشکست شده بود و سخت می نالید ، یکی از رفقای او گفت : با با چه خبر است ؟ مگر چه مبلغی ضرر کرده ای . تاجر جواب داد : سی‌هزار تومان رفیق اظهار نمود : راستی ! ... سی هزار تومان اگر باشد حق داری بنالی . تاجر گفت : بد تر از همه دویست تومان از پول خود من هم از بین رفته است .

حکایت ۶۵۱ - فرنگی مابی

یکی از اعیان قدیم که چندی باروپا مسافرت کرده آداب و رسوم فرنکستان را پسندیده و در مراجعت از هر حیث بتقلید اروپائیان رفتار مینمود ، جمعی از رفقا و آشنایان را بشام دعوت کرده بود واضح است که ترتیب صرف طعام هم مطابق دستور فرنکستان و میز و کارد و چنکال و غیره که در آن ایام تازگی داشت تهیه شده بود . بعد از صرف سوب ، صاحبخانه ملتفت شد که یکی از مدعوین که تاجر باشی شهر بود بشقاب سوب خودرا دست نزده و پرسید : آقای تاجر باشی ! چرا سوب میل نفرمودید تاجر باشی جواب داد راستش را عرض بکنم همقطار فراموش کرده است به بنده قاشوق بدهد و بنده هم چون از ترتیبات فرنکی بی اطلاعم نمی دانستم چه باید کرد و آیا اجازه می دهند که آدم قاشق بخواهد یا نه ؟ صاحب خانه اظهار نمود البته ؟ در چنین مواقعی که قاشق یا چنکال یا نمکدان و غیره فراموش شده است با

یك اشارهٔ مختصر به پیشخدمت می‌فهمانند مثلا یواشکی سرفه میکنند که جلب توجه او بشود وهمینکه نگاه کرد ، با چشم یا سراشاره میکنند نزدیك می آید و آهسته می گویند فلان چیست فراموش‌شده است بعد از صرف غذا تاجر باشی برای قضای حاجت بیرون‌رفت و اتفاقاً صاحب خانه در مستراح بود و چون صدای پا شنید حسب‌المعمول تنحنح کرد که کسی وارد نشود ، تاجر باشی که درس سر میز را خوب بخاطر سپرده بود چون صدای سرفهٔ صاحب خانه را شنید از پشت درب گفت : اگر حضرتعالی‌احتیاج به قاشق دارید بگویم همقطار تقدیم بکند !

حکایت ٦٥٢ - بهترین حسن عروس

جوانی که خیال ازدواج داشت و نامزد خود را قبلاشناخته و تعیین کرده بود بوالدین و اقوام تصمیم خویش را اطلاع داد . مادرش گفت این دختر بیست سال دارد زیرا معلوم است در مملکت ما دختربیست‌ساله را پیرزن میدانند ! پدرش گفت : این دختر تربیت نشده و مدرسه ندیده است . زیرا که دیگر للهالحمد (مد) شده است که باید زن با سواد گرفت عمه داماد گفت این دختر چشم کبود و موی زرد دارد،زیرا بعقیده زنهای قدیم دختر اگر گندم گون و سیاه چهره نباشد ملاحت ندارد . عموی داماد گفت : این دختر را من از بچه گی میشناسم خیلی لاغر است . زیرا بعقیده مردان این سر زمین زن باید فربه و کت و کلفت باشد . دختر عموی داماد که طمعی نسبت به پسر عموی خود داشت و دید دارد از دستش در می رود اظهار نمود : این‌دختر خیلی بدگوشت و بد دماغ و بد تر از همه‌خیلی

بد زبان است . پسر عموی داماد بکمك خواهر خود پریده گفت: گذشته از اینها گویا آنقدر ها هم پاکدامن و عفیفه نباشد . داماد بیچاره که این همه ایرادات را شنید ، فریاد بر آورد : شاید تمام این نسبتهائی که شما نسبت باین دختر بدبخت میدهید صحیح باشد ولی در هر صورت یك حسن مخصوصی دارد که من حالا قدر آنرا فهمیدم : او پدر و مادر و عمه و عمو و پسر عمو ودختر عمو ندارد ! و همین یك صفت مرا بس است !

حکایت ۶۵۳ - عروس گرانبها

یکی از تجار که از تأسیس یك گاراژ منافع هنگفتی برده و در ظرف مدت قلیلی دارای ثروت سرشاری گردیده بود ، می خواست دختر خود را شوهر بدهد . اتفاقاً یکی از اعیان زادگان دختر را خواستگار شد . پدردختر از او پرسید ! خوب ، شما چقدر پول دارید ؟ جوان جواب داد : درحدود سی هزارتومان . تاجر که این ارقام را چیز قابلی نمیدانست اظهار نمود : اشتباه نفرمائید ، نمی پرسم الساعه در کیف و بغل و جیبتان چه مبلغی هست ، من پرسم کلیهٔ میزان مکنت شما چقدر است .

حکایت ۶۵٤ — موسی

عرب موسی نامی که شغلش جیب بری بود ، کیسه پول کسی را دزدیده بلا فاصله برای ادای نماز جماعت بمسجد رفت ودر موقعی رسید که واعظ بالای منبر رفته شروع بموعظه نموده بود اتفاقاً در همان دقیقه که موسی وارد مسجد شد واعظ این آیه را تلاوت میکرد : ﴿ وما بیمینك یا موسی ﴾ دزد ازشنیدن این کلام واعظ متوحش گردید و یقین حاصل کرد که واعظ جنبهٔ کرامت

دارد ، پس کیسه را بطرف واعظ پرت کرده گفت : خفه شو ! ..
ما ازخیرش گذشتیم ، ومنتظر جواب نشده رو بفرار گذاشت ،

حکایت ٦٥٥ - قیافهٔ ابلیس

شخصی به ابو نواس گفت : بی میل نیستم که یکدفعه قیافه ابلیس را در خواب یا در بیداری به بینم ، اتفاقاً سائل فوق‌العاده زشت و کریه المنظر بود ، ابو نواس جوابداد : اشکالی ندارد ، اگر آئینه پیدا نکردی ، توی آب نگاه بکن ،

حکایت ٦٥٦ - قشو

گاو نر را نزد ماده گاو بردند هر قدر صبر کردند دیدند گاو نر به ماده گاو اعتنائی نمیکند ـ صاحب گاو نر که مخصوصاً بمعیت عیال خود از قریهٔ مجاور برای انجام این خدمت دعوت شده بود ، از اینکه گاو حرکتی نمیکند و پولی که باو وعده داده اند عائد نخواهد شد فوق العاده مکدر گردید ، یکی از ریش سفیدان ده ازقضیه مطلع شد و گفت : اهمیتی ندارد علاجش آسان است یك قشو برداشته میان دوشاخ گاو نر بمالید تا به بینید که به ماده گاو میل میکند یا نه ، رفتند از طویلهٔ ارباب ده یك قشو آورده برحسب دستور ریش سفید عمل کردند و معلوم شد که راست میگفت ، چندی گذشت ، برای دومین دفعه بگاونر محتاج شدند و باز بهمان شخص رجوع کردند ، در ضمن عملیات یکی از دهاتیان از مشار الیه پرسید : خوب ، رفیق ، از گاو نر خود راضی هستی ؟ دستوریکه آن دفعه دادند بد دستوری نبود ، صاحب گاو ازاین سؤال بی نهایت عصبانی شده جوابداد : خدا کمر این پیر مرد را بشکنند که در مقابل مادر بچها بی

احتیاطی کرد و بعضی حرف ها زد ، پس کلاه ازسر بر داشته قسمت بالای پیشانی خود را که مجروح و خون آلود بود نشان داد واظهار نمود : از روزیکه اینجا ریش سفید ماموں صحبت قثو کرد ، و زن من هم شنید ، من بدبخت باید هر شب دچار همین معالجه بشوم !

حکایت ۶۵۷ - طرز چائی خوردن میلیونرها

دونفر رفیق در مجلس دعوت داشتند . پیشخدمت چائی آورد یکی از آن دونفر پنج شش پارچه قند در یك فنجان کوچك انداخت رفیقش گفت : چه خبر است ؟ وقتیکه من و توکه فقیر هستیم در یك فنجان چائی شش تکه قند بیاندازیم پس میلیونر ها از قبیل روکفلر ... بله ... روکفلر ... او معمولش نیست که یك کله قند را برداشته میانش را خالی میکند و چائی را در آن سوراخ ریخته میاشامد .

حکایت ۶۵۸ حاضر جوابی

یکی از اعیان احتیاج به پیشخدمت داشت . نوکر یکی از رفقای مشار الیه نزد او آمده گفت : آقا بنده برای خدمت حضرتعالی حاضرم . آن شخص پرسید ! مگر از خدمت رفیق‌عزیز من خارج شده ای ؟ نوکر گفت : بلی دیروز عذر مرا خواست ارباب پرسید : خوب . دلیل اینکه ترا بیرون کرد چه بود نوکر نگاهی کرده جواب داد : این چه سؤالی‌است ؟ مگر بنده از شما می‌پرسم که چرا نوکر سابق شما نتوانست در خدمت شما دوام بیاورد ! ؟

حکایت ۶۵۹ - اشتباه در چاپ

شخصی برفیق خود گفت نمیدانی چه اتفاق عجیبی برای من رخ داده است . من بطوریکه می‌بینی سیاه چهره هستم و عیال من هم گندم گون است ، ولی بریشب عیال من پسرے زائیده است که موهای حنائی دارد . چنین چیزی چگونه ممکن گردیده است ! رفیق جواب داد : حل مسئله اشکالی ندارد در چاپ اشتباه شده است پدر طفل گفت : نه خیر ممکن نیست من هرگز اشتباه نمیکنم رفیق جواب داد : احمق ! من چه وقت گفتم که اشتباه را تو کرده اے ؟!

حکایت ۶۶۰ - در رستوران

جوان متجددی وارد رستوران شده پیشخدمت را صدا زد و گفت : برای من دو تخم مرغ بیاورید بشرطیکه کهنه نباشد یك ظرف چلو بشرط اینکه کرهٔ تازه همراهش باشد ، یك تنك دوغ بشرط اینکه آب جوشیده باشد و یك فنجان چائی بشرط اینکه‌خیلی پررنك نباشد ، مستخدم با تعجب نگاهی بمشترے کرده گفت : خوب آقا بفرمائید به بینم برای جنس و رنك و نقشه بشقاب و فنجان هم شرایطی در کار است یا خیر ؟

حکایت ۶۶۱ - کرامت

اهالی یك ده نزد آخوند ده آمده اظهار کردند : جناب آخوند آیا شما خبر داریدکه در ده همسایه سیل آمده و محصول را برداشت خدا کند که بده ما نیاید . آخوند دستی بریش‌خود کشیده گفت : خاطر جمع باشید مادامی که حقیر در این قریه مقیم هستم شما ز آفات ارضی و سماوی محفوظ خواهید بود

یکی از دهاتیان ایراد گرفت : جناب آخوند چهار سال قبل وقتی که تمام محصول ده ما را تگرك زد مگر جنابعالی در ده ما ساکن نبودید ؟ جناب جواب داد صحیح است اما تصور میکنم که آنروزیکه تگرك نازل شد احقر در قصبه مجاور این قریه بصرف طعام دعوت داشتم .

حکایت ۶۶۲ -- حساب مغلق

خانم از آقا دلتنك بود و حق هم داشت . زیراه یکماه بود که عروسی کرده بودند ولی آقا هر شب بیرون میرفت و طرف صبح بمنزل برمیگشت . خانم بالاخره عصبانی شده آقا را بدینطریق مؤاخذه نمود : خوب . آقا . اینهم زندگی شده پریروز شما دیروز بمنزل برگشتید . دیروز هم امروز مراجعت میکنید و گمان میکنم اگر نوکر را عقب شما نمی فرستادم امروز هم فردا بمنزل میامدید !

حکایت ۶۶۳ - ستارهٔ جهان هم فروخته شد

در محفلی صحبت از دو «ستاره جهان» بود یکی از حضار قدری باین طرف و آن طرف نگاه کرد مثل اینکه می خواهد یك سر بزرگی برفقا بگوید و می ترسد شخص نامحرم در مجلس باشد ، پس اظهار نمود : آیا خبر دارید که فلان وزیر روزنامه ستاره جهان را خریده است ؟ حضار از این خبر عجیب تعجب نمودند زیرا همه میدانستند که ستاره جهان خریدنی و فروختنی نیست ولی آن شخص قسم یاد کرد و گفت عرض میکنم که بنده خودم حضور داشتم تمام اولیا و انبیا قسم که دروغ نمی گویم حضار بیش از پیش حریص شهدند که توضیحات کافی بگیرند و

پرسیدند ! خوب تفصیل از چه قرار است ؟ آن شخص جواب داد بنده بچشم خودم دیدم که فلان وزیر پنجشاهی داده یك شماره ستاره جهان را از روزنامه فروش در خیابان لاله زار خرید .

حکایت ٦٦٤ - خانم و نوکر و کلفت

نوکر با کلفت روابطی داشت و غالباً با اوشوخی میکرد یکروز طرف غروب نوکر بی خبر وارد اطاق مستخدمه شد و زنی را دید که از پنجره به بیرون نگاه می کند و بخیال اینکه معشوقه خودش است آهسته نزدیك رفت و بازوی زن را سخت فشار داد بطوریکه فریاد زن بلند شد و برگشت که به بیند کیست رنك نوکر مثل گچ سفید شد زیرا خانم را در مقابل خود دید و بدست وپاے خانم افتاده عذر خواهی کرد و اظهار نمود:(خانم ببخشید. گمان کردم گلرخ است) خانم گفت: اےاحمق گفتم که من نبودم و گلرخ بود آیا بهمین کبود کردن بازوی او اکتفا می نمودے و هیچ کار دیگرے نمیکردی که اولا شدت درد را فراموش کند ؟ نوکر عاقل بود فهمید و اطاعت کرد .

حکایت ٦٦٥ — دلیل متقن

ناطقی بر علیه مشروبات الکلی کنفرانس میداد و میخواست ثابت بکند که انسان به آب احتیاج دارداما بالکل احتیاج ندارد پس دلیل ذیلرا اقامه نمود ؛ فرض کنید یك سطل آب دیگر و یك سطل شراب جلو یك الاغ بگذارید . این حیوان که احمق ترین حیواناتش میدانیم بشرب کدامیك از این دو ظرف میل می کند ، یکی ازحضار جوابداد : بدیهی است که بطرف

آب : ناطق گفت : احسنت : بچه دلیل ؟ آن شخص جوابداد : بدلیل اینکه الاغ است !

حکایت ٦٦٦ — بدشانسی

جوان ژولیده و ضعیفی نزدیکی از اعیان آمده پس ازآنکه بهزار زحمت توانست بخدمت آقا برسد . از بدبختی و بدشانسی خود نالید و اظهار نمود : حضرتعالی یکی از معارف پروران این مملکت هستید ، بنده هم سالها زحمت کشیده تحصیلات مفصلی کرده ام . اما بهر درے میزنم از فرط بدشانسی کار و پولی پیدا نمیشود مثلا بنده در السنهٔ خارجه ید طولانی دارم — ولی بدشانسی را ملاحظه بفرمائید : هیچکس بسراغ بنده نمیاید ، صاحبخانه گفت : عجب ! چه تصادف بموقعی ! شما السنه خارجه را خیلی خوب می‌دانید ؟ جوان با نهایت شکسته نفسی گفت : « بله ! » صاحب خانه پرسید : کدامیك از السنه خارجه را ؟ جوان جواب داد : اسپانیولی ، پرتغالی ، هلندی ، نروژی صاحبخانه با تعجب و تقدیر اظهار نمود : به به ! احسنت ؟ شما بدرد من میخورید زیرا من برای باغ خودم همه ساله مقدارے پیاز لاله و غیرهاز هلند میخرم و اتفاقاً تجارتخانه بزبان هلندے جواب مراسلات مرا می دهد . پس پاکتی از بغل در آورده بجوان داد و گفت : اگر زحمت نباشد بخوانید به بینم چه نوشته است . رنك روے جوان پرید و زبانش بند آمد و بهزار مشقت جواب داد : آقا در ابتدا عرض کردم . کهبنده آدم بدشانسی هستم . حالاملاحظه بفرمائید که راست میگفتم . زیرا عرض کردم زبان هلندی و نروژی میدانم . بامید اینکه در ایران هیچکس هرگز محتاج باین

زبانها نمیشود ، ولی از فرط بدشانسی یکسره بخانه کسی آمده‌ام که اتفاقاً محتاج بترجمه یك کاغذ بزبان هلندی می باشد !

حکایت ۶۶۷ — نامزد باهوش

جوانیکه دختر یکی ازمتمولترین تجار را خواستگاری کرده بود ، پس از تهیه مقدمات معمولی نزد پدر نامزد خود آمد که قضیه را ختم بکند و قرار عروسی را بدهد . پدر دختراز جوان پرسید : پسر جان ؛ البته شما میدانید که اولاد من منحصر بهمین یك دختر است و پس از مرگ من متجاوز از یك کرور دارائی من نصیب دختر من و شوهر او خواهدشد ، آیا شمامیتوانید قسم یاد کنید که اگر یقین میداشتید که دختر من دیناری ندارد معهذا بهمین حرارت او را خواستگاری می نمودید ؟ جوان قدری تأمل کرده سپس جوابداد : بنده برای قسم یاد کردن حاضرم . اما آیا شماقول‌میدهید که پس از آنکه این سوگند رایاد کردم نگوئید : من دختر خود را بیك جوان ابله و بی شعور نمیدهم

حکایت ۶۶۸ — معاملهٔ تجارتی

یکنفر دهاتی بهمراهی پسر پنجساله خود بقصبه مجاوررفت بخیال اینکه یك رأس ماده گاو بخرد ، پدر و پسر بمیدان مال فروشان رسیدند . دهاتی چند رأس ماده گاو را سوا کرده آنها را یکان یکان بمورد امتحان گذاشت . مثلا دست روی پشت گاو ها می کشید که به بیند پوست بدنشان خوب است یانه . یا جاهای پر گوشت را میان دو انگشت فشار میداد که به بیند چاق است یا لاغر ، و بالاخره پستانهای گاو را در دست گرفته میمالید که

به بیند شرور وچموش است یا مطیع وخوش خلق پسر دهاتی که ملتفت این حرکات پدرش بود پرسید : بابا ، چرا همچو میکنی دهاتی جوابداد : بچه جان ؛ آدم وقتی می خواهد چیزے بخرد باید تمام جزئیات را امتحان نماید که گول نخورد . طفل چون این کلام پدر را شنید بی نهایت مکدر شده اظهار نمود : بابا ، گمان می کنم مادر من هم بزودی از دستمان خواهد رفت حالا که این کار تو را دیدم فهمیدم که زنبیل همسایه می‌خواهد مادر مرا خریداری بکند !

حکایت ٦٦٩ — دلیل منطقی

طبیبی از اطباء خودمانی که میخواست فوائد کم خورے را به یکنفر مریض ثابت بکند بدینسان اظهار عقیده کرد . انسان هرقدرغذا کمتربخوردمزاجش سالمتر میشود . مثلا ملاحظه‌بفرمائید شب وقتیکه خوابیده اید و غذا نمیخورید چقدر راحت هستید !

حکایت ٦٧٠ — فالگیر راستگو

یکنفر دهاتی نزدیك رمال آمده راجع به سر نوشت خود استعلام نمود رمال پس از گرفتن دوقران رمل بر اسطرلاب انداخته گفت : عمو جان تو در خانواده خود خیلی بدبخت هستی زن تو تو خیلی بد اخلاق و اولاد تو بس ناخلفند! دهاتی با نهایت تعجب اظهار نمود ، آقای رمال باشی ، من هنوز زن نگرفته ام تاچه رسد به اینکه اولاد داشته باشم ! رمال تجاهل نمود دنبال سخنان خود را گرفت و گفت : تو در یك مسافرت طولانـی دچار خطرات زیادی شده اے دهاتی بیش از پیش متعجب شده گفت آقای رمال باشی گویا اسم مرا عوضی شنیده اید من هرگز از

ده خودم بیرون نرفته ام و این اولین دفعه است که بشهر می آیم رمال دید دارد رسوا میشود ، پس برای جلوگیری از افتضاح قدرے فکر کرد و اظهار داشت بنظرم یك پولی هم از دست تو بدون جهت خارج شده باشد ، دهاتی خندید و اظهار کرد : این دفعه آقای رمال باشی راست گفتید زیرا دوهزاری که از من گرفتید بدون جهت از دستم بیرون رفت .

حکایت ۶۷۱ - ملانصرالدین و سك ملانصرالدین

ملانصرالدین در قبرستان فاتحه میخواند. یك سك وارد قبرستان شد ، ملانصرالدین چماق بدست گرفته خواست سك را بیرون کند ، ولی سك بزرك و قوی بود و عوض اینکه از چماق بترسد بملا حمله کرد . ملانصرالدین چون قضیه را بدین ترتیب دید تعظیمی در مقابل سك کرده اظهار نمود : از حضرت اجل عالی عذر میخواهم یك قدرے چشمهایم ضعیف شده است و حضرت اجل را نه شناختم .

حکایت ۶۷۲ - نذر بندی

یکنفر از بام پرت شده بود . در مریضخانه طبیب پرسید : (بچه علت از بام افتادید) مریض جواب داد : من با یکی از رفقا سر دو قران نذر بستم که هر کس بیشتر از دیگری خودش را از بام بطرف کوچه خم بکند ، دوقران را ببرد بطوریکه ملاحظه می فرمائید بنده نذر را بردم .

حکایت ۶۷۳ - قضاوت عادلانه

شخصی که برای کسب معاش به امریکا مهاجرت نموده بود اتفاقاً در نتیجه پیشرفت صنعتش مبلغ هنگفتی دخل کرد و هزار

تومان نزد برادرش فرستاد بمشار الیه نوشت . هزار تومان فرستادم در این مدت دوسال که من در غربت هستم چون تو مخارج عیال مرا عهده دار شده ای . خواهشمندم معادل آنچه که خرج کرده ای برداشته هرچه دلت خواست به عیال من بده برادر مسافر نزد عیال مشارالیه آمد، تفصیل را نقل کرد و بیست تومان از کیف خود در آورده بخانم داد ، خانم از این رفتار برادر شوهرخود عصبانی شده بیست تومان را قبول نکرد و شکایت نزد قاضی محل برد ! برادر شوهر خانم را احضار کرده راجع بماوقع استعلام نمود . آن شخص مکتوبی را که از برادر خود دریافت داشته بود تقاضای ارائه داد قاضی گفت : شما اول هزار تومان را تمام و کمال بمن بدهید تا تکلیفش را معلوم کنم . و پس از آنکه پول را از چنك او در آورد اظهار داشت : برادر شما نوشته است : هرچه دلت می خواهد بعیال من بده ، مسئله واضح است چون شما سالی صد و هشتاد تومان برای خودتان نگاه داشته اید معلوم می شود که این مبلغ را دلتان می خواسته است و از آنجائیکه برادر شما نوشته است : هرچه دلت میخواهد بعیال من بده ، پس شك نیست که باید نهصد و هشتاد تومان که دلتان میخواسته است بعیال برادر خود بدهید ، بفرمائید این هشت تومان مال شما است باقی متعلق بخانم می باشد .

حکایت ٦٧٤ - شتر دیدی ندیدی ...

بعضی از مورخین عرب منبع و منشاء مثل فوق را که در فارسی هم معمول است بطریق ذیل نقل میکنند : یکروز معروف نام درخانه قاضی محل پنهان شد تا ببیند که آیا زندگانی شخص قاضی

با تظاهرات خارجی او مطابقت می‌نماید یا نه . اتفاقاً معشوقه قاضی حضور داشت و قاضی شروع بمعاشقه و معانقه نموده پس از تهیه مقدمات اظهار نمود : عزیزم اینك دیگر موقع آن رسیده است که امیر احمر بقصد فتح قلعه بیضاء هجوم آور شود . معروف که از پس پرده مترصد فرصت بود قدری تأمل کرد تا حمله امیر احمر شروع شود و ناگهان طبل کوچکی را که همراه آورده بود سخت کوبیده بانك برزد : جنك و حمله بدون طبال و موسیقی مزه ندارد : قاضی و معشوقه چون این صدای نا بهنگام مرا شنیدند متوحش گردیده و بخیال اینکه (اجنه و شیاطین در خانه مسکن نموده اند برهنه رو بفرار نهادند . معروف لباسهای هر دو را جمع کرده قاطر جناب قاضی را که دم درب بود سوار شده بمنزل مراجعت کرد . چند روز بعد از این واقعه اهالی شهر با نهایت تعجب معروف را دیدند که سوار استر قاضی شده وردای قاضی را بر دوش دارد پس اورا توقیف کرده نزد قاضی آوردند ، قاضی پرسید : لباس و قاطر مرا چرا دزدیدی و چه وقت این کار را کردی معروف جواب داد : آقای قاضی چند روز قبل بنده دریك جنك مهمی حضور داشتم امیر احمرمی‌خواست بفتح قلعه بیضاء بپردازد اتفاقاً متهاجمین شکست خورده فرار کردند و بنده هم این اشیاء را که در میدان جنك ریخته و پاشیده‌بود برسبیل غنیمت متصرف گردیدم قاضی فهمید که مطلب از چه قرار است پس معروف را بنزدیك طلبیده بگوشش گفت غنائمم راکه از میدان جنك برداشته‌ای بتو بخشیدم اما اگر از تو پرسیدند شتر دیدی معلومست که (ندیدی)

بگو شتر و بچه شتر را گربه خورده معروف گفت بسیار خوب اما اینجا که شتر وجود ندارد پس لااقل قیمت شتر را به بنده مرحمت بکنید تا اگر پرسیدند بفهمم که از کدام شتر صحبت می کنند . قاضی بیچاره این پیشنهاد را قبول کرده و معادل قیمت یك شتر بمعروف بخشید . ولی معروف چون موقع را مقتضی دید اظهار نمود ، بدیهی است که قاطر جنابعالی را هم به عنوان بچه شتر قبول دارم پس قاطر راهم صاحب شد ـ و از آن تاریخ مثل شتر دیدی ندیدی هم ورد زبان خاص و عام گردید ،

حکایت ٦٧٥ . معلم با عرضه !

شخصی وارد یك مدرسه شد و معلم را در کلاس تنها دید ، پرسید : شاگردان شما کجا هستند ؟ معلم جواب داد : شاگردان در ضمن درس، مشغول برف بازے می باشند. آن شخص اظهار داشت : آیا می‌توان آنهارا مشاهده نمود ؟ معلم جواب داد بلی . اما خواهشمندم همینکه‌وارد صحن شدید اسم خود را بصدای رسا اعلام نمائید تا مبادا شما را بجای من گرفته‌سنگباران بکنند .

حکایت ٦٧٦ - ادعای نبوت

در زمان خلافت مأمون عباسی یکنفر مدعی نبوت شده بخود لقب خلیل‌الله داده بود . مأمون اورا احضار کرده گفت : حالا که تو مثل حضرت ابراهیم اسم خود را خلیل الله گذاشته اے البته می‌توان همان معجزے را که ابراهیم کرد بکنی باین معنی که تو را زنده توے آتش می اندازیم تا به بینیم آیا مثل ابراهیم از آتش نجات خواهی یافت یا نه ؟ پیغمبر دروغی گفت

یك معجزه دیگرے از من بخواهید . مأمون گفت بسیار خوب (معجزه حضرت موسی را که از بحر قلزم گذشت و عصای خود را تبدیل باژدها کرد تکرار بکن پیغمبر دروغی گفت : یك معجزه دیگرے بخواهید . مأمون اظهار نمود : پس معجزه حضرت عیسی را بکن که مرده را زنده کرد پیغمبر دروغی جواب داد : این حرفی است حسابی . الان سر وزیر تورا می برم و بعد زنده اش خواهم کرد . وزیر چون این ادعا را شنید خندید اظهار نمود : من مدتی است بشما ایمان آورده ام از این معجزه خود نسبت بمن صرف نظر نمائید و نزد خلیفه شفاعت کرد که از سر تقصیر این دیوانه بگذرد و تنبیهش نکند . مأمون نیز از جواب وزیر خندید و پیغمبر دروغی را بوزیر بخشید .

حکایت ٦٧٧ - انتقام

یکی از اعراب کوهستانی مراکش بشهر فاس پایتخت مملکت آمد و برای اولین دفعه در عمر خود چند زن را دید که خود را محکم توی چادر پیچیده اند و در بیرون دروازه معروف بباب الفتوح مشغول تفریح می‌باشند . دهاتی که تا آن روز زن باین شکل و باین لباس ندیده بود خیلی متعجب شده باچشمان پر از حیرت خیره خیره بزنها نگاه کرد . یکی از زنها خندیده گفت چشمهاے خود را مثل چشم گاو گشاد میکنی که چه ؟؟ دهاتی از این تعرض زنهاے فاسی خیلی مکدر شده بدون اینکه بشهر داخل شود یکسره بکوهستان برگشت و نزد زن خود رفته تفصیل را نقل کرد . عیال مشارالیه مسئله روبند زنان شهر را برای او شرح داد و گفت : این تعرض یك زن اینهمه اوقات تلخی

لازم ندارد . او گفت چشم تو بچشم گاو میماند توهم میخواستی بگوئی چشم تو مثل چشم ماده گاو است . عرب کوهستانی از عقل و درایت عیال خود خیلی مغرور و مسرور شده بلا فاصله بطرف شهر مراجعت کرد و پس از سه روز و سه شب مجدداً دم دروازه باب الفتوح رسید . اتفاقاً یك زن از دروازه بیرون می آمد. عرب کوهی بخیال اینکه این زن یکی از همان سه زن فوق الذکر می باشد نزدیك زن رفته رو بزن کرد و اظهار نمود : چشم تو مثل چشم ماده گاو است. دیگر منتظر نشده مجدداً نزد عیال خود برگشت و همینکه او را از دور مشاهده نمود فریاد زد : انتقام خود را کشیدم .

حکایت ۶۷۸ - طریقه دفع شر مهمان ناخوانده

یکی از اهالی همان شهر فاس یك کله گوسفند بریان خریده بود که برای گردش بصحرا رفته و کله را در موقع ناهار صرف نماید ، پس کله را برداشته از باب الحمر بیرون رفت و در سایه یك درخت زیتون مشغول خوردن شد - دراین بین یکنفر طماع کله را دید و نزدیك آمده بصاحب کله سلام کرد و پهلوے او نشست . عرب فاسی که از این قبیل میهمانان ناخوانده متنفر بود و ضمناً نمی خواست بالصراحة بر خلاف رسوم میهمان نوازے رفتار کند نگاهی بکله کرد و گفت : ایوای!.. کله پز کله یك چشم فروخته است ، باید رفت و عوض کرد . پس باین بهانه برخاست رفت و قدرے دور نشسته کله را بتنهائی صرف نمود .

حکایت ۶۷۹ - مردمان ساده لوح را مسخره نکنید !

روایت کنند که یکی از شهرهاے الجزائر خالد نام عرب را زنی بود بی نهایت خوشکل و دلفریب و رفیقی احمد نام فوق العادہ ابله وساده لوح که پس از چند سال مسافرت دو باره بوطن خود عودت نموده بود . روزے از روز ها احمد نزد خالد آمده از سختی روز کار نالید و از دوست خود پرسید : یك راهی بمن نشان میتوانی بدهی که بدون زحمت زیاد وسیلهٔ معاش خود را تأمین نمایم ؟ خالد خواست رفیق سادہ لوح خود را مسخره بکند و جواب داد : بلی . من یك کار خیلی آسان و خوب بتو یاد میدهم . یك عدد مقاش خریدہ در جیب خود بگذار و دور کوچهاے شهر گردیده بهر زنی که برسی بگو : خانم من موهای زائد بدن را دفع میکنم . البته فهمیدی که مقاش بچه درد میخورد . این کار زحمتی ندارد و نفعش بهمان اندازه هست که تأمین معاش تورا بکند . احمد بیچاره این حرف رفیق را باور کرد و بلا درنك مشغول تهیه مقدمات کار شد و پس از خریدارے یك عدد مقاش در کوچها و پس کوچهاے شهر مشغول به گردش شد . اتفاقاً زن وجیهه و زیبائی را دید که سر از پنجره بیرون آوردہ بکوچه نگاه میکند . احمد بنا بتوصیهٔ خالد اظهار نمود : آیا احتیاجی به بنده ندارید ؟ خانم دید جوانی خوش هیکل و متبسم این سؤال عجیب را میکند ، عوض اینکه خود را پنهان بکند جواب داد : من نمیدانم کار تو چیست تا بگویم که احتیاج دارم یا نه ؟ احمد توضیح داد و خانم این توضیح را

شوخی ملیحی پنداشته باحمد گفت (بیا بالا) احمد خیلی خوشحال شد که باین زودی کارے پیدا شد پس وارد خانه شده نزد خانم رفت و خانم با آغوش باز او را استقبال نمود و خلاصه کلام احمد یقین کرد که برای انجام صنعت مخصوص خود این قبیل مقدمات لذیذ از جمله واجبات است وچون خواست مأموریت خود را انجام دهدخانم جواب داد : فردا بیا که کارت رابکنی و مزد بگیری و ضمناً برای تشویق احمد چند دینار درمشت او گذاشت . ولی در موقعی که احمد می‌خواست بیرون برود درب خانه را کوبیدند و خانم با عجله و اضطراب تمام احمد را توے یك حصیر پیچیده در گوشه اطاق پنهان نموده و رفته درب را باز کرد تازه وارد شوهر خانم بود و اتفاقاً شوهر خانم عبارت بود از همان خالد رفیق احمد - و علت اینکه احمد نمی دانست که خانم کیست این بود که از متأهل شدن رفیق خود هنوز اطلاعی ندانست و منزل او را هم بلد نبود وهمیشه در حجره با اوملاقات میکرد . خالد وارد شد وکارے که داشت انجام داد بدون اینکه ملتفت حضور شخص خارجی شود بحجره مراجعت کرد احمد که توے حصیر بود طبعاً ندانست شوهرخانم کیست . خانم احمد را بعجله آزاد نمود وگفت : فردا بیا . احمد بعد از ظهر همان روز بحجره رفیق خود رفته سرگذشت خود را نقل نمود وگفت : برادر ، از تو خیلی متشکرم که یك صنعت بسیار مناسبی برای من پیدا کردی نه تنها پول و نان از این کار پیدا میشود بلکه خالی از کیف و لذت نیست مضحکتر از همه اینکه شوهر خانم وارد شد و خانم مرا توی حصیر غلطانده پنهان کرد وشوهراحمق

بهیچوجه ملتفت نشد .

خالد از این سر گذشت خیلی خندید ولی ابداً به خاطرش خطور نکرد که ممکن است قضیه مربوط بخودش باشد ، فردای آن روز احمد حسب الوعده بسراغ خانم رفت و پس از صرف طعام لذید مشغول معاشقه شد . باز هم اتفاقاً شوهر خانم آمد و خانم این دفعه احمد را توی صندوق پنهان کرد ، احمد بعد از ظهر باز هم نزد خالد رفت و تفصیل را نقل کرد . خالد ایندفعه قدری بشك افتاد و از احمد توضیحات خواست که خانه خانم کجا است ولی احمد شهر را درست نمی‌شناخت و نتوانست آدرس خانه را تعیین بکند ، خالد حرفی نزد و روز سوم بمنزل رفت که مسئله را حل بکند و همینکه وارد شد فوراً بطرف صندوق رفته درب صندوق را باز کرد ولی این دفعه خانم احمد را توی حصیر پیچیده بود و طبعاً خالد چیزی ندیده و بحجره بر گشت . عصر همان روز پس از آنکه احمد تفصیل وقایع یومیه را نقل کرد خالد یقین حاصل کرد که مسئله با شخص خودش اصطکاك دارد ، پس تصمیم گرفت که در حضور چهار نفر شاهد عادل زن بی وفای خود را رسوا کرده طلاق بدهد و چهار نفر از رفقا را بعلاوه احمد بمنزل دعوت کرد و درحضور خانم به احمد گفت : سر گذشت مضحك خود را نقل بکن که این آقایان دوستان من قدری بخندند . احمد ساده لوح تفصیل را از اول تا آخر نقل کرد .

ولی خانم فوق العاده مضطرب بود و نمیدانست بچه وسیله زبان این احمق را به بندد بالاخره قصه بپایان رسید خانم بگربهٔ خانه حمله کرد و فحش داد و خطاب بگربه فریاد زد : ای حیوان ! چه کار میکنی . بالاخره احمد یك مرتبه منتقل شد که این فحش ممکن است خطاب بخود او باشد . چه شاید کارخوبی نکرده است که این قضایا را نقل نموده است . پس اظهار نمود باری ، پس از تمام این وقایع عجیب و غریب از خواب بیدار شدم حضار پرسیدند « یعنی چه » احمد جواب داد : عجب ! هنوز ملتفت نشده اید که چنین داستانی در عالم بیداری امکان پذیر نیست و فقط یك رؤیای فرح انگیز را نقل میکردم ؟ در نتیجه این جواب خانم و احمد از رسوائی نجات یافتند ـ ولی پس از آن خانم احمد را جواب کرد و خالد هم پیش خود قسم یاد نمود که دیگر اشخاص ساده لوح را مورد استهزاء ومسخره قرار ندهد .

حکایت ۶۸۰ - عیال ملانصرالدین

۶۸۰ - ملا نصر الدین عیال خود را فرستاد که برای شام گوشت از قصاب بخرد . خانم در بین راه قصاب را فراموش کرده بمنزل معشوق خود رفت همسایگان معشوق خبر قضیه را بکدخدای محله دادند و عاشق و معشوقه را توقیف کرده نزد حاکم بردند و حاکم امر نمود که عیال ملانصرالدین را وارونه سوار خر کرده توی شهر بگردانند ، در همان موقعیکه عیال ملانصرالدین با این ترتیب افتضاح آور در کوچه و برزن مورد طعن و لعن مرد و زن بود ملانصرالدین با مشارالیها مصادف شده گفت : ایزن ،

چه خبر است ؟ عیال ملانصرالدین با نهایت بی اعتنائی جواب داد: گوش باین مزخرفات نده و نگران مباش . فقط بازار مسگران و بازار سقط فروشان وبازار کفشدوزان باقی مانده است . آنها هم که تمام شد ، گوشت خریده بخانه بر میگردم

حکایت ٦٨١ - خانه ملانصرالدین

خانهٔ ملانصرالدین پر از حشرات و حیوانات موذیه بود . پشه ، شپش ، ساس وغیره در البسه و مخلفات جای گرفته وهزارپا و عقرب و موش نیز فراوان بود و ملا هر قدر جدیت می کرد از عهدهٔ این جانوران بر نمی آمد . اتفاقاً روزی خانه ملا آتش گرفت و سوخت ملانصرالدین متصل شکر خدا را میکرد . پرسیدند ملا خانهٔ تو سوخته است تو شکر می کنی . یعنی چه ؟ ملا گفت: شما نمیدانید ، این یك حسابی است که من میدانم . اگر خانه نسوخته بود تا قیامت هم از شر حشرات خلاص نمی شدم . تشکر وثنا گوئی من از این بابت است .

حکایت ٦٨٢ - قیمت گوساله

یکنفر دهاتی نزد کشیش آمده در ضمن اقرار بگناهان اظهار نمود : آقای کشیش ، من یك رأس گوساله از همسایهٔ خود دزدیده ام . کشیش گفت : کاربسیار بدی کرده ای . الآن گوساله راببر بصاحبش رد بکن و الا در آن دنیا مورد مؤاخذه خواهی شد . دهاتی جوابداد : آقای کشیش . گوساله را مدتها است کشته و خورده ام . حالا چگونه رد بکنم ؟ کشیش گفت فرق نمی کند. قیمت آنرا به صاحب گوساله بپرداز . گوساله چند می ارزید؟دهاتی گفت : پنج تومان کشیش گفت : الساعه پنجتومان ببر بصاحب

گوساله بده . سه چهار ماه بعد از این واقعه همان دهاتی دوباره نزد کشیش آمده باز هم اظهار نمود : آقای کشیش یك گوساله دزدیده ام ، کشیش متغیر شد و گفت مردکه ! تو پس چه وقت آدم خواهی شد ! مال مردم را چرا می دزدے ؟ الساعه ببر پس بده . دهاتی گفت ، آقای کشیش این گوساله را هم خورده‌اند . کشیش گفت : چند می ارزید ؟ دهاتی گفت : پنجتومان . اگر میفرمائید ببرم پنجتومان را بصاحبش رد بکنم ؟ کشیش اظهار نمود احمق . این حرکات یعنی چه ؟ تو که حاضر هستی پول گوساله را بصاحبش بدهی ، پس چرا قبلا دزدی میکنی ؟ دهاتی خندید و گفت آقاے کشیش . این یك حسابی است که شما بلد نیستید باین ترتیب قیمت گوساله را من خودم تعیین میکنم نه صاحب گوساله و از این لحاظ فائده معتنابهی بر میدارم !

حکایت ۶۸۴ - یك کشیش دیپلمات

در تواریخ مسطوراست که در موقع تشییع جنازهٔ (ماری‌ترز) ملکه اطریش (که با مساعدت روسیه و پروس مملکت لهستان را متصرف گردید و بدون اینکه دولت فرانسه کمکی بلهستان بکند مملکت مزبور را بین این سه دولت تقسیم نمود) کشیش فرانسوی سن بریو راجع به ماری ترز نطق می کرد ، ولی نمی دانست در باب تقسیم لهستان چه بگوید که بغرور ملی خودش بر نخورد ، پس عبارت ملیح ذیل‌را ایرادنمود. اما راجع بتقسیم لهستان همانطوریکه دولت فرانسه هیچ نکته منهم تقلید دولت متبوعه را نموده و اظهارے نخواهم کرد .

حکایت ٦٨٤ - یك ناطق بی نظیر

یك ناطق بی عرضه وارد شهری شد که در آنجا قبل از او یکی از بزرگترین فصحا و نطاقان مشهور شده بود . ولی پس از چندی معلوم شد که ناطق جدید معلومات و بلاغتی ندارد و کم کم مردم از دورش متفرق گردیدند . پس مشارالیه در یکی از نطق هاے خود خواست ناطق سابق را در انظار خفیف کند و بدین سان اظهار عقیده نمود : انسان وقتی فکر میکند که ناطق سابق در این شهر چه غوغا واغتشاشی برپا کرده بود فی الواقع متوحش می گردد . وقتیکه او بالاے کرسی خطابه میرفت مردم براےاستماع نطق او با همدیگر کتك کارے می کردند ، تجار از کسب و تجارت خود دست کشیده براے شنیدن مزخرفات او هجوم می آوردند ، و حتی اطباء مرضاے خود را فراموش کرده نفوس بی گناه را فداے نطق می کردند . من آمدم و للّه الحمد آرامش در شهر بر قرار شد !

حکایت ٦٨٥ - لنکاچی خوش حساب

یك لنکاچی ده نفر مسافر را در لنکاے خود از مرداب عبور میداد و قرار شده بود که هر یك از مسافرین یکصد دینار بدهد چون لنکا کوچك بود و مسافرین بهم فشار می آوردند یکی از آنان ناگهان به آب افتاد . سایرین شروع به داد و فریاد کرده بلنکاچی فحش دادند مشارالیه شانه تکان داده اظهار نمود : اینهمه جار و جنجال لازم نیست . مگر قرار نبود که ده نفرے یکقران هید ؟ من از یکصد دینار حق العبور این شخص صرف نظر

می کنم و شما همان نهصد دینار بدهید . آیا باز هم ایراد دیگری دارید ؟

حکایت ٦٨٦ - دم شغال

ملانصرالدین و پسرش بشکار رفته بودند. اتفاقاً یك لانهٔ شغال کشف نمودند شغال توی لانه بود ولی دمش از لانه بیرون مانده بود. ملانصرالدین دم شغال را دودستی چسبیده خواست اورا بیرون بکشد، ولی شغال هم باچنگال‌ها زمین رابشدت میخراشید که از چنك دشمن خلاص بشود و ضمناً خاك وخاشاك بسروصورت ملانصرالدین میپاشید. پسرملانصرالدین پرسید: پدرجان این گردوغبار چیست؟ملا جوابداد: پسره حرف نزن که اگر دم شغال گسیخته شود بدتر از اینش را خواهیم دید !

حکایت ٦٨٧ — ریش سفید و سك سفید

فاسق پیری را مورد ملامت قرار داده گفتند : پیرمرد، خجالت نمیکشی که با این ریش سفید مرتکب فسق و فجورمی گردی ؟ پیر مرد جوابداد : مگر سك سفید کمتر از سك های دیگر کثافت و قازورات میخورد ؟

حکایت ٦٨٨ — ماه در چاه

ملانصرالدین میخواست از چاه آب بکشد شب بود ومهتاب، عکس ماه در چاه پدیدار شد . ملا نصرالدین گفت : واویلا ! ماه توی چاه افتاده است . باید آنرا بیرون آورد . پس سطل را توی چاه انداخته سعی کرد که بوسیلهٔ طناب و سطل ماه را از چاه بیرون بکشد . ولی بسکه خم شد پایش لغزیده خودش توی چاه افتاد بطوریکه پشتش بر زمین آمد و در همان حالی که توی چاه بود ماه را در آسمان دید . پس اظهار نمود : خدا را

شکر ! اگر چه من خیس شدم و دستم شکست اما لااقل ماه از چاه در آمد .

حکایت ۶۸۹ - کرهٔ دم دراز

شخصی بمیدان مال فروشان رفته و در صدد بر آمد که یك رأس کره‌اسب بخرد . اسب فروشی‌را باو نشان دادند که مادیانش تازه زائیده بود . مشتری نزد اسب فروش رفته گفت : شنیده‌ام شما یك کره دارید . اسب فروش که لکنت زبان داشت بزحمت جواب داد : « بلی » مشتری پرسید : چند ماهه است ؟ اسب‌فروش خواست بگوید دوماهه ولی زبانش بندآمده اظهار نمود : « دم . . دم . . . دم . . . دم . . . دم . . . » مشتری کلام فروشنده را قطع نموده گفت : کره‌ای که دم او باین درازی باشد بدرد من نمیخورد !

حکایت ۶۹۰ - عیدی خانم

آقا همه ساله بمناسبت عید نوروز یك یادگاری بعنوان عیدی بخانم تقدیم میکرد . اتفاقاً در نوروز گذشته آقا که برای دید و بازدید بیرون رفته بود نزدیك ظهر بر خلاف معمول همه ساله دست خالی بخانه مراجعت کرد . خانم چون این ترتیب را را دید با نهایت کدورت اظهار نمود : آقا جان ! معلوم میشود که من دیگر خیلی پیر شده واز نظر شما افتاده ام . همه‌ساله مرسوم بود که‌شما یك یادگاری یا یك تحفه‌مختصری برای من‌میاوردید . آقا جوابداد : امسال چیزی نمیدهم بدلیل اینکه پارسال برای عیدی شما خیلی خرج کرده‌ام . خانم بیشتر مکدر شده اظهار نمود من تو را باین پر روئی نمی دانستم . خوب ! مردکه ! پارسال تو بمن چه عیدی گرانبهائی داده ای که حالا برخ من میکشی ؟

مگر غیر از یك چارك زلوبیا چیز دیگری بخانه آوردی ؟ آقـا گـفت : معلوم میشود فراموش کرده ای که زلوبیا را فی‌المجلس بلعیدی و در نتیجه ناخوش شدی و من مجبور شدم سه دفعه طبیب را بـرای معالجه تو احضار کنم و رویهمرفته سی چهل تومـان خرج کردم ! ؟

حکایت ۶۹۱ - علت بیخوابی

شخص لئیمی بیکی از دوستان رسیده اظهار نمود : بـرادر برای من یك فکری بکن . زیرا سه چهار روز است خواب بر من حرام شده است . رفیق پرسید : علت این بی خوابی چیست مـگر کار و بارت خوب نیست ، یا غصه دیـگری دارے ؟ لئیم گـفت : کار و بارم بد نیست و غصه دیـگرے ندارم ، ماچند شب قبل در خواب دیدم کـه ده هزار تومان درکوچه پیدا کردم از آن شب دیـگر خوابم نمی برد از ترس اینکه مبادا درخواب به بینم کـه آن ده هزار تومانرا گم کرده ام

حکایت ۶۹۲ – شاعر طماع

از شاعری کـه در مدح یکی از سلاطین قصیدهٔ غرائی سروده بود سلطان پرسید چه صله ای میخواهی کـه بتو بدهیم ؟ شاعر گـفت : یك سك شکاری مرا بس است . سلطان امر کرد کـه بهترین سـگهاے شکاری را بشاعر بدهند ، شاعر پس از آنکه را سك را صاحب شد عرض کرد : این سك حتماً تند تر از بنده میدود کـه در موقع شکار هرگز باو نخواهم رسید مـگر اینکه یك اسب عربی تند روے داشته باشم ، سلطان امر کرد کـه اسب هم بشاعر بدهند . شاعر اظهار نمود : وقتیکه بنده اسب سوار باشم

یك کسی لازم است که سك را محافظت نماید : سلطان امر نمود که یك غلام بشاعر دادند . شاعر گفت : قربان . پس برای بنده و غلام و اسب و سك شکاری کی تهیه طعام خواهد نمود ؟ سلطان امر کرد که یك کنیزك هم بشاعر بخشیدند . شاعر گفت برای جا دادن سك و اسب و نوکر و کلفت و خود بندهٔ یك مکانی لازم است . پادشاه امر کرد که یك عمارت هم بشاعر بدهند . پس شاعر دیك طمعش در مقابل این سخاوت بی پایان بجوش آمده بود تقاضا کرد که یك مزرعه هم باو اعطا نمایند که کاه وجو اسب او فراهم بشود : پادشاه جوابداد : صحرای سینا مال من است آنرا بتو می بخشم . شاعر چون دید تیرش بسنك خورد اظهار داشت حالا که اینطور است صحرای کبیر افریقا را بتو می بخشم تا سخاوت خود را بثبوت رسانده باشم . سلطان ازاین جواب خندید و امر کرد یا تیول یك قریه بنام شاعر ثبت نمایند .

حکایت ۶۹۳ - علم معرفت الروح

هیچ فیلسوفی باندازهٔ اطفال خردسال آشنا بعلم معرفت الروح نیست . مثلا چند روز قبل فیروزه نام دخترك شش ساله حکایت ذیلرا نقل می کرد . هر روز که خانم جانم به آقا جانم بگوید آقا شما دیشب راحت خوابیدید ؟ من میدانم که یکساعت دیگر از آقا جانم یك پیراهن نو خواهد خواست . هر روز که خانم جانم بپرسد : آقا لباسهای شما مندرس شده است چرا سفارش یك دست لباس نو نمیدهید ؟ مقصودش اینست که خودش میخواهد یك چادر کرپ دوشین نو برایش بخرند اما روزیکه خانم جانم وقتی آقا جانم از اداره می آید باستقبال او برود و بگوید : آقا

آقا ماشاءالله شما روز بروز جوانتر می شوید دیگر یقین است که خانم جانم میل دارد یك اتومبیل قشنك کردن آقاجانم بگذارد

حکایت ۶۹٤ - بازهم معرفت الروح

دزدی را محاکمه میکردند دزد یکساعت نقره از بغل کسی سرقت کرده بود وکیل مدافع بطریق ذیل از سارق دفاع مینمود : آقایان ! آیا ممکن است که موکل بنده یکساعت نقره دزدیده باشد بنده با کمال جرأت عرض میکنم که چنین چیزی امکان ندارد زیرا که موکل بنده در مقابل وسوسه‌هاے خیلی شدیدتری با نهایت قوت قلب مقاومت مینمایند چه دلیلی بهتر از اینکه خود بندهِ مدت نیم ساعت تمام با موکل خود صحبت کردم و چنانچه ملاحظه میفرمائید ساعت و زنجیر طلای بنده هنوز سر جای خود باقی است .

حکایت ۶۹۵ — یك مراسلهٔ مؤدبانه

شخصی بیکی از تجار اصفهان سفارش مقداری قلمکار داده بود مدتها بود که انتظار این متاع را می کشید ، بالاخره مکدر شده بطرف خود کاغذے نوشت و او را بباد دشنام گرفته راجع بقلمکار هزار فحش آب نکشیده بر قلم جاری ساخت . درموقعی که مراسله را امضا کرده و میخواست توی پاکت بگذارد اتفاقاً پیشخدمت خبر آورد که قلمکارها وارد شده اند ، پس آن شخص در همین مراسله اضافه کرد : آقای عزیز ، الساعه قلمکار رسید لذا از مندرجات این عریضه معذرت می خواهم و سر پاکت را بسته به پستخانه فرستاد !

حکایت ۶۹۶ مرد با احتیاط

یکنفر بنا از مرتبه دوم یك عمارت که مشغول ساختمان آن بود افتاد ولی از حسن اتفاق هیچگونه صدمه ای ندید مگر اینکه نوك مدادے که در بغل داشت در موقع زمین خوردن بسینه‌اش فرو رفت و قدرے مجروحش کرد . پس از چند روز که بنا مجدداً سر کار میرفت عیالش گفت : برای رضاے خدا قدری با احتیاط حرکت کن . بنا جوابداد : هیچ نترس ، زیرا عهد کرده ام که تا زنده هستم وقتیکه با لاے دیوار کارمیکنم مداد در جیب خود نداشته باشم .

حکایت ۶۹۷ - عشق به کار

در محفلی صحبت از طباخی و طباخان مشهور بود . یکی از حضار گفت : هیچکس باندازه مادر زن من عشق به پختوپز نداشت و انصافاً اطعمه بسیار لذیذ تهیه میکردند :علاقه آن مرحومه بصنعت طابخ بحدی بود که حتی در موقع مرگ هم صنعت آشپزی خود را از دست نداد . حضار پرسید : « چطور ؟ » راوی اظهار نمود چند سال قبل که بهمراهی عیال و مادر زن خود بـه مکه مشرف میشدم اتفاقاً طوفان شدیدی پیدا شد و کشتی ما را بساحل افریقا پرت کرد : در آنجا ما دوچار یك طائفه از سیاهان آدم خوار شدیم کـه چون مادر زن من خیلی چاق و فربه بود او را گرفته خواستند براے رئیس قبیله آش آدم بپزند . پس یك دیك بزرك آورده مادر زن مرا توی دیك انداخته آب ریختند و زیر دیك را آتش کردند . تازه آب می خواست بجوش بیاید . کـه یکدفعه مادرزن بنده سراز دیك بیرون ورده آشپز سیاه رامخاطب

قرار داده با نهایت اوقات تلخی گفت : مرد که احمق مگر نمیدانی که آش بی نمك و فلفل مزه ندارد زود باش اقلا ده مثقال نمك و فلفل توی آب بریز !

حکایت ۶۹۸ - جبران خسارت

شخصی نزد همسایه آمده اظهار نمود : سك شما پای عیال مرا قاپیده و زخم کرده است باید جبران بکنید . همسایه جواب داد : چه عیب دارد . شماهم سك خودتان را بفرستید تا پای عیال مرا بقاپد .

حکایت ۶۹۹ - شمعدان نقره

یکی از سمساران از راه صرفه جوئی در مغازه خود چراغ برق که سهل است حتی یك چراق نفتی هم روشن نمیکرد و شب ها برای دفع ظلمت بیك عدد شمع کوچك قناعت مینمود . ولی شمع مزبور را در یك شمعدان نقره جا داده بود . شبی از شبها یکنفر مشتری متشخص و بزرگوار وارد مغازه شد و درضمن تماشای اشیاء عتیقه چشمش بشمعدان نقره افتاد و رو بسمسار کرده گفت : کار دنیا اعتباری ندارد . چرا این شمعدان قشنك را زیر دست مردم میگذارید ؟ ممکن است بدزدند . سمسار با نهایت بی اعتنائی گفت : چطور بدزدند ؟ مشتری سر را پیش آورده شمع را پف کرد و گفت « مثلا بدین ترتیب » سمسار گفت : راست میفرمائید این فکر را نکرده بودم . پس در تاریکی بزحمت زیاد یك قوطی کبریت پیدا کرد و یك کبریت کشید که شمع را روشن کند ولی باکمال تعجب و تأسف ملتفت شد که مشتری و شمعدان نقره هردو باهم از مغازه فرار کرده اند

حکایت ۷۰۰ - شرکت مخصوص

چهار نفر بقصد سرقت شریك شدند ، ولی هر یك از این چهار نفر نقص مخصوصی داشت : یکی کر بود ، یکی کور ، دیگری لنك و چهارمی کچل ، شرکای اربعه نشسته فکر کرده نقشه مهمی کشیدند و بقصد سرقت خانهٔ یکی از متمولین رهسپار شدند ، اما بمجرد اینکه وارد خانه شدند صدای پا شنیدند و از ترس شروع کردند بلرزیدن . پس کور گفت : مگر نمی بینی که ما را تعقیب میکنند ؟! کر گفت : چرا .من صدای پای‌اسب هارا بخوبی میشنوم ، کچل گفت : از ترس ، موهای سرم همه بلند شده است . لنك گفت : یاالله ! زود باشید که دوان دوان فرار کنیم !

حکایت ۷۰۱ - ادعای نبوت

شخصی ادعای نبوت می‌کرد . گفتند : اگر تو راست می‌گوئی ، بعنوان معجزه این قفل را بدون کلید باز کن پیغمبر دروغی جواب داد : من گفتم پیغمبرم ، آیا کسی شنید که من ادعای دواتگری هم کرده باشم !

حکایت ۷۰۲ - وفا بوعده

حاجی ب ... که آدم فوق العاده لئیمی بود پسری داشت بی نهایت کودن و بیشعور . روزی از روزها پسر حاجی ب ... بعجله وارد منزل شده مژده آورد که در امتحان مدرسه برخلاف معمول چند سال اخیر - قبول شده است . حاجی ب ... از فرط شعف نمی دانست چه بکند یکمرتبه اظهار نمود : « احسنت آفرین ! ! هرچه بخواهی برای تو میخرم . » پسر که عادت

بشنیدن این قبیل جملات نداشت خود را گم کرده نمیدانست چه چیز بخواهد . گفت ! پدرجان ! این مرحمت شما خیلی غیر عادی و برخلاف انتظار بود . بنده فعلا نمیدانم چه میخواهم . یکروز به بنده وقت بدهید تا در این باب فکر بکنم . حاجی گفت « بسیار خوب » پسر رفت که نشسته فکر بکند و به بیند چه چیز بیشتر بدردش میخورد . در این بین پدر کم کم پشیمان شد و پشیمانیش رفته رفته باندازه ای رسید که شب اورا از خواب باز داشت . صبح زود پسرش آمده اظهار کرد : پدرجان . من دیشب نخوابیده متصل فکر میکردم که از شما چه چیز بخواهم اینك آمده ام مطلوب خود را بعرض برسانم . حاج ب ... که جواب خود را قبلا تهیه کرده بود گفت : پسر آمدی از من چه چیز بخواهی ؟! ما که دیگر حسابی نداشتیم . پسر با نهایت تعجب گفت ، چطور ؟ مگر خود شما دیروز نگفتید هرچه بخواهی بتو میدهم . حاجی گفت : صحیح است من گفتم هرچه بخواهی میدهم . توهم در جواب گفتی یك روز وقت بده . دیدی که یکروز وقت را دادم حالا دیگر از جان من چه میخواهی !

حکایت ۷۰۳ - وکیل منصف

شخصی از یکنفر دیگر مبلغ هنگفتی طلب داشت و هر چه جدیت میکرد نمیتوانست وصول بکند . بالاخره عاجز مانده قضیه را بیك وکیل‌دعوی رجوع کرد . و قرار بر این شد که هر مبلغی وصول بشود نصف آن بعنوان حق‌العمل بوکیل مزبور داده شود . پس از چندی طلبکار از وکیل خود مراسله‌ای دریافت نمود بدین مضمون : آقای محترم در نتیجه زحمات و لیاقت بنده نصف طلب

شما که متعلق به بنده بود وصول شده نصف دیگر که حق شما است متأسفانه لا وصول است و گمان میکنم تعقیب مدیون ثمرے نداشته باشد .

حکایت ۷۰٤ - معمای لاینحل ...

در محفلی صحبت از یك زن اروپائی بود که در طی یك مسافرت بمصر با یکی از سیاه پوستان سودان وصلت کرده بود. یکی از حضار خندید و اظهار نمود : چیز عجیبی است ، شاید یکی از آقایان موفق بحل این معما بشود . این خانم سابقاً یك شوهر سفید پوست داشت ، آنوقت طفلی زائید که به کاکاسیاهان شبیه بود . پس از آنکه شوهر اول طلاق گرفت و با کاکاسیاه سودانی ازدواج نمود مولودے از او بوجود آمده است که کاملا سفید پوست است .

حکایت ۷۰۵ - طبیب جاهل

مریضی از طبیب خود شکایت میکرد . علت را پرسیدند گفت : این طبیب بکلی احمق است چند روز قبل گفتیم آقای دکترمن قدری نا پرهیزی کرده ویك شب با رفقا بعیش گذراندم . طبیب گفت : این بدترتیبی است . زندگی خود را مرتب تر از اینها بکنید . منهم بقول این احمق گوش داده از آنروز زندگی خود را مرتب کردم ، باین معنی که هرشب مرتباً عیش میکنیم بطوریکه می بینید روز بروز حالتم بدتر میشود .

حکایت ۷۰٦ — نذر

کشتی دچار طوفان شدیدے گردیده و در معرض خطر بود . یکی از مسافرین که پیر مردی بود معروف بتقلب ودروغگوئی

خود را باخته با نهایت اضطراب شروع بدعا و استغاثه نموده ضمناً اظهار کرد . نذر میکنم که اگر از این مهلکه نجات بیابم یك شمع به بزرگی دکل کشتی بامامزاده قاسم ببرم . پسرش گفت : پدر جان ، مگر نمیدانی که شمع به بزرگی دکل کشتی پیدانمیشود. پیر مرد گفت : ای احمق ، از کجا ثابت شد که من میخواهم یك همچو کاری بکنم ؟

حکایت ۷۰۷ - اعتقاد بموهومات

یکنفر محکوم باعدام در محبس منتظر اجرای حکم بود . یکروز رئیس محبس وارد شده اظهار نمود : امروز حکم اجرا میشود محکوم پرسید : آقا امروزچندم ماه است ، رئیس جوابداد: « اول ماه » محکوم آهی کشید و اظهار نمود : آقای رئیس آیا ممکن نیست ، اجرای این حکم را تا فردا بتعویق بیاندازید ، زیرا تجربه بمن ثابت کرده است که روز اول ماه اگر یك اتفاق بدی برای من بیافتد تا آخر ماه هر روز دچار زحمت میشوم .

حکایت ۷۰۸ - دلیل اطمینان

دو نفر سارق را توقیف کرده بودند . در محکمه از یکی از آن دو نفر پرسیدند : تو این شریك خود را چند وقت است می شناسی ؟ دزد جوابداد : تقریباً یکماه قبل در قهوه خانه با او آشنا شدم . در ضمن صحبت اظهار نمود که تا حال پانزده دفعه بجرم دزدی محکوم شده است . این سابقهٔ درخشان اطمینان مرا نسبت باو جلب نمود واز آنروز رفیق شدیم .

حکایت ۷۰۹ - از فرط علم

تاجری از فرط ذکاوت وعلم پسرش تعریف میکرد وضمناً

دلیل ذیل را اقامه می نمود : ماشاءالله بنده زاده بقدرے عربی را خوب میداند که چه عرض کنم ! چه دلیلی بهتر از این که سیوطی چاپ طهران را که خیلی ارزان تر از چاپ بیروت است از حفظ میداند .

حکایت ۷۱۰ - گدای بامروت

مرد قوی هیکلی گدائی می کرد . رهگذری گفت : مرد که گردن کلفت ! تو که می دانی به تنهائی کار چهار نفر را بکنی خجالت نمیکشی ؟ گدا جواب داد : من از فرمایش آقا در حیرتم که چگونه انصاف می دهید که من یکنفر باعث قطع روزی چهار نفر بندگان خدا بشوم؟

حکایت ۷۱۱ - دزد و مستنطق

دزدی را توقیف کرده بودند ، ولی هرقدر مستنطق اصرار می کرد سارق اقرار نمی‌نمود. بالاخره پس‌از یکماه استنطاق دزد اعتراف کرد مستنطق گفت خدا پدرت را بیامرزد چرا یکماه پیش این حرف را نزدی که اینهمه زحمت بمن نداده باشی؟ دزد جوابداد : معلوم می‌شود که شماهم عیناً مثل بنده هستید و کارکردن را دوست ندارید !

حکایت ۷۱۲ - جواب صحیح

شخصی از پسر کوچك خود که طفلی هفت ساله بود پرسید آیا میدانی که چرا ماهی حرف نمیزند ! طفل جوابداد : عجب سئوالی می‌کنی ! برو خودت سرت زیر آب بکن و حرف بزن تا بفهمی که چرا ماهی حرف نمیزند !

حکایت ۷۱۳ - دوا برای حرف زدن

خانمی بعجله و اضطراب تمام نزد طبیب خانواده آمده اظهار کرد : آقاے دکتر ، براے رضاے خدا یك دوائی بدهید ، شوهر من شبهادر خواب حرف میزند ، طبیب گفت : خانم ، این مسئله اهمیتی ندارد و احتیاجی بمداوا نیست ، خانم گفت : آقای دکتر ، دواهم را براے شوهرم نمیخواهم ، برای خودم میخواهم زیرا که من نمیتوانم در عالم خواب حرف بزنم و جواب مزخرفات شوهرم را بدهم .

حکایت ۷۱٤ - طبیب بصیر و مریض بی‌ادب

شخصی که عادت بشوخی داشت تصمیم گرفت که یکی از دکتر هاے معروف را مسخره بکند و قدرے بخندد ، پس نزد دکتر رفته اظهار نمود : آقاے دکتر ، من بمرض عجیبی گرفتار شده‌ام اولا هر غذائی میخورم طعم آنرا احساس نمیکنم ، ثانیاً قوه حافظه ام بکلی مختل شده است وثالثاً بدون جهت دروغ می‌گویم و نمیدانم دیگر این عادت قبیح از کجا پیداه شده است طبیب مریض دروغی را قدری معاینه کرد و گفت : فردا تشریف بیاورید دواے مناسبی خواهم داد ، مریض از منزل طبیب خارج شده یکسر نزد رفقا رفت و تفصیل را گفت و قرار شد روز بعد دونفر از دوستان را همراه خود ببرد تا در حضور آنها قدری بریش طبیب بخندد ، سه نفر مزبور وارد محکمه شدند . طبیب تا مریض را دید گفت ! خوب بموقع رسیدید الساعه دواے شما را تهیه کرده ام ، بفرمائید ، من بشما قول می دهم که فی‌المجلس مرض شما رفع خواهد شد ، پس چند عدد حب درشت بمریض داد

و گفت این حب‌ها را قدرے مکیده بعد میل کنید مریض از گوشه چشم نگاهی برفقاے خود کرده حبهارا گرفت و یکی را در دهان گذاشت و قدری مکید و یك دفعه درآورده نگاهی کرد و با نهایت اوقات تلخی اظهار نمود ! دکتر ! این چه کاری بود کردید ؟ این حب که روی آن شکر مالیده بودید در واقع بشکل گوسفند است . طبیب خندید و گفت : مگر دیروز عرض نکردم که دوای بنده شمارا فی‌المجلس شفا می دهد . اینك بطوریکه رفقای شماهم ملاحظه فرمودند و خود شماهم تصدیق می کنید بوسیلهٔ این دوا ، اولا طعم غذارا درك نمودید ثانیاً با اقرار به هویت دوا از مرض دروغگوئی نجات یافتید و ثالثاً تا آخر عمر این معالجه را فراموش نخواهید کرد و بنا بر این قوه حافظه هم مجدداً عود نمود ؟

حکایت ۷۱۵ — شکل شیطان

یکنفر دهاتی نزد کشیش آمده اظهار نمود : آقای کشیش دیشب شیطانرا در خواب دیدم و باین جهت خوابم سخت پریشان است چه باید کرد کشیش پرسید ! عجب شیطانرا در خواب دیدے شیطان بچه شکل بوده دهاتی گفت (بشکل الاغ) کشیش اظهار نمود هیچ نگران نباش معلوم میشود از سایهٔ خودت ترسیدهٔ

حکایت ۷۱۶ — علت شعف

خانم با نهایت عجله وارد منزل شده خودرا در آغوش شوهر انداخته اظهار نمود آقا مژده بده ؟ الان پیش رمال بودم بمن گفت که بعداز عیدنوروز پول هنگفتی از دست من در میرود ! آقا با تعجب بخانم نگاه کرده و گفت ! خوب پول هنگفت کم کردن که دیگر شادی و مژدگانی لازم ندارد ! خانم گفت : آقا ! شما چرا

حساب حالیتان نمیشود ؟ حالا که نه من پول دارم و نه شما ! از چنك دادن یك مبلغ هنکفت مستلزم اینست که یك مبلغ هنکفت‌تری نقد بچنك ما آمده باشد . مژدکانی را برای این مبلغ هنکفت‌تر می‌خواهم! حالا فهمیدید؟

حکایت ۷۱۷ دوای دفع ساس

یك مسافر شرقی وارد یکی از مهمانخانهای اروپا گردید که بر خلاف معمول خیلی کثیف و متعفن بود . مسافر شب را بهر ترتیبی بود بسر برد و صبح زود صورت حساب خود را خواست که بهتل دیکری نقل و مکان نماید ، صاحب مهمانخانه که از قیافه و لهجه مسافر مشرق زمینی بودنش را درك نموده بود ، بخیال اینکه مشارالیه از همه‌جا بیخبر است یك صورت حساب عجیبی تهیه کرده آورد باین معنی که هر چیزی را سه برابر قیمت عادله نوشته بود . مسافر نکاهی بصورت حساب کرده بصاحب مهمانخانه گفت : مسیو ، این اطاق شما پر از جانوران گوناگون میباشد ، بطوری که نتوانستم اصلا بخوابم . مسیو جواب داد : آقا ببخشید من هم متأسفانه این مسئله‌را میدانم . اما جانوران بد جنس را بهیچوجه نمیشود دفن نمود . هر دوائی که ممکن بود تا کنون مصرف کرده ایم واثری نکرده است مسافر اظهار نمود : آیا میخواهید یك دوای بسیار خوبی برای دفع ساس و غیره بشما بدهم ؟ صاحب مهمانخانه گفت : البته خیلی ممنون میشوم بفرمائید چه باید کرد . مسافر صورت حسابی را که در دست داشت بصاحب مهمانخانه داده گفت: این صورت‌حساب را به آنها نشان بدهید تا مثل بنده دیگر مادام‌العمر قدم بمهمانخانه شما نگذارند .

حکایت ۷۱۸ - اگراندیسمان عکس

یکنفر عکاس روی تابلوی خود نوشته بود : اگراندیسمان عکس ها به قد طبیعی یکنفر مشتری وارد عکاسخانه شده پرسید : آقای عکاس باشی اینکه نوشته اید هرکسی را بقد طبیعی بزرك میکنند صحت دارد ؟ عکاس بر آشفته گفت : آقا بنده عادت به دروغگوئی ندارم البته اگر این کار را نمیکردم روی تابلو نمی‌نوشتم . پس مشتری با نهایت سادگی یك عکس از بغل خود در آورده بعکاس داد و گفت در این صورت خواهشمندم این عکس را بقد طبیعی برج آگراندیسمان نمائید بطوریکه می بینید برج ایفل است که چند ماه قبل در پاریس برداشته ام

حکایت — ۷۱۹ در دارالمجانین

شخصی بعجلهٔ تمام نزد رئیس دارالمجانین آمده گفت :آقای مدیر بفرمائید من را حبس بکنند زیرا که من دیوانه شده ام . مدیر دارالمجانین نگاهی بقدو قیافه آن شخص نموده اظهار داشت اشتباه میکنید شما بهیچوجه دیوانه نیستید . از قرار معلوم میل دارید که یك چندی خوراك و مسکن شمارا اداره دارالمجانین بدهد . نه خیر پول ملت برای این قبیل کارها نیست و ما نمیتوانیم بیت‌المال را به مفتخوران تقسیم نمائیم دیوانه گفت : آقای مدیر به جان شما دروغ نمیگویم . من دیوانه شده ام . آقای مدیر عصبانی شده گفت : برو گم شو گفتم که دیوانه نیستی . بروخانه و راحت بخواب دیوانه گفت : آقای مدیر من خانه ندارم خانه ام را فروخته ام زیراکه شغلم را از دست دادم مدیر پرسید : چه شغلی داشتی دیوانه گفت : قاضی القضات اجنه بودم : ولی چون نامزدم خیلی

اصرار میکرد استعفا دادم مدیر دارالمجانین پرسید . نامزد شما کیست ؟ دیوانه گفت ! بیوه زنی است که پنج اولاد دارد .مدیر دارالمجانین بمجرد اینکه این جمله اخیر را شنید فورا زنک زده مستحفظین را احضار کرد و رو بدیوانه کرد و گفت خدا پدرت را بیامرزد ! چرا از ابتدا این جمله آخری را نگفتی تا من تکلیف خودرا بدانم حالا میفهمم که راستی راستی دیوانه شده ای ! سپس مدیر به مستحفظین گفت این شخص را خیلی محکم حبس کنید که یکی از خطرناکترین دیوانه ها است زیرا ادعا میکند که یك بیوه زن دارای پنج اولاد را میخواهد بزنی قبول بکند

حکایت ۷۲۰ - مستخدمه خانم و آقا

اولین دفعه است که مستخدمه جدید آقا را زیارت میکنید. آقا - اسم تو چیست ؟ مستخدمه زیور ، آقا - امیدوارم که از خدمت تو راضی باشم ویك عیدی خوبی بتو بدهم ، مستخدمه - آقا ، منهم سعی خواهم کرد که اسباب رضایت شمارا فراهم بیاورم آقا - منهم آدم بداخلاقی نیستم و با بدخلق ترین مردم سازش میکنم ، مستخدمه - بلی همینکه خانم را دیدم بنده هم این صفت آقارا بخوبی درك نمودم ،

حکایت ۷۲۱ - آدم صرفه جو

شخصی از بقال پرسید : تخم مرغ یکی چند . بقال گفت بی‌عیب یکی پنج شاهی ، شکسته یکی سه شاهی . مشتری گفت پس دوازده تا تخم مرغ بشکن و بده !

حکایت ۷۲۲ - یك اتومبیل عجیب

جوانی برفیق خود گفت : یك اتومبیل شیك خریده ام-

میدانی یا نه ؟ ـ موتورش بقدری آرام کار میکند که ابداً صدای آن شنیده نمیشود بنزین صاف کنی دارد و بنزین را بقدری تمیز و پاك میکند که ابداً بو نمیدهد ـ و بقدری تند میرود که دیده نمیشود ... رفیق اظهار نمود : اتومبیلی که داری این صفات است چگونه میخواهی که من از وجودش اطلاع داشته باشم ؟

حکایت ۷۲۳ ـ قیمت طلاق

یکسی که میخواست زنش را طلاق بدهد یکی از رفقای او گفت : راستی تو آدم عجیبی هستی . میخواهی زنت را طلاق بدهی ، پس چرا پیراهن زر دوزے براے او میخرے ! چه خاك بسر بریزم ، خانم گفته است که اگر پیراهن زر دوزی نخرے برای اقرار در محکمه حاضر نخواهم شد !

حکایت ۷۲٤ ـ مرك و عشق غنی و فقیر فرقی ندارد

دختر یك ملیونر با پسر یك میلیارد عروسی کرده بود . در شب زفاف داماد شروع بمغازله و معاینه کرد . عروس را این ترتیب خوش آمده از شوهر خود پرسید : ـ محبوب عزیزم . آیا فقراهم در شب زفاف همینطور بوسه های لذیذ از همدیگر میگیرند . داماد گفت : بله جانم ، آنها هم همین کار هارا میکنند ساعتی بعد ، چون بازار عشق رواج کامل یافت خانم پرسید ، آقا جان ـ آیا طبقات متوسط و مردمان بی بضاعت از این کارهاهم میکنند ؟ آقا گفت بله عزیزم ، خانم قدرے مکدر شده اظهار نمود. پس فرق میان ما و آنها چه چیز است ؟ ـ نه خیر آنها غلط میکنند .

حکایت ۷۲۵ - سن مناسب برای ازدواج

جوانی از پدر خود پرسید : سن مناسب برای تأهل چه وقت است . ـ مادامیکه جوان هستی وقتش نشده است و وقتی پیر شدی موقعش گذشته است .

حکایت ۷۲۶ - علاج سرفه

شخصی عامی که مبتلا بسینه درد شده بود نزد طبیب رفت . در موقعیکه مریض سرفه میکرد طبیب برای تعلیم اصول حفظالصحه و ادب - بمریض گفت : خواهشمندم وقتی سرفه می کنید دست خود را جلوی دهان بگیرید - دوروز بعد مریض نزدطبیب آمده اظهار کرد : آقای دکتر . این دوای شما همهیچفائده ندارد من بدستور جنابعالی دست خود را جلو دهان میگیرم . معهذا سرفه دست از گریبان من نمی کشد :

حکایت ۷۲۷ - منطق اطفال

منطق اطفال و مجانین چیز خطرناکی است . دلیلش اینکه احمد طفل ۵ ساله از مادرش می پرسد : خانم جان ، گرك را چرا میکشند ؟ مادرش گفت : چونکه گرك گوسفند رامیخورد احمد اظهار نمود . من و تو و آقا جانم هم که گوسفند را میخوریم پس چرا ما را نمیکشند ؟

حکایت ۷۲۸ -- منطق عقلا

اینهم یك نمونه از منطق اشخاص مسن وعاقل : شخصی به صاحب یكرستوران اظهارمی کرد : فنجان های قهوه خانه‌را کوچکتر کرده اید اما بقیمت افزوده اید . این کار صحیح نیست . صاحب رستوران برآشفت و جوابداد : صحیح است کهفنجان ها کوچکتر شده اند اما مثل اینکه شما کورهستید و نمی بینید که چندروز

است قهوه جوش رستوران را بزرگتر کرده ایم !

حکایت ۷۲۹ بزاز طهرانی و بزاز قمی

یك دهاتی قمی از بازار طهران عبور میکردیکی ازبزازها حسب‌المعمول صدا زد : آی عموچه می خواستی ؟ چیت میخواهی بدهم ؟ اطلس می خواهی بدهم ؟ مخمل می خواهی بدهم ؟ دهاتی گفت : می بینم . اما آنچه را که بزاز های قم می دهند تو نمیدهی : بزاز گفت : هرچه بخواهی و بعقلت برسد پیدامیشود بیا بدهم . دهاتی گفت : عرض کردم آنچه را که بزازهاے قم می‌دهند تو نمیدهی . بزاز قدری متغیر شده گفت مردکه مگر بزازهای قم بتو چه می دهند که من نمیدهم ؟ دهاتی‌جواب داد . آنها بمن نسیه می دهند !

حکایت ۷۳۰ - تاثیر نور در رنك بشره

قابله از اطاق بیرون آمده شوهر خانم را صدا کرده و گفت : آقا مژده بدهید . پسر است . آقا نزد خانم آمد که پسر خود را به بیند . ولی چون بگهواره نزدیك شد مثل اسبی که رم می کند خود را عقب کشید و با نهایت اوقات تلخی گفت خانم‌این چه معنی دارد ! پسر شماکاکاسیاه‌است زائو ازرختخواب جواب داد ، آقا با این عادتی که شما دارید وهمیشه چراغ را خاموش می کنید ، دیگر چرا تعجب می کنید که پسر من رنك ظلمت بخود گرفته است ،

حکایت ۷۳۱ — نشیمن

در مجلسی که جمعیت زیادی بوده ، میهمان جدیدے وارد شد و صندلی برای نشستن پیدا نکرده سرپا ماند . بالاخره

صاحبخانه ملتفت ورود او شده نزدیك آمده پرسید : جنابعالی نشیمن ندارید ؟ مهمان ملتفت مقصود صاحب خانه نشده جواب داد : چرا دارم - اما نمیدانم آنرا کجا بگذارم

حکایت ۷۳۲ اطفال و بزرگان

از اطفال باید احتیاط کرد و هر مطلبی را نباید در مقابل آنها گفت : زیرا که اطفال حافظه غریبی دارند و هر چه بشنوند کلمه بکلمه حفظ می کنند ودر یك موقع ممکن است بدون مناسبت تکرار بکنند ، مثلا چندے قبل یکنفر از اعیان یکی از دوستان خود را بناهار دعوت کرده بود . پس از آنکه مهمان رفت ، آقا بخانم گفت : این مرد که عجب آدم بی ادبی است . مثل اینکه نشادر استعمال نموده تا ناهار را زهرمار کرد بدون خدا حافظی رفت . چندی بعد از این واقعه بازهم همان شخص در همان خانه مهمان بود اتفاقاً صاحبخانه خواست زنك بزند و پیش خدمت را احضار بکند ، زنك اخبار کار نمیکرد ، صاحبخانه گفت : معلوم میشود نشادر زنك تمام شده است که دیگر کار نمیکند ، پسر کوچك صاحبخانه که پنج سال داشت و مذاکرات چندی قبل پدر و مادر خود را در باره همین مهمان شنیده بود گفت : آقا جان مگر این همان آقا نیست که میگفتی نشادر زیاد دارد . چرا از او قدرے نشادر نمیگیرے که زنك را درست بکنی !

حکایت — ۷۳۳ ناطق بی قریحه

یکنفر ناطق سیاسی در محفلی شروع به نطق کرده در نتیجه نطق مفصل ومغلق و بی مزه مشارالیه اغلب مستمعین خسته شده برخی را خواب برده و بعضی با یکدیگر مشغول بصحبت

گردیدند، ناطق بیچاره چون عدم موفقیت خود را دید با نهایت تاسف اظهار نمود اگر چنانچه آقایانی که صحبت میکنند بیش از آقایانیکه خوابیده اند صدا نکنند برای آقایانیکه بعرایض بنده گوش می دهند بیفایده نخواهد بود

حکایت - ٧٣٤ شجاعت یك سردار

یکی از سرداران قشون ناپلئون در یکی از جنگهای امپراطوری فرانسه زخم سختی برداشت بطوریکه جراحان مجبور شدند یك پای اورا قطع بکنند . در موقعیکه جراح مشغول عمل بود سردار با نهایت شجاعت این بد بختی را تحمل میکرد ولی اردناس اوهایهای میگریست ژنرال از اردناس پرسید : چه خبر است چرا گریه میکنی ؟ اردناس جواب داد !ـ آقای ژنرال چطور گریه نکنم در صورتیکه می بینم جنابعالی ان یکپا محروم میشوید . سردار خندید و گفت ای احمق این که دیگر گریه ندارد تو باید بسهم خود خوشوقت باشید که من بعد باید فقط یك لنگه چکمه‌را بایدواکس بزنی

حکایت — ٧٣٥ صله شاعر یونانی

یك شاعر فقیر یونانی که اشعاری در مدح اوکوست امپراطور روم سروده بود بطمع صله‌فراوان بحضور امپراطور شتافت واشعارخود رابعرض رسانید . پس از آنکه شاعر یونانی اشعار خود را خاتمه داد ، امپراطور که خودش هم طبع شعر مختصری داشت بعضی اشعار خودرا از حفظ گفت شاعر یونانی از ترس اینکه مبادا صله شعر او منحصر بهمین اشعار باشد فوراً از کیسه مندرس خود معادل دوسه شاهی پول سیاه آنزمان در آورده بامپراطور تقدیم کرد و گفت : خیلی عذر میخواهم که استطاعت بنده بیش از این اجازه

نمیدهد و الا البته صله مهمتری تقدیم میکردم او گوست از این حرکت شاعر یونانی خندید و صله خوبی باو داد

حکایت - ۷۳۶ زن و گاو دهاتی

ارباب ده حسب‌المعمول برای جمع آوری خرمن به ده آمده بود در موقعیکه دهاتیان برای عرض تبریك بحضور ارباب آمده بودند ارباب بیکی از دهاتیان گفت : مشهدی عباد شنیدم زنت مرده است خدا بیامرزد . دهاتی گفت مصیبت همین یکی نیست ارباب پرسید : چطور ؟ دهاتی گفت . آقا گاو من هم در گاو میری از بین رفت ارباب گفت : البته اسباب تأسف است که گاو تو مرده باشد . اما این یك مصیبت غیر قابل علاج نیست دهاتی گفت بر عکس آقا این یکی علاج ندارد . ارباب اظهار نمود : چرا علاج ندارد ؟ ممکن است بگوئیم اهل ده یك گاو بتو بدهند همه تورا دوست دارند دهاتی گفت : بلی این راست است همه نسبت به بنده مهربان هستند حتی چند نفر حاضر شدند که دختر خودشان را بمن بدهند که بچه‌ها بی‌مادر نمانند . ارباب گفت : دیدی که من بد فکر نکردم وخوب فهمیده ام .. دهاتی جواب داد ! بلی آقا . هیچیك بمن نگفت بیا یك گاو بتو بدهم حالا ملتفت می شوید که بلای دوم از اول بزرگتر است

حکایت ۷۳۷ وقت را غنیمت دان

مغازهٔ یکی از تجار آتش گرفته بود وهرقدر اورا جستجو میکردند نمی یافتند . بالاخره بعد ازدو سه ساعت دوندگی و تفتیش اورا در تجارتخانه یکی از اروپائیان کشف نمودند و گفتند حاج آقا کجا مانده اید که سه ساعت است بی شما می گردیم مغازه

آتش گرفت وسوخت ، حاجی گفت : حواس مرا پرت نکنید بگذارید معامله خودرا تمام بکنم . منهم میدانم که مغازه میسوزد اما برای اینکه موقع را از دست نداده باشیم آمده ام بوسیله پولی که از کمپانی بیمه خواهم گرفت سفارش اجناس جدید از اروپا بدهم

حکایت ۷۳۸ - تجارت خودمانی

خانمی وارد یکی از مغازه های لاله زارشده یك شیشه عطر خرید به هشت تومان . در ین بین پسر صاحب مغازه ملتفت شد که خانم سه شیشه دیگر از همان عطر ها کش رفت و توی کیف دستی خود پنهان کرد . پس از آنکه خانم گفت ، پسر صاحب مغازه گفت دیدی چه کار کرد . صاحب مغازه گفت : دیدم اما اهمیت ندارد زیرا بقیمتی که عطر را باو فروختم باز هم صدی صد دخل کردم .

حکایت ۷۳۹ - فراموشی

شخصی از رفیق خود پرسید : این گره که بدستمال خود زده ای برای چیست ؟ رفیق جواب داد : خانم میخواست پاکتی بمن بدهد که توی صندوق پست بیاندازم و این گره را خانم زد که مسئله پاکت را فراموش نکنم . البته تو هم فراموش نکردی ؟ من ، نه . اما خانم فراموش کرد که پاکت را بدهد !

حکایت ۷٤۰ صرفه جوئی خودمانی

دو رفیق در خیابان بهمدیگر مصادف شده پس از احوال پرسی معمولی ، یکی بدیگری گفت : راستی خبر نداری که صرفه جوئی خانم تو چه بلائی بسر من آورده است ؟ تقریباً دو ماه قبل که با تو ملاقات کردم از صفات حسنه عیال خودت

منجمله این مسئله را نقل کردی که خیلی صرفه جوئی میکندو پیراهن و دامن ابریشمی خود را همینکه قدری مندرس شدپارچه پارچه کرده برای تو دستمال گردن درست میکند . ایکاش نگفته بودے . رفیق پرسید : من گفتم . اما چه ربطی بمطلب دارد دیگری جوابداد . ربطش اینست که منهم فوراً بعیال خودم این قضیه را نقل کردم . از آن روز تا حال خانم من هر هفته یك پیراهن کرپ دوشین نو می خرد ؟ فقط باین بهانه که میخواهد با پیراهن هفته قبل برای من کراوات بسازد !

حکایت ۷٤۱ - میراث

شخصی در محفلی نقل میکرد : مرحوم ابوی آدم نیك نفسی بود خدا بیامرز برای هر یك از اولاد خود میراث خوبی گذاشت و در گذشت گفته شد . خدایش بیامرزد بشما چه سهمی رسید ؟ ناطق جوابداد : برادر من خانه را بارث برد ، خواهر من اسباب خانه را بعنوان جهیز متصرف شد ، و منهم بسهم خود مرض نقرس مرحوم ابوی را بیادگار بردم !

حکایت ۷٤۲ - خواستگاری

جوان فقیری نزدیکی از اعیان دولتمند آمده دختر او را برای خود خواستگاری کرد . پدر دختر عصبانی شده اظهار داشت : پسر ! خجالت نمیکشی تو که یك ستاره درهفت آسمان نداری چطور و بچه جسارت آمده دختر مرا خواستگاری میکنی آنهم با این ترتیب غیر معمولی : جوان جوابداد : آقا دیگر اوقات تلخی لازم نیست بنده باین خیال آمدم که شاید عرضم قبول بشود و پیش خود فکر کرده بودم که شاید قبول

نشود و در اینصورت البته بجاے دیگری خواهم رفت و مزاحم آقا نخواهم شده این که دیگر اوقات تلخی لازم ندارد

حکایت ۷۴۳ - قاضی و دزد

یکنفر دزد را که صندوق یك تجارتخانه را بوسیلهٔ آلت مخصوصی سوراخ کرده ومحتویات آنرا سرقت نموده بود ، محاکمه میکردند . قاضی پرسید : صندوق را چطور باز کردی ؟ دزد با یکدنیا تعجب جواب داد : آقای محترم من اسرار صنعت خود را بکسی یاد نمیدهم زیرا که احتیاج بشاگرد ندارم !

حکایت ۷۴۴ - شجاعت

شخصی نقل میکرد : درسفر اخیری که از بغداد به بیروت میکردیم قطاع الطریق اتومبیل و اسباب و جواهرات ما را بردند کسی پرسید : اسلحه چیزے نداشتید ؟ ناطق جواب داد چرا یك رولور داشتم ولی خوشبختانه دزدان را نیافتند واین تنها چیزی بود که برای من باقی ماند .

حکایت ۷۴۵ آدم درستکار

خانم میخواست خودش شیرخریده خامهٔ آنرا بگیرد . نوکر را با یك کوزه فرستاد که شیر گرفته بیاورد ، ولی در شیریکه نوکر آورده بود اثرے از وجود خامه نبود ، خانم گفت : مردکه این شیر تو که قبلا خامه اش گرفته شده است . نوکر جواب داد : اینطور نیست ، خانم ، شیر فروش بسکه آدم متدینی است و نمیخواهد نسبت بمشتری مشغول ذمه بشود کوزه را بقدری ازشیر پر کرده است که دیگر جاے خامه باقی نمانده است !

حکایت ٧٤٦ - خانم صرفه جو

آقا بخانم گفت : خانم پیراهن من را چرا تمیز نشسته اند ؟ خانم جواب داد : آقا علت اینست که بنده یك دامن کرپ دوشین خریده ام به سی تومان ومجبور هستم که لا اقل در صابون صرفه جوئی بکنم !

حکایت ٧٤٧ - دلیل متقن

یك مشاطه نزد یك جوانی که او را بخواستکاری فرستاده بود آمده راجع بدختری که برای مشارالیه در نظر گرفته بود شرحی گفت : داوطلب نکاح ، پس از شنیدن اوصاف خانم اظهار نمود : از قراری که شما میگوئید ، این زن خیلی بد ترکیب است . مشاطه فوق العاده متغیرشده فریاد زد : آوا ! ... بدترکیب خودت هستی ! دختری که تاحال اورا به ۸ شوهر داده ام چطور میشود که بد ترکیب باشد .

حکایت ٧٥٨ تفاوت لحن

شخصی با شخص دیگری نزاع کرد و اورا دزد نامید طرف عارض شد . قاضی هردونفر را احضار کرد و بدشنام دهنده امر نمود : الساعه در حضور من باین آقا بگوئید ، آقا ببخشید ، این آدم درستکاری است ، آنشخص لحن را عوض کرده اظهار نمود : آقا ببخشید . این آدم آدم درستکاری است ! ؟ قاضی گفت : این لحنی که شما گفتید بکلی مسئله را تغییر میدهد همان مطلب را با همان لحنی که من گفتم تکرار بکنید . مخاطب اظهار نمود : آقای قاضی شما میتوانید اظهار یك مطلب را از من تقاضا بکنید . ولی حق ندارید که در لحن و لهجه من هم

تصرف بکنید !

حکایت ۷۴۹ - قمار باز زیرك

خانمی نزد یکی از دوستان از اخلاق شوهر خود شکایت میکرد و اظهار میداشت : این مرد بطورے مبتلا بقمار شده است که دیگر علاجش ممکن نیست . پرسیدند : آیا شوهرشما بازے را هم بخوبی بلد است . خانم اینجا دیگرغرور خانوادهگیش بجوش آمده جوابداد : بله . خیلی خوب هم بلد است . بدلیل اینکه اولا میداند در هر موقعی چگونه باید بازی کرد و ثانیاً بعد از آنکه باخت خیلی خوب شرح میدهد که بچه علت نتوانست ببرد .

حکایت ۷۵۰ - یکی ازکلمات فرانکلن

فرانکلن عالم امریکائی یکی از کار خانجات نساجی شهر نورویك را بازدید مینمود : صاحب فابریك انواع واقسام منسوجات کارخانه را به فرانکلن نشان داده گفت : این پارچه مخصوص حمل بانگلستان است این پارچه متاعی است که مطابق میل اهالی تهیه شده این یکی بر طبق سلیقه آلمانها حاضر گردیده این برای شرق است ، آن برائے آمریکا . درهمان حالیکه صاحب فابریك با نهایت غرور اقسام پارچهای خود را شرح میداد فرانکلن ملتفت شد که عملجات این کار خانه عموماً بلباس های مندرس و پارچه پاره پاره ملبس می باشند . پس رو به صاحب فابریك کرده پرسید : از قرار معلوم پارچه باف نورویك در این فابریك تهیه نمیشود

حکایت ۷۵۱ ریش طمع کار...

یکی از تجار جنوب چند سال قبل برای تجارت بزنگبار رفته بود و از آنجا بمناسبتی تا اواسط افریقا مسافرت کرده. در آن نقطه که مرکز اقامت سیاهان وحشی است رئیس یک قبیله را دید و ساعت مطلائی که در جیب خود داشت برئیس مزبور برسم هدیه تقدیم نمود. سیاهان افریقه نظر بجهالت وساده‌لوحی خود هر چیزی را که میدرخشید دوست میدارند رئیس قبیله از ساعت مطلای مزبور بقدری مشعوف شد که مقدار زیادی عاج وادریهٔ گرانبها که لااقل هزار برابر قیمت ساعت بوده بتاجر بخشید حاج آقا در مراجعت تفصیل را نقل کرد یکی دیگر از همکاران مشار الیه بطمع افتاد وانگهی همه میدانیم که در مملکت ما مرض تقلید و لگد انداختن بهمکاران در هر یکی از شعبات فعالیت اجتماعی معمول و متداول است شما هر کار نوینی بکنید که تاحال کس دیگر نکرده باشد و هر فکر بکری را بموقع اجرا بگذارید همقطاران نه برای اینکه خودشان ترقی بکنند، بلکه فقط برای اینکه شما را بزمین زنند عیناً همان کار را تقلید میکنند و غالباً اتفاق میافتد که باصطلاح عوام بور میشوند زیرا که مانند بوزینه شاعر فرانسوی فانوس را می بینند اما چراغی را که توی فانوس لازم است نمی بینند، یعنی علم واحاطه لازم برای همان کار ندارند و دیر یا زود مفتضح میشوند باری از مطلب دور افتادیم. گفتیم که حاج آقا بطمع افتاد پس مقدار زیادی مس و حلبی و مروارید بدل جمع کرده بهمان نقطه افریقا مسافرت کرد و هدایای مزبور را بهمان رئیس قبیله تقدیم نموده و طبعاً امیدوار بود

که لا اقل چندین ملیون دخل خواهد کرد . رئیس قبیله سیاهان از این هدایا فوق‌العاده خوشوقت و ممنون شد ... و بقدری هم ممنون شد که نمی داست راستی راستی چه باداشی باین سفید پوست سخاوتمند بدهد ... قدرے فکر کرد . بالاخره چون تا آنموقع چیزے عزیز تر و گرانبها تر از همان ساعت پیشکشی تاجر سابق بدستش نیامده بود همان ساعت را تقدیم حاج آقا کرد. و یکبار دیگر مثل معروف ریش طمع کار مصداق پیدا نمود.

حکایت ۷۵۲ — درباغ وحش پاریس

یکنفر امریکائی که تازه بپاریس آمده بود برهنمائی یکی از رفقای فرانسوی خود بتماشای باغ وحش پاریس رفت فرانسوی یك شترنشان داده گفت این شتر از ترکستان آمده است امریکائی با لبخند تحقیر آمیزے گفت . به !.. شتر های امریکا از این خیلی بزرگتر هستند . فرانسوی یك زرافه نشان دادو گفت: این زرافه را تماشا کنید خیلی گردنش دراز است .امریکائی !..با همان حالت تحقیر گفت ؟ به ! .. این که چیزے نیست . در باغ وحش نیویورك یکی را داریم که قدش دو برابر این است ! فرانسوی هرجانور عجیب و غریبی را نشان داد امریکائی بحکم غرور ملی دست بالا را گرفت که مبادا بگویند یك چیز امریکائی کمتر از پاریس است بالاخره فرانسوے عصبانی شده و در موقعیکه جلو فیل را نشان داده با نهایت سادگی گفت : این هم مورچه مخصوص پاریس است !

حکایت ۷۰۳ — عاشق ناکام

جوانی عاشق یك خانم شده بود و نمیدانست بچه وسیله بکام دل برسد بالاخره پس از فکر زیاد به یکنفر دلاله متوسل شد مشارالیها یك سك ماده پیدا کرده مقدار زیادی پیاز بریده بوی آن را بچشم و دماغ سك داد بطوریکه سك شروع کرد باشك ریختن و در همان حال سك را برداشته نزد خانم رفت . خانم پرسید این سك را چه میشود که این طور گریه میکند . دلاله جواب داد : خانم ، این سك بدبخت افسوس میخورد که چرا یك عاشق دلباخته را مأیوس داشته زیرا که این سك یك خانمی بود مثل شما و چون یك جوان بیچاره را بسختی جواب داد باین صورت مسخ گردید .

خانم گفت : ایوای من نمی خواهم باین شکل در بیایم . زود برو فلان جوان را پیدا کن . دلاله با نهایت شعف بیرون رفت که جوان مزبور را پیدا بکند ولی جوان اتفاقاً آنروز رفت در شهر نبود . خانم بدلاله گفت : حالا که او نیست هر کس دیگری که بنظرت مرا دوست دارد بردار و بیا . چنین فرصتی را دلاله ازخدای‌می‌خواست زیرا که یکی از آقایان مخصوصاً باو سفارش کرده بود که در فکر باشد . پس نزد همان مشتری خود رفته گفت : آقا یك نعمت غیر مترقبه ای بچنك آورده ام . آقا هم با کمال شادی دنبال دلاله را گرفته براه افتاد ولی یکوقت ملتفت شد که دلاله جلو خانه خود ایستاد و او را بدخول در منزل خود دعوت نمود ولی همینکه زن خود را در مقابل خود دید حیرت و تعجبش بیشتر شد و خانم را بباد فحش گرفته خانم

هم که منتظر چنین پیش آمدے نبود در اول وهلهقدرےمضطرب شده اما خود را نباخت و با کمال تغیر و تشدد فریاد کرد : خوب مشت ترا باز کردم . چطور مرد که خجالت نمیکشی که بحرف یك پیرزن ناشناس نسبت بمن بدبخت فلك زده بیوفائی و خیانت می کنی خوب حیلهٔ بکار برده ام ! خلاصه کلام این قضیه بر خلاف انتظار قارئین ـ به عذرخواهی از طرف آقاوخریداری یك دست لباس نو برای خانم بعنوان اصلاح ذات البین منجر گردید

حکایت ۷۵٤ — قضاوت ملا نصر الدین

مستخدمین داروغه یکنفر سارق را تعقیب میکردند ، دزد برای اینکه از دست عسس نجات یابد داخل یك خانه ناشناس شد اتفاقاً عیال صاحب خانه که حامله و تنها بود از ورود دزد به قدرے ترسید که سقط جنین کرد : از آنجا دزد بیرون آمده فرار کرد در نزدیکی خانه مسجدے بود دزد بالای گلدستهرفت ولی عسس دنبالش را گرفته بود چون چاره ندید خود را از بالاے مناره پرت کرد . اما اتفاقاً پیر مردی زیر گلدسته نشته بود دزد بسر پیر مرد افتاد . پیر مرد بهمان ضربت فوت کرد . ولی دزد بسلامت جان بدر بردودر موقعی که فرارخود را ادامه می داد یکنفر یهودی مصادف شد یهودے بزمین خوردو یك چشمش کور شد ، بالاخره عمال داروغهدزدرا توقیف نمودند و نزد ملا نصر الدین که قاضی شهر بود آوردند شوهر ضعیفه که سقط جنین کرده و برادر پیر مردی که زیر گلدسته فوت شد و یهودے که چشمش در آمده بود دنبال دزد بمحضر قاضیآمده

شکایت کردند و دادخواهی نمودند. ملانصرالدین قدری فکر کرده قضایا رابدین طریق حل نمود. اول روبشوهرضعیفه کرده گفت: نظر باینکه بچه فرزند شما بوسیله این جوان سقط شده باید این جوان‌را با خانم در یکجا بگذارید تا اینکه جانشین آقازاده بدنیا بیاید. بعدروبه برادر پسر کرده اظهار داشت قصاص صحیح اینست که این جوان رفته پای گلدسته بنشیند و شما از بالای گلدسته خود را بسر او پرت کنید تا بمیرد سپس رو به یهودی کرده گفت: بموجب (سن بالسن والمجروح قصاص) باید تو یك چشم جوان را بکنی اما نظر باینکه یك مسلمان ـ دو برابر یك یهودی است باید قبلا این جوان چشم دیگر تو را از حدقه در آورد تا تو بتوانی حقاً یك چشم او را کور بکنی سه نفر عارض فوق از اجرای اوامر این قاضی نوظهور صرف نظر نموده از حق خود گذشته و فرار کردند.

حکایت ۷۵۵ - عروسی مد جدید

هر دوخانواده خیلی متجدد بودند و بنا برای تصمیم گرفته بودند که عروسی دختر و پسر خود را بر طبق اصول اروپائی انجام بدهند باین معنی که بر خلاف معمول خودمانی عروس جهیز به بخانه شوهر نیاورده ولی به « مد » فرنگستان مبلغی پول نقد از پدر خود برای داماد بگیرد. در موقع عقد کنان خانم را اقوام وخویشاوندان مطابق معمول روی زین اسب نشانیده منتظر ورود داماد بودند که رضایت از طرفین گرفته شود. داماد خیلی تأخیر کرد. بالاخره بعد از یکساعت معطلی نفس زنان و عرق ریزان وارد شد و قبل از آنکه منتظر سؤالات متعارفی بشود از پشت پرده بنامزد خود گفت: خانم جان، خیلی عذر میخواهم

که شما را معطل کردم . رفته بودم بانك چکی را که ابوی محترم شما بعنوان جهیزیه داده بود در یافت نمایم . عروس از پس پرده گفت ! آقای عزیز ، پول گرفتن تا این اندازه بی صبری و عجله لازم نداشت . فردا هم ممکن بود بگیرید داماد جواب داد : خانم محبوبم . شما نمیدانید که انسان وقتی پول زیاد در کیف خود داشته باشد با چه صمیمیت و لذتی « بلی » میگوید !

حکایت ۷۵۶ فرط محبت

خانم جان ، من شما را بقدری دوست میدارم که از خدا میخواهم هر قضا و بلائی که برای شما باشد نصیب من بکند : مثلا درد دندان ، درد چشم ، درد دل ، و هر درد دیگری که برای شما مقدر شده باشد خدا بمن بدهد . خانم گفت : هیچ دردی برای من بد تر از درد بیوه گی نیست ، اگر خدای نخواسته حاکم بدهن مقدر شده باشد که بیوه شوم آنوقت چطور؟ آقا جوابداد : خدا کند که من بجای شما بیوه بشوم !

حکایت ۷۵۷ - بهترین تعلیمات

یکی از سلاطین فرانسه چند نفر از اعیان را برای مدت نا محدودی به محبس فرستاده بود در محبس مزبور محبوسین محترم معمولا برای گذرانیدن وقت هر یك صنعت یا مشغولیتی پیدا میکردند . پس از چندی که پادشاه محبوسین را عفو و مرخص کرد ، از آنها پرسید : شما درمحبس چه کار یاد گرفتید . یکی گفت : بازی شطرنج ، دیگری گفت علم هندسه ، سومی اظهار نمود : اصول دانش جدیده ولی چهارمی جوابی نداد بادشاه پرسید : شما حرفی نمی زنید . مگرچیزی یاد نگرفته اید ؟ مخاطب

جوابداد : چرا اعلیحضرتا . یك چیز یاد گرفتم وآن اینستکه طوری رفتار کنم که دیگر بمحبس مراجعت نکنم .

حکایت ۷۵۸ - خیاط متقلب

یکی از خیاطان بغداد عادت داشت که از پارچه لباس مشتریان خود مقداری می‌دزدید و مشتریان هر قدر اعتراض می کردند به جائی نمیرسید .

بالاخره چند نفر از آنها شکایت نزد خلیفه بردند. خلیفه‌اظهار نمود: معلوم میشود که شمامردمان احمقی‌هستید . والاچطورمیشود که یك خیاط مرتباً پارچهٔ لباس را بدزد و کسی نتواند جلوگیری بکند . من‌خودم این خیاط را احضار میکنم‌وسفارش لباس میدهم وثبت میکنم که وقتی صاحب کار مواظب باشد خیاط نمیتواند بمقصود خود نائل بشود پس خلیفه امر کرد که خیاط مزبوررا احضار نمودند مقداری پارچه گرانبها باو داده گفت این لباس را در حضور من بریده بعد ببر بدوز . خیاط چون این پارچه قیمتی را دید چشمانش برق زده آتش طمعش بجوش آمد . ولی جرأت نمیکرد که حسب المعمول سهم خود را بردارد زیرا ملتفت بود که خلیفه از گوشه چشم مواظب حرکات او می باشد . بالاخره چاره جز این ندید که حواس خلیفه را بچیز دیگری مشغول بکند . پس یك صدائے مخصوصی که در حضور بزرکان نهایت بی ادبی‌است با طول و تفصیل زیاد صادر نمود . خلیفه را از این واقعه خندهٔ شدیدے گرفت بطوریکه برو افتاده شکم خود را دو دستی چسبید تا از ادامهٔ خنده درزحمت نباشد و پس از آنکه خنده‌اش

قطع شد سررا بلند کرده بخیاط گفت : عجب استاد ماهرے هستی !.
یکدفعهٔ دیگر هم آیا میتوانی این کار را تکرار بکنی ؟
خیاط نگاهی بپارچه کرد وچون در موقع خنده خلیفه سهم خود را محرمانه بریده و پیشنهاد کرده بود اظهارداشت : البته! اگر امر خلیفه باشد می‌توانم اما می‌ترسم لباس خلیفه قدری تنك وکوتاه باشد !

حکایت ۷۵۹ — ملاقات شوم

یکی‌از امراء بشکار میرفت‌در موقعیکه‌از خانه بیرون می‌آمد یك گدای یکچشم جلو او را گرفت و دست سؤال پیش‌آورد امیر که تصادف باشخاص‌یکچشم را بفال بد میگرفت ، ازملاقات گداے مزبور متوحش و متغیر شده امر کرد که او را حبس نمائید ولی برخلاف انتظار امیر را روز بخوشی گذشت و شکار فراوانی نصیب او گردید امیر در مراجعت امر کرد که گدا را مرخص بکنند و قبل از آزاد نمودن او علت غضب خودرا شرح داد و منصفانه اقرار کرد که روز خوشی گذرانیده است گدا نگاهی بامیر کرده گفت : حالا خود شما انصاف بدهید ملاقات کدامیك از مادو نفر برای دیگری شوم و بدبین بود ! امیر از این سخن خندیده وانعام‌خوبی بگدا داد و مرخصش کرد

حکایت ۷۶۰

روزی از روزها که ملانصرالدین بکلی بی‌پول بودوبرای نهار چیزی تهیه نکرده بود از پشت دیوار همسایه بوے کباب بلند شد و ملا از گرسنگی و طمع نزدیك بود بیحال بشود پس بعیال خود گفت : ما باید بهر نحوی هست از این کباب همسایه بخوریم . من حالا یك کارد بر میدارم و ترا تعقیب میکنم توهم

فریادکنان بخانه همسایه فرار کن من دنبال تو می آیم تا به بینم بعد چه میشود . پس برحسب نقشه فوق عیال ملا شروع کرد بفریاد کشیدن نالیدن و سرا سیمه وارد خانه همسایه شد . ملا کارد بزرگی در دست دنبال زنش وارد شد و فریاد زد : این زنیکه بی حیا کجااست من میخواهم شکمش را پاره کنم ؟! همسایه و زنش ملارا قدرے نصیحت داده گفتند : ملا اوقات تلخی لازم نیست ، تو و خانم بفرمائید با ما صرف نان و پنیری بکنید درضمن اگر خانم هم مرتکب خلاف ادبی شده است ما از شما خواهش میکنیم که از سر تقصیرش بگذرید . ملا بعیالش که قصدے جز صرف طعام نداشتند سر سفره نشسته کباب را باشتهاے تمام میل نمودند در اواخر که صاحبخانه و زنش و عیال ملا سیر نشده بودند ملا ملتفت شد که یك پارچه کباب در بشقاب باقی‌است . پس نگاهی بکباب کرده رو بزنش کرد و گفت : اے زن شکر خدا را بجا بیاور که این همسایگان محترم شفاعت تورا نزد من کردند و الا یقین بدان که مانند این باقیمانده کباب تورا یك لقمه کرده می بلعیدم و ضمناً براے نمایش عملی اظهارات فوق کباب را برداشته بلعید .

حکایت ۷٦۱ - پس مقصود زندگانی چیست ؟

یکی از محررین شوخ فرانسه (تریستان برنار) اخیراً با یکی از دیپلماتهای خارجی در پاریس صحبت میکرد . رجال سیاسی مزبور خیلی پیر و سالخورده است ولی ظاهراً خیلی سالم و قوی بنظر می آید تریستان برنار راجع بصحبت بدن رجل مزبور اظهار تعجب و تبریك نمود پیر مرد جواب داد : بنده

نه سیگار میکشم ، نه مشروب صرف میکنم ، از قمار و معاشرت نسوان نیز خود داری مینمایم ، بنا براین امید وارم تا صد سالگی عمر کنم تریستان برنار نگاه حیرت آمیزی باین شخص کرده گفت پس برای چه میخواهید صدسال عمر بکنید ؟!

حکایت ۷٦۲ - یك شوخی حضرت رسول

یك روز حضرت رسول ص ع قدری خسته بود یکی از پاهای خود را دراز کرده باصحابه صحبت میفرمود . یکمرتبه برای اینکه یك درس اخلاق بصحابه داده باشد سئوال فرمود اگر گفتید که پای چپ بچه چیز بیشترشباهت دارد ؟ صحابه شروع به مداهنه و چاپلوسی کرده هر کدام بعقیده خود یك تشبیه قشنگی پیدا کرد و یکی گفت : بشاخه درخت طوبی دیگری گفت ببازی جبرئیل و قس علیهذا پس از آنکه هریك از صحابه یك چنین تشبیهی پیدا کرده و گفت ، حضرت رسول پاے دیگر خود را دراز کرده فرمود : به این پاے دیگر خودم بیش از همه چیز شباهت دارد آنروز صحابه فهمیدند که تملق و چاپلوسی را بزرگان عاقل و بصیر دوست ندارند و راستگوئی را بیشتر میپسندند

حکایت ۷٦۳ - مهندس ماهر

چند نفر مهندس ومعمار که مشغول ساختن پل بودند ، پس از اتمام بنابه عنوان جشن غذای مفصلی تهیه کرده بودند در موقیکه مهندسین از روے پل عبور میکردند که محل ضیافت بروند یك نفر را دیدند که پل را با پاهای خود اندازه میگیرد و ذرع میکند مهندسین را بخیال اینکه مهندس یا مفتش دولتی است اوراهم بصرف نهار دعوت نمودند ، این شخص ناشناس با کمال امتنان دعوت را

قبول کرد و بیش از همه حضار خورد و آشامید ، پس ازصرف طعام یکی از مهندسین از مشار الیه پرسید : خوب ، بعقیدهٔ جنابعالی این پل که ما ساخته ایم عیبت و نقصی دارد ؟ آن شخص که نه مهندس بود و نه مفتش و فقط بطمع غذای مفت آن حرکت روی پل را کرده بود اظهار داشت : نخیر هیچ عیبی ندارد حتی تعجب میکنیم که شما چطور بعقلتان رسید که پل را از پهنائیش بسازید زیرا بعقیدهٔ من اگر از طولش ساخته بودید باین زودی ها تمام نمیشد !

حکایت ۷۶٤ – توبهٔ گرك مرك است

گرك پیری که ازفرط ضعف نمی‌توانست دیگربشکار برود تصمیم گرفت که نزدیك زاهدی رفته از مظالم سابق خود استغفار نمود و توبه کند پس زاهد شروع کرد بموعظه و نصیحت تا گرك را براه راست هدایت نماید و پس از موعظه مراسم توبه را مجری دارد . در این بین اتفاقاً یك گله گوسفند در نزد یکی پدیدار گردید ، گرك نگاهی بگوسفندان کرده دندان تیزنمود بزاهد گفت : زود باش حرف خود را تمام کن ، میترسم باین گوسفندها بی‌پیر نرسم و موقع از چنك برود !

حکایت ۷٦٥ - پسر ناخلف

پدری که پسرش را که قدری شرور و نانجیب بار آمده بود بقرار ذیل ملامت و مذمت مینمود اے حرامزاده ، در ظرف این بیست سال عمر خودت نشد که یك دفعه اسباب دلخوشی پدر خود را فراهم بیاورے ؟ پسر جواب داد : پدر جان بی‌انصافی نکن ، لااقل یك دفعه را که بطور حتم اسباب دلخوشی و خوشحالی

شمارا من باعث شده ام . پدر پرسید . کی !؟ چه وقت ؟ پسر جواب داد : نه ماه قبل از ولادت بنده !

حکایت ٧٦٦ - علم تشریح

معلم تشریح یك جمجمه پیدا کرده سر کلاس آورده بود و از شاگردان می پرسید . آیا میتوانید حدس بزنید که این جمجمه مال چه شخص بوده است یعنی صاحب آن در زندگی بچه شغلی اشتغال داشته است یکی از محصلین جمجمه را گرفته قدری دست مالید و امتحان کرد و جواب داد تعیین شغل قدرے مشکل است اما چیزی که یقین است اینست که این جمجمه متعلق بیك زنی بوده است . معلم پرسید : بچه دلیل . محصل جواب داد بدلیل اینکه بسکه حرف زده است چانه اش لق شده است .. و این نیست مگر از خصائص طبقه نسوان . معلم گفت : احسنت خوب دلیلی پیدا کردید اما در حقیقت این جمجمه متعلق بیکی‌از کسبه بازار طهران بوده است و از فرط چانه زدن با مشتریان باینحال افتاده است !

حکایت ٧٦٧ - زن و شوهر

تاجری که زیاد مسافرت میکرد در تمام این مسافرتها عیال خود را که پیر و بد گل بود همراه میبرد ، یکی از آشنایان مشارالیه پرسید ! خانم را برای چه همراه خود میبریو متحمل مخارج سفرش می شوی ؟ تاجر جواب داد : خفه شو ! در این کار یك سری است که تو نمیدانی : رفیق پرسید : من‌خانم را می شناسم و میدانم که باصطلاح آش دهن‌سوزی نیست که‌بتوانی یکساعت از او دور شوی . تاجر جواب داد : بهمین جهت اورا

همراه میبرم . زیرا که بدینوسیله دیگر مجبور نمیشوم که در حین مسافرت و مراجعت صورت خانم را ببوسم و از این زحمت آزاد میشوم حال فهمیدے یا نه ؟

حکایت ۷۶۸ - وکیل متقن

در یکی از شهرهای کوچك تصمیم گرفته بودند که از نقطه نظر صحی دور قبرستان شهر یك دیوار بکشند ولی چون در بودجه محلی برای این کار نبود مقرر شد که خود اهالی محل مخارج دیوار را بطور اعانه سرشکن نمایند . پس هر یك از اهالی بقدر استطاعت خود وجهی داد ، اما چون نوبت بشموئیل رسید برای اینکه شانه از زیر بار اعانه خالی بکند اظهار نمود : بابا این هم کار شد ! قبرستان دیوار را می خواهد چه کند ؟ آنکه مرده است که هرگز از قبرستان بیرون نخواهد رفت و آنکه زنده است بطور حتم میل ندارد بقبرستان برود پس دیوار بکلی بیمورد است

حکایت ۷۶۹ — مسلمان و نصرانی

ملا نصر الدین یکنفر نصرانی را دید که مقدارے کباب گوسفند تهیه کرده و مشغول صرف آن میباشد ملا بدون مقدمه پهلوے نصرانی نشست و شروع کرد بخوردن ، نصرانی گفت : ملا تو چطور گوشت یك حیوانی را میخوری که برطبق رسوم شما مسلمانها ذبح نشده است . ملا بدون اینکه جواب او رابدهد پرسید : اول بگو به بینم این روز ها ایام پرهیز شما هست یا نه ؟ نصرانی گفت : بلی ، ملا اظهار نمود : پس غصه مرا نخور . تو در ایام پرهیز ناپرهیزے میکنی . منهم در میان مسلمانان مانند تو هستم در میان مسیحیان ،

حکایت ۷۷۰ — الاغ ملا نصر الدین

یکروز ملا نصر الدین در ترکیه الاغ خود را گم کرده بود وبهرکس میرسید می پرسید ، آیا الاغ مرا دیده‌اید ؟ یکی از اهالی شهر که ملارا خوب میشناخت جواب داد بلی ، من الان از شهر (سیورے حصار) میایم و شنیدم که الاغ شما قاضی آن شهر شده است ، ملا گفت : بلی باید همین خبر راست باشد زیرا من ملتفت بودم که هر وقت حرف میزنم الاغ من گوشهای خود را تکان میدهد و بلاشك از علم من استفاده کرده وحرامزاده حالا رفته بمردم سیوری حصار افاده میفروشد .

حکایت ۷۷۱ - انتخاب طرز تنبیه

یکنفر ترك درسالونیك (که سابقاً جزء ترکیه بود) و فعلا متعلق بیونان است یك حقه نمك دزدیده بود سارق را نزد قاضی بردند قاضی حکم کرد که باید یکی از این سه کار را بکند یا تمام نمك را بخورد یا بیست و پنج ضربت چماق بکف پایش بزنند و یا اینکه سه لیره جریمه بدهد ، دزد فکر کرد و گفت آقاے قاضی تنبیه اولی قبول دارم ، پس یك قاشق آوردند ، و بدست دزد دادند که نمك را میل بکند دزدسه قاشق خورد ولی درقاشق سومی فهمید که نمك خوردن کار آسانی نیست بقاشق ششم که رسید رنگش مثل ارغوان سرخ شد ورو بقاضی کرد اظهار داشت : آقای قاضی نمیتوانم اینهمه نمك را بخورم بفرمائید پاهایم را بفلك ببندند ولی چون شش هفت ضربت چماق بکف پایش خورد دزد فریاد برآورد : آقای قاضی غلط کردم . بفرمائید نزنند همان سه لیره را تقدیم می کنم .

حکایت ۷۷۲ - آدم متدین

یکی از کسبه شب وقتیکه حساب دخل روزانه را می کرد

ملتفت شد که یك دوهزاری قلب باو داده اند . پس شروع کرد به لندلند کردن و گفت : راستی راستی این مردم دین و ایمان ندارند آدم صبح تا شام برای دو هزار دخل مشروع جان میکند و آنوقت آخر شب آن دو هزاری هم قلب در آید ؟ ای بر پدر هرچه آدم متقلب است لعنت : پس از آن پسرش را صدا زده همان دو هزاری را باو داد و گفت : پسر جان برو دکان سیگاری دو مثقال توتون بخر و بیار و کارے بکن که وقتی سر یارو شلوق است این دوهزاری را بخودش بدهی و باقی را پول سیاه بی تقلب بیاوری !

حکایت ۷۷۳ . آدم زرنك

از قرار مسموع درشهر لندن برخلاف تمام شهرهای دنیای متمدن مستراح عمومی وجود ندارد . یکی‌ازروزهاے (آلفونس آله) محرر معروف فرانسوی در لندن گردش میکرد اتفاقاً محتاج بقضای حاجب گردید . و هر قدر جستجو کرد محل مناسبی براے رفع زحمت پیدا نکرد (چه بدیهی است که‌مثل‌مردمان خودمانی نمی توانست در کنار خیابان جلو چشم مردم مرتکب چنین حرکتی بشود) بالاخره یك فکر بکرے بخاطرش رسید پس داخل یك دواخانه شده بدوا فروش اظهار کرد . میل دارم ادرار بنده را تجزیه بکنید دوا فروش پرسید : همراه آورده اید آلفونس آله جواب منفی داد : پس‌دوا فروش یك ظرف‌باین‌مشتری تقدیم نمود محرر فرانسوے با نهایت شعف در پستوی دواخانه کار خود را انجام داد . دوا فروش گفت : فردا تشریف بیاورید تا نتیجه را بعرض برسانم ؟ آلفونس آله جواب داد : اطاعت‌میشود

ولی واضح است که دیگر هرگز قدم به آن دواخانه نگذاشت .

حکایت ۷۷۴ – دستمال ملانصرالدین

ملا نصرالدین بیکی از آشنایان خود رسیده اظهار نمود . برادر امروز یك بلائی بسر من آمده است دستمال خود را گم کرده ام . رفیق گفت : ملا ، یك دستمال چه اهمیت دارد . ملا جوابداد : دستمال اهمیت ندارد . امازنم بمن یك سفارش کرده بود و من بگوشه دستمال یك گره زده بودم که فراموش نکنم حالا دستمال گم شده است سفارش زنم را چطور بخاطرم بیاورم ؟

حکایت ۷۷۵ – تأثیر آب و هوا

معلم پیرے در سر کلاس علوم طبیعی اصول داروین وفلسفه تأثیر محیط را در خلقت حیوانات تشریح مینمود بالاخره برای اینکه تاثیر محیط را کاملا بثبوت برساند دلیل ذیلرا اقامه نمود در ایام جوانی خود بنده در هندوستان معلم طبیعیات بودم مادامی که در هند اقامت داشتم اولادی که از عیال من بوجود می‌آمدند تماماً گندم گون و سیاه چهره بودند . از وقتیکه بممالك شمالی آمده ام اولاد جدید من عموماً با موی بور و رنك سفید متولد میشوند پس محیط شمالی در رنك بشره و موے اولاد من تاثیر نموده است . یکی از شاگردان پرسید ، آقای پروفسور اولاد همسایه شما چطور آیا آنها هم بور هستند ؟ معلم با نهایت سادگی گفت « بلی ! بلی ! » اما بیچاره نفهمید که چرا چند نفر از محصلین بوزخند میزنند !

حکایت ۷۷۶ - شعر و جنون

شاعری بزور داخل خانه یکی ازوزراء گردید که قصیده

غرائی در مدح صاحب خانه انشاد نماید ، بسکه جنجال کرد ، صاحب خانه فریاد زد : اوهوی ! چه خبره ؟ پیشخدمت رفت که به ارباب توضیح بدهد شاعر هم بدنبال پیشخدمت رفت و واردشد صاحب خانه از پیشخدمت پرسید ، این مرد که چه می گوید ، پیشخدمت گفت ؛ این یکنفر دیوانه است که خودش را شاعر می پندارد ، شاعر رو بصاحبخانه کرد گفت : در اینکه شعرا دیوانه هستند شکی نیست ، اما نظر باینکه این پیشخدمت سر کارشاعر نیست پس هر مخبطی هم شاعر نمیشود : مانند معلم حکایت فوق پیشخدمت نفهمید که شاعر چه گفت ، اما صاحب خانه فهمید و صله مناسبی بشاعر بخشید ،

حکایت ۷۷۷ — زن و شوهر

دو خانم که با همدیگر رفاقت داشتند صحبت میکردند . برای سهولت فهم بقیه حکایت فرض می کنیم که اسم یکی زرین بود و اسم دیگری گلرخ ، زرین خانم همیشه لباسهای فاخر برتن داشت و هر روز یك چادر با یك جفت کفش برقی مد جدید خریداری میکرد ، بر عکس گلرخ خانم اگرچه دارائی شوهرش کمتر از ثروت شوهر زرین خانم نبود معهذا همواره لباسهای مندرس میپوشید و غالبا با کفش پاره و چادر رنك پریده بیرون می آمد ، گلرخ در این ملاقات اخیر با زرین ملتفت شد که رفیقش یك چادر کرپ دوشین خیلی عالی و یك پیراهن نفیس جدید تهیه کرده است ، پرسید : زرین جان راستش را بگو ، تو چه کار میکنی که شوهرت اینهمه چیز های قشنك و گران برای تو میخرد ، زرین گفت : اشکالی ندارد : هر

شب وقتی که آقا نسبت بمن اظهار تمایلی میکند ، میگویم آقا جان مفت نمیشود . یك جفت کفش یا یك جفت جوراب ابریشمی یا یك چادر و غیره باید بدهی ، آقا هم چون مرا خیلی دوست دارد اطاعت می کند . گلرخ گفت : چطور صلاح می بینی که منهم بهمین قسم رفتار کنم . زرین جواب داد . « البته باید اینکار را کرد » و الا این مرد ها حق ناشناس هستند و تا بگدائی یا حقه بازی آنها را مجبور نکنی بخیال لباس و آبروی زنشان نیستند . از این مقدمه مدتی گذشت ، یکروز مجدداً زرین گلرخ را ملاقات نمود ولی خیلی تعجب کرد که گلرخ از سایر اوقات هم مندرس تر و ژنده پوش تر گردیده است گفت ای وای . گلرخ این چه وضعیتی است مگر بنصیحت من عمل نکردی گلرخ با نهایت اوقات تلخی جواب داد . خدا پدرت را بیامرزد عجب راهی پیش پای من گذاشتی ! شب اول من به آقا گفتم آقا باید یك جفت کفش برقی برای من بخری تا اطاعت بکنم شوهرم جواب نداد و پشت بمن کرده خوابید و ازآن روز قضیه بر عکس شده است و حالا هر دفعه من مجبور میشوم که یك دستمال گردن برای شوهرم بخرم !

حکایت ۷۷۸ - حساب گناهان

یکنفر دهاتی نزد کشیش ده آمده درضمن اعتراف بگناهان خود اظهار داشت : آقای کشیش من صورت فلان دختر را پنج دفعه بوسیدم . کفاره این گناه چیست . کشیش ده در این باب اطلاع کاملی نداشت و بدهاتی گفت : این کاری که شما کرده اید بقدری معصیت دارد که من نمیتوانم شما را عفو بکنم

باید از اسقف کسب تکلیف نمایم . همان روز کشیش بشهر مجاور رفته از اسقف کسب تکلیف نمود . اسقف تبسمی کرد و گفت : نه ، گناه این مرد اگر همین باشد چیز مهمی نیست بگوئید پنج شاهی بفقیر بدهد و عفوش بکنید . دو روز بعد از این قضیه دهاتی دیگری نزد همان کشیش آمده گفت ! آقای کشیش من صورت فلان دختر را سه دفعه بوسیدم چه باید بکنم تا خداوند از تقصیر من بگذرد . کشیش قدری فکر کرد و خواست برطبق دستور سابق اسقف رفتار کند . پس جواب داد : اشکالی ندارد ، اول برو همان دختر را دو مرتبه دیگر ببوس و بعد از آن پنج شاهی بفقیر بده :

حکایت ۷۷۹ — تعریف الاغ

یکنفر دهاتی الاغ خود را بشهر آورده بود که بفروشد و بمشتری گفت : آقا این الاغ مرا بخرید زیرا که از اسب عربی تند تر میدود پسرش که همراه او بود آهسته بگوشش گفت ، بابا مثل اسب عربی نگو . باور نمیکنند بگو مثل خر گوش - همینقدر را هم اگر مشتری باور بکند کفایت است

حکایت ۷۸۰ - طمع

زن فقیری نزد میلیارد معروف یهودی روچیلد آمده تقاضای مساعدت کرد . روچیلد قلم بدست گرفته دفتر چك را برداشت و یك چك صد فرانکی باسم جوان مزبور نوشت . ولی زن از پشت سر روچیلد مواظب بود و چون عدد صدرا دید اظهار کرد راستی فراموش کردم عرض بکنم که بنده هم کیش شما هستم روچیلد گفت : چرا نگفتید و چك را عوض کرده یا صد

فرانك نوشت : زن گفت : و گذشته از آن همشهرے هم هستیم زیرا که بنده از اهل فرانکفورت مسقط الرأس آباء و اجداد شما هستیم . روچیلد یك صفر در مقابل ۵۰۰ علاوه کرد ضعیفه بطمع افتاد اظهار نمود : بالاخره گمان میکنم که قرابتی داشته باشیم زیرا که عمه شما دختر خالهٔ پسر عموی مادر شوهر اول من بوده . روچیلد جواب داد : محض خاطر این قرابت دور و دراز یك صد فرانك دیگر باین چك علاوه میکنم اما صلاح شما در این است که فوراً تشریف ببرید زیرا اگر سعی بکنید بثبوت برسانید که شما دختر حرامزاده من هستید فی الفوریك آژان صدا زده بیرونتان خواهم کرد . (از مطبوعات فرانسه)

حکایت ۷۸۱ - یك بیطار بی نظیر

اسب یکی از اعیان سخت مریض بود . معروفترین بیطار شهر را آوردند که اسب را معاینه ومعالجه کند . صاحب اسب پرسید : آقاے بیطار باشی این اسب چه مرضی دارد و کجاش درد میکند ؟ بیطار هر قدر معاینه و امتحان کرد نفهمید بالاخره با یك دست دم اسب را گرفته و با عصائی که در دست دیگری داشت گوش و پوزه اسب را نشان داد و گفت : در هر صورت فعلا تا این اندازه کشف کرده ام که مرض مابین سرودم اسب است .

حکایت ۷۸۲ عروسیهای خودمانی

دونفر رفیق بیك مجلس عقد کنان دعوت داشتند . یکی بساعت نگاه کرده گفت : زود باش وقت میگذرد ، تند تر برویم ، رفیق سری تکان داده گفت : اینقدرعجله لازم نیست . عروسی خودمانی است . اگر براے عقد کنان این خانم نرسیم برای عقد کنان

هووے اوخواهیم رسید

حکایت ۷۸۳ قاچاق

الاغ سوار یکنفر دهاتی که بخارجه میرفت در سرحد توجه مأمور گمرك اورا جلب نمود . زیرا که بار و بندیل زیادی داشت و اینهمه بار یك مسافر بی بضاعت بی تناسب بنظر می آمد . مأمور گمرك یك جوال بزرگی را که دهاتی بار الاغ کرده بود نشان داد پرسید : عمو ، توے این جوال چه چیزاست ! دهاتی جواب داد : خان نایب ، این خوراك دو روزه الاغ است ، مأمور گفت راستش را بگوتوی این جوال چه چیز است ؟ دهاتی گفت خان نایب عرض کردم خوراك دوروزه این حیوان است : مأمور گفت : سر جوال را باز کن به بینم ، دهاتی خواست تمرد بکند ، مأمور بزور جوال را انداخته باز کرد و مقدار زیادی تریاك بی باندرل کشف نمود و خندید و گفت . عمو ، اینها خوراك الاغ تو است ، دهاتی بدون اینکه خودرا ببازد با نهایت آرامی و تبختر جواب داد : پس چه ؟ اگر نخورد زهرمارهم بهش نخواهم داد ،

حکایت ۷۸٤ نایب محمد

هیچ چیز مضحکتر از تقلید علی العمیا نیست خاصه این عادت بعضی از مستخدمین بی سواد که سعی میکنند طرز رفتار و گفتار مخدوم خود را عیناً تقلید نمایند و نفهمیده چیز های عجیب و غریب میگویند ، یکی از آشنایان نقل میکرد که نایب محمد نام مستخدم مرحوم صاحب دیوان درموقعیکه مشاراليه حکمران فارس بود ، بهمین مرض مبتلا شده و جهد میکرد که باصطلاح مثل اهل قلم حرف بزند ، روزیکه صاحب دیوان از حکومت

فارس معزول شده بود ازنایب محمد علت این واقعه را جویا شدند نایب محمد بعبارت ذیل که عیناً نقل میکنیم جواب داد : ای‌آقا . این حرفها است که اسباب افتضال مردم میشود . تفضیاش اینست که من خدمت شما عرض میکنم . وقت ناهال‌ظهر بود . آقای صاحب دیوان سر سفرهٔ ناهال نشسته بود دستش توے هدس پلو بود که از حکومت فارس استفراغ کرد و بحد افترا قستن خورد که این عکونت ازبراے من سمغ قاتل است . حالا محتلم شدم حفظ عظیمی کردم . هنقریب است که ما ازفارس برویم و راها همه مسکوك شود . چه عکونتی چه چیزی ؟ یك روز شد در کنار جدول او نمد آبخوبی بیندازند و یا نعفن دماغی کردهٔ باشیم و بر امان یك دم آواز حوری بخوانند . حالا اگر میخواهید بفهمید که نایب محمد چه گفت ترجمه فارسی عبارت فوق را ذیلاً مطالعه فرمائید : اے آقا این حرفها است که اسباب افتضاح مردم میشود تفصیلش اینست که من خدمت شما عرض میکنم . وقت نهار ظهر بود . آقای صاحب دیوان سر سفره نهار نشسته بود . دستش توی عدس پلو بود که از حکومت فارس استعفا کرد . و بحد افراط قسم خورد که این‌حکومت از براے من سم قاتل است حالا که ملتفت شدم خبط عظیمی کردم . عنقریب است که ما از فارس برویم و راها همه مسدود شود چه حکومتی چه چیزی . یك روز نشد در کنار جدول آب نمد آبخوری بندازند وما نعفن دماغی کردهٔ باشیم و براماں یك دم آواز ماهور بخوانند . اجمالا نایب محمد میخواست بثبوت برساند که صاحب دیوان معزول نشده ولی بمیل خود استعفا داده است .

حکایت ۷۸۵ — طرز اعلان

یکی از مغازه هاے شراب فروشی مادرید برای شراب (مادر) مخصوص مغازه بطریق ذیل اعلان کرده بود : شراب ما مادر مغازه ما بهترین مشروب اشخاص خوش سلیقه است . اگر می‌خواهید برعلیه خواب مبارزه بکنید یك گیلاس از آن میل فرمائید . اگر از بی‌خوابی در زحمت هستید شراب ما درظرف ده دقیقه شما را غرق خواب سنگینی خواهد نمود . اگرمیخواهید نطق بکنید و رو دربایستی دارید شراب ما را صرف نمائید بلا فاصله یك ناطق جسور وفصیحی خواهید شد . و اگر عکس آنرا طالبید یعنی میترسید که در نطق زیاده از حد حرارت بخرج دهید یك گیلاس (مادر) مغازه ما از حرارت ناطقه شما خواهد کاست دیگر لازم نیست اضافه که تمام ذخیرهٔ شراب مغازه فوق از برکت این اعلان ذوجنبتین بزودی بفروش رسید .

حکایت ۷۸۶ - داماد لایق

تاجری که معروف بود (درست یکصد هزار تومان ثروت دارد) وارثی غیر از یك دختر نداشت و طبعاً این دختر خواستگاران بی شمار داشت . ولی پدر دختر تصمیم گرفته بود که دخترش را بیك جوان دولتمندے بدهد . روزی از روزها جوان خوش سیمائی شخصاً نزد تاجر آمده دختر را خواستکاری کرد تاجر پرسید : دارائی شما چقدر است . جوان جوابداد : رو یهمرفته درست یکصد هزار تومان . تاجر تمناے جوان را پذیرفت و دخترش را بعقد او در آورد . پس از مراسم عقد کنان تاجر بداماد خود تبریك گفته ضمناً اظهار نمود : خیلی خوشحالم که

دختر عزیزم از من خوشبخت تر و مراحت تر خواهد بود زیرا پس از مرك من با یکصدهزارتومان دارائی من و یکصد هزارتومان شما داماد کلام پدر زن خود را قطع کرده : گفت ببخشید در حساب اشتباه نشود . یکصد هزار تومان شما هم در ضمن یکصد هزار تومانی که عرض کردم بنده دارا میباشم حساب شده است .

حکایت ۷۸۷ - اهمیت صورت ظاهر

بالزاك محرر مخصوص فرانسوای نسخه خطی یکی از بهترین رومان هاے خود موسوم به (آخرین فرشته) را نزد یکی از کتابفروشان پاریس برد که حق طبعش واگذار نماید . کتاب فروش پس از مطالعه کتاب بقدرے محظوظ شد که در دل خود تصمیم گرفت مبلغ سه هزار فرانك درازای این کتاب بدهد پس آدرس منزل بالزاك را پرسید و همین که دانست محرر مزبور در یکی از محلات فقیر پاریس مسکن دارد خود بخودگفت سه هزار فرانك زیاد است بدوهزار هم شاید راضی بشود .
بعد که برای ختم عمل بمنزل بالزاك رفت دربان عمارت گفت بالزاك در مرتبه ششم منزل دارد کتاب فروش خیال کرد هزار فرانك هم زیاد است . پس شش طبقه را بالا رفته وارد اطاق بالزاك شد و چون وضعیت مندرس منزل نویسنده نامی را دید بلا تأمل اظهار نمود . مسیو دوبالزاك من حاضرم حق طبع نسخه خطی شما را بسیصد فرانك بخرم . بدیهی است که بالزاك فقیرهم با کمال امتنان قبول کرد !

حکایت ۷۸۸ - حقوق زن و شوهر

از عیال لرداسکویت متوفی که دختر فیلسوف معروف انگلیسی

موسوم به (تنانت) وخیلی مغرور ومستبد الرأی بود پرسیدند : خانم چه پیش آمد که شما لرد آسکویت را پسند کردید و خواستکاران معتبر تری را قبول ننمودید ، خانم اسکویت جواب داد : من معمولا از خواستکاران خودم می پرسیدم که شوهر نسبت بزن چه حقی دارد . جواب اسکویت بهتر از همه بود زیرا اظهار کرد : هر حقی که عیالش آن را تحمل بکند و بدین جهت اسکویت را بشوهری بر گزیدم .

حکایت ۷۸۹ - کفن و دفن بهلول

بهلول وارد یك شهر خارجی گردید و شنید که حاکم این شهر برای کفن و دفن فقرای غریب هشتاد درهم می دهد روزی از روزها که بهلول خیلی بی پول بود با حاکم شهر در کوچه مصادف شد و جلو حاکم را گرفته گفت : آقای حاکم من یك نفر غریب بی بضاعت هستم و احتیاج مفرطی بپول دارم شنیده ام که هر غریبی در این شهر بمیرد شما هشتاد درهم برای کفن و دفن او اعطا می فرمائید خواهش میکنم چهل درهم فعلا ببنده مساعده بدهید بعد از وفات من چهل درهم دیگر را نیز لطف خواهید فرمود : حاکم این پیشنهاد را قبول کرد ، ولی چند روز دیگر مجدداً بهلول جلو او را گرفته گفت : آقای حاکم من مغبون شده ام زیرا دیشب حضرت عیسی را در خواب دیدم که برمن فرمود : تو در دریا غرق خواهی شد ، بنا براین احتیاجی بکفن و دفن نخواهم داشت و چهل درهم دیگر را که مقروض هستید باید مرحمت بکنید حاکم خندید ومسئول بهلول را نیز اجابت نمود ،

حکایت ۷۹۰ - قاعده غذا خوردن در تاریکی شب

شخص لئیمی فقط شب در تاریکی غذا می خورد . علت را پرسیدند . جوابداد : این ترتیب فوائد بیشمار دارد ، آخر شب احتمال نمی رود که یك مهمان وارد بشود و گدا پشت در نمی آید و مگس هاهم خوابیده اند و غذاے من براے خودم تنها می ماند :

حکایت ۷۹۱ - دزد با ایمان

یك نفر سارق در مسجد به نماز جماعت مشغول بود ، پس از ادای فریضه در موقعی که بیرون می رفت ملتفت شد که نعلین امام جماعت خیلی تازه و دلچسب است ، پس آنها را از کفش کن محرمانه کش رفت و فرار کرد . ولی در بین راه جنبهٔ ایمانش غلبه کرد و قدری فکر کرد و خود بخود گفت: آقا که نمی تواند با برهنه بمنزل برود پس عجله تمام بمنزل امام جماعت رفته درب را کوبید و بمستخدمه که پشت در آمده بود گفت همشیره من از طرف آقا میایم ، الساعه نعلین ایشان را دزد بردفرمودند یك جفت نعلین دیگر برای ایشان بفرستید . پس از انجام این کار دزد با نهایت آسود گی نعلین نو آقا را به پا کرد و پی کار خود رفت .

حکایت ۷۹۲ - طفولیت ملا نصرالدین

ملا نصر الدین از طفولیت اسباب امیدوارےوالدین خودبود مثلا یکروز مادرش او را به دکان کله پزے فرستاد که یك کله پخته بگیرد و بیاورد ، این پسر با شعور در بین راه تمام کله را خورد و فقط جمجمه خالی را نزد مادرش آورد مادرش

پرسید : پسر پس چشم های کله کجاست ؟ نصر الدین جواب داد مادر جان گوسفند کور بود . پس گوشهایش کجا رفته است ؟ مادر جان گوسفند کر بود . ای وای ! پس زبانش چه شده‌است مادرجان گوسفند لال بود . پسره خاك برسرت پس پوست‌سرش کجا رفته بود . مادرجان . بیچاره گوسفند کچل هم بود !

حکایت ۷۹۳ - همسر و همجنس

کسی که در تمام عمر غیر از دزدی کاری نکرده بود ، سخت مریض شده و بحال نزع افتاده بود ، اتفاقاً یکی‌ازهمجنسان و رفقای محتضر بعیادت او آمده مریض را تنها دید و پرسید : پس زنت کجا رفته است که تو با اینحال تنها مانده ای ؟ دزد جواب داد : مادر بچها رفته است بازار بلکه یکدست لباس عزا برای خودش بدوزد که بعد از مرگ من بتواند سیاه پوش بشود

حکایت ۷۹٤ - نامزد بی‌همتا

مشاطه و دلاله که برای خواستگاری رفته بودند برگشته بجوان داوطلب ازدواج خانم بی همتائی را معرفی کردند. جوان گفت : این‌دختررامن دیده ام بنظرم یك چشمش معیوب است . دلاله گفت : چه بهتر : با این ترتیب مردان دیگر باو طمع نخواهند کرد . جوان گفت : از قراریکه خواهرم می گوید لکنت لسان هم دارد . دلاله گفت : چه بهتر ! کمتر حرف میزند و شما را اذیت نمیکند . جوان گفت : قدش هم خیلی کوتاه است . دلاله گفت : اینکه یك صفت بسیار خوبی است زیرا که لباسهای خانم پارچه کمتر می برند و ارزان تمام میشوند جوان گفت . گذشته از همه این ها گویا عقاش هم قدری

پارسنك می برد ، دلاله گفت : ای وای آقاجان پس میخواهی این یك عیب کوچولو را هم نداشته باشد :

حکایت ۷۹۵ — قدردانی خودمانی

یکی از اعیان قدیم بلقبی شبیه به مطنطن السلطنه ملقب بود نوکر با وفائی داشت که درست بیست سال در خدمت او زحمت کشیده بود یك روز صبح مستخدم مزبور در موقع زیارت ارباب پس از سلام غرا و تعظیم عرض کرد . امروز درست بیست سال است که خانزاد مشغول جان نثاری و خدمتگذاری هستم بدیهی است که مقصود مستخدم از این تذکر چه بود . میخواست یك انعام یا اضافه حقوقی از آقا بگیرد . ولی آقا هم رند بود و مقصود پیر مرد را فهمید پس یکمرتبه شروع کرد به تغیروفریاد و اوقات تلخی و اظهار نمود . اے فلان فلان شده ! از روزی که تو باین خانه وارد شدہ اے هر روز می بینی که من وقتی از اطاق بیرون می روم از طرف لنکه دست راست درب خارج می شوم . با وجود این هر روز مرتباً تو کفش های مرا پشت لنکه چپ درب می گذارے من تا امروز حرفی نمیزدم بلکه بالاخره خودت ملتفت بشوی . متأسفانه هر چه صبر کردم دیدم نشد و بالاخره داشتم کم کم فراموش می کردم که حالا تو پدر سوخته یکمرتبه بخاطرم آوردی که درست بیست سال است که این ترتیب معمول است ! برو گم شو ، پیر مرد احمق ، بیچاره پیر مرد در عوض انعام و اضافه حقوق خدمات بیست ساله بعلاوهٔ فحش هاے مزبور یك کشیدہ محکمی دریافت نمود و فرار کرد و قسم خورد که من بعد هیچکس با صداقت خدمت نکند .

حکایت ۷۹۶ – مطبخ قدیم و جدید

یکی از سلاطین قدیم یکی از خـوانین مقتدر و یاغـی را مغلوب و توقیف کرده و امر داده بود کـه با محبوس مانند یك راهزن عادی رفتار کردہ غیر از یك لقمه گوشت پخته چیز دیـگری بعنوان طعام باو ندهند ، همانروز اول زندانبان شخصاً یك پارچه گـوشت را در صحن محبس روی آتش کباب میکرد که بمحبوس بدهد . اتفاقاً سك گرسنهٔ وارد صحن مجلس شده گوشت را قاپیده و فرار کرد محبوس عوض اینکه مـکدر بشود برعکس شروع کرد بخندیدن زندانبان علت این خنده بی موقع را پرسید : محبوس جواب داد : برای این میخندم که دیروز صد شتر برای حمل و نقل آبدارخانه من کـفاف نمیداد وامروز تمام اینها را یك سك در دهان خود جا میدهد ،

حکایت ۷۹۷ – احمد و موسی و معروف

احمد با موسی نامی کـه نمیشناخت کار لازمی داشت رفیق خود موسوم به (معروف) را نزد موسی فرستاد کـه او رااحضار کـند ، موسی ومعروف چون نزداحمد رسیدند موسی رو بمعروف کرده پرسید خوب آقای معروف شما گـفتید کـه احمد با من کار دارد و منهم آمدم حالا بـگوئید به بینم احمد کـدامیك از شما دو نفر است !؟

حکایت ۷۹۸ - سنخ فکر ملل متفاوت است

هر ملتی صفات مخصوصی دارد کـه بوسیله آنها در همه جا تشخیص دادہ میشود ، مثلا آلمانها خیلی دقیق و کـنجکاو هستند فرانسویان بعشق بازی و شوخی معروفند و اهالی لهستان بسیاست

بافی . در این باب حکایت مضحك ذیل را در اروپا نقل‌میکنند
گویند که بسه نفر دستور دادند که در موضوع فیل چیزے
بنویسند از این سه نفر یکی آلمانی بود . دیگری فرانسوے :
و سومی لهستانی ، چون مطالعات و تألیف این سه نفر تمام شد
نتیجه بقرار ذیل بود . آلمانی یك جلد کتاب بسیار ضخیم تهیه
کرده بود در تحت عنوان مطالعات مقدماتی راجع بشکل گوش‌فیل
فرانسوی یك رومان نوشته بود بعنوان عشقبازے فیل . لهستانی
یك جلد کتاب سیاسی تصنیف کرده بود بعنوان فیل وسیاست‌لهستان

حکایت ۷۹۹ - بقعه شب جمعه

عیال ملانصرالدین بمسجد رفته بود . در مراجعت بشوهرش
گفت : واعظ می‌فرمود که هر کس در شب جمعه با زن‌خود
نزدیکی نماید خداوند در بهشت یك بقعه برای او می سازد.
اتفاقاً شب جمعه بود . خانم گفت بقعه نمی‌خواهی ؟ ملا گفت
چرا ! یك ساعت دیگر خانم گفت : آن بقعه که مال توبود
یکی هم برائے من بسازیم ، ملا خسته بود جواب داد : زنکه
مزخرف نگو درآن‌دنیا هم مثل اینجا زن و شوهر با هم معاشرت
می کنند و یك بقعه برائے هر دو نفر کاملا کفاف می دهد

حکایت ۸۰۰ - شعر و ماشین

ماشین حضرت عبد العظیم تازه تأسیس شده بود . یکی از
اهالی ساده لوح اطراف زاویه موسوم به حمدالله بی میل نبود که
بوسیلهٔ این آلت عجیب سفری بطهران بکند . . در قهوه خانه
حمدالله از یکی از آشنایان طهرانی مشهدی رجب فراشباشی ،
تحقیقاتی درباب ماشین وطرز مسافرت با ماشین کرد ، مشهدے

رجب آدم شوخی بود . جواب داد : هیچ اشکالی ندارد . فردا صبح علی الطلوع همینکه بلیط فروش آمد و پشت پنجره نشست پیش او رفته میگوئی : زود باش یک بلیط درجه دوم برای طهران بده

ولی از سنك بیاید بسرراه فراق

تاتحمل کند آن لحظه که ماشین برود

همینکه تو این شعر را خواندی یك بلیط بتو مجاناً میدهند . دیگر کاری نداری مگر اینکه سوار شده بطرف پایتخت بروی . حمدالله گفت : این خوب چیزی است که آدم یك شعر غلط بخواند و یك صفر صحیح بکند : و تصمیم گرفت که فرداصبح برطبق دستورفوق رفتارنماید . مشهدی رجب رندیکساعت بعد از این واقعه نزد بلیط فروش کار رفته محرمانه اظهار کرد من یك خویشاوندی دارم که قدری مخبط است . فردا صبح زود نزد شما آمده خواهد گفت یك بلیط درجه ۲ برای طهران بده

ولی از سنك بیاید بسر راه فراق

تاتحمل کند آن لحظه که ماشین برود

قیمت بلیط را بنده الآن بشما میدهم اینهم پول چائی برای آقا زاده شما . خواهشمندم بدون چون وچرا بلیط مزبور رابشخص مذکور بدهید . فردای آنروز مشهدی حمدالله درکار حاضرشده اظهار نمود : یك بلیط درجه دوم برای طهران بده

ولی از سنك بیایدبسر راه فراق

تا تحمل کند آن لحظه که ماشین برود

درصورتی که انتظاردرجه صحیحی نداشت خیلی تعجب کرد

از اینکه مستخدم راه آهن فی الفور یك بلیط بدست او داد .
حمد الله پیش خود فکر کرد ، آقای مشهدی رجب خدا پدرت را بیامرزد که خوب چیزی یاد ما دادی ! پس از ورود به طهران حمد الله بخیال اینکه در مراجعت هم با همان فرد مزبور مسافرت خواهد کرد هرچه پول داشت تا دینار آخر خرج کرد همینکه بی پول شد به کار بر گشته جلو گیشه رفت و گفت آ قا یك بلیط درجه دوم برای شاهزاده عبدالعظیم بده .

ولی از سنك بیاید بسر راه فراق
تا تحمل کند آن لحظه که ماشین برود

مستخدم گارد بلیط را حاضر کرده گفت پولش را بده
حمد الله گفت : عرض کردم :

دلی از سنك بیاید بسر راه وداع
تاتحمل کند آن لحظه که ماشین برود

مستخدم گفت : مرد که دیوانه شده ای ! من پول میخواهم نه شعر آنهم شعر غلط ! باری کشمکش شدت کرد هر چه مستخدم اصرار میکرد حمد الله شعر خود را بیشتر تکرار مینمود تا بالاخره بزور فراش و عملجات حمد الله را از گارد بیرون کردند و مجبور شد پیاده بطرف مسقط الرأس خود برود .
ولی همینکه بزاویه رسید دنبال مشهدی رجب گشته او را پیدا کرد و بباد فحش گرفت مشهدی رجب گفت : چه خبر است ؟ مگر چه شده است ؟ حمد الله گفت ، دیگر چه میخواهی بشود . این شعرخاك برسر تو بدرد من نخورد و مجبور شدم زیر آفتاب

سوزان پیاده بیایم ، مشهدے رجب خودرا بحیرت زده گفت : نه بابا همچو چیزی نمی شود . مگر چه گفتی ، حمد الله گفت : همان طور که دستور داده بودی گفتم :

دلی از سنك بیاید بسر راه وداع

تا تحمل کند آن لحظه که ماشین برود .

ولی کسی بحرف من اعتنا نکرد . مشهدی رجب خندید و گفت : خوب احمق ، تو حماقت کردے تقصیر من چیست ؟ مگر نمی دانستی که در مراجعت شعر را باید از آخر شروع کرد ، چون تو از اول خوانده بودے بلیط ندادند . حالا فهمیدی ؟ حمد الله قدری فکر کرد و گفت راست میگوئی .

حکایت ۱۰۸ — کلام نیش دار

یك عرب کوهستانی تصمیم گرفته بود که بشهر فاس (پایتخت مرا کش) رفته در آنجا « کلام » بخرد بعبارت اخری این جبلی ساده لوح تصور میکرد که کلام یعنی علم منطق و بیان و بدیع و عروض و غیره چیزیست که در بازار میتوان خرید . پس روزے از روزها جبلی از کوه اطلس بطرف شهر فاس سرازیر شده پس از طی مسافت معتنابهیوارد پایتخت گردید و بهر کس رسید : کلام را در کجا میفروشند ؟ و خیلی تعجب میکرد از اینکه همه بریشش میخندیدند بالاخره جبلی مصادف شد با یکنفر جوان شوخی شد که عوض خندیدن و مسخره کردن با حالت بسیار جدی جواب داد : من در منزل مقدارے کلام فروشی دارم فردا صبح وجه کافی همراه خود بیاورومتاع خود را ببر ، روز بعد جبلی بمنزل جوان مزبور رفت وجوان

یك خیکی را که پر از زنبور عسل کرده بود بدست عرب بد بخت داد و گفت : کلام در داخل این خیك است . اما حالا نباید دست بزنید . باید خیك را همین طور بمنزل برده همینکه بمنزل رسیدی در حضور تمام اهل بیت سر خیك را باز کرده سر خودت را توی خیك بکنی و مجدداً سر خیك را دور گردن خود محکم به پیچی که منفذی نداشته باشد آنوقت کلام درخیك متکلم گردیده تو را فی المجالس مبدل بیك ادیب وشاعر ناطق بی نظیری خواهد نمود اما مبادا بترسی وباید لااقل چند دقیقه سرت توی خیك بماند و الا زحمت من و مخارج تو بهدر میرود . جبلی قول داد و پول داد و با نهایت شعف راه کوهستان را پیش گرفت . همینکه بمنزل رسید عیال و اطفال خود رادور خود جمع کرده خواست نمایش کلام بدهد . پس سر را توی خیك کرد و بلا فاصله زنبورها بسر و صورتش حمله کردند جبلی بدبخت از ترس اینکه کلام از خیك فرار کند بزحمت زیاد یك دقیقه تأمل کرد ولی دید جای تأمل نیست . پس بی اختیار سر از خیك بیرون کشیده با صورت ورم کرده فریاد زد : کلام نیش میزند ! این خبیث کلام نیش دار بمن فروخته است ! من که نمیخواستم بکسی نیش بزنم ! افسوس که فراموش کردم این نکته رامتذکر بشوم

حکایت ۸۰۲ — کبریت های وطنی

معصوم خان - بر خلاف مفهوم اسم خود - از هیچگونه عمل زشتی فرو گذار نمیکرد شبی از شبها که معصوم خان مست ولا یعقل بخانه مراجعت میکرد ، چون نصف شب گذشته بود و چراغهای شهر برخلاف چراغهای سایر شهرهای دنیا خاموش شده

بودند در تاریکی جلو درب خانه خود رسید و کلید از جیب در آورده خواست درب را باز کند ولی ظلمت شب مانع از پیدا شدن سوراخ قفل بود ، پس معصوم خان قطی کبریت از جیب درآورد کبریت کشید که در روشنائی آن کلید را وارد منفض صحیح بکند ، ولی کبریت نگرفت . کبریت دیگری کشید آنهم روشن نشد کبریت سومی بشرح ایضاً شاید معصوم خان ازفرط مستی ته کبریت را بجای سر استعمال میکرد ، در هر صورت کبریتهای قوطی تمام شد پس درحالتیکه بکبریت و کبریت ساز وچراغ ودرب وخانه وتمام دنیا فحش میداد : معصوم خان افتان و خیزان خود را بآخر خیابان رسانیده در آنجا یك درشکه چی را پیدا کرد و از او چند عدد کبریت خواست و ضمناً اظهار کرد مردم میگویند کبریت وطنی بخرید ! نگاه کن چه کبریتی میسازند . یك قوطی تمام آتش زدم یکی نگرفت ، درشکه چی گفت ارباب اشتباه میکنید کبریت های خیلی وطنی خوب هستند وحتماً ازاغلب کبریتهای فرنگی بهترند ، شاید شما طرز روشن کردن کبریت را بلد نیستید . نگاه کنید : اصلا احتیاجی بقوطی هم نیست برای اثبات این ادعا درشکه چی یك کبریت بشلوار خود کشید و کبریت فی الفور روشن شد ، پس چند عدد کبریت بمعصوم خان داده گفت : بفرمائید ، معصوم خان بایکدنیا تعجب نگاهی بدرشکه چی کرد وگفت حالا که این کبریتها روی شلوار تو باین خوبی روشن می شوند خواهشمندم شلوارت را کنده بمن بدهی که تا دم درب خانه رفته کبریت کشیده درب را باز کنم و شلوار را بیاورم !

حکایت ۸۰۳ بلبل

درزمان فتحعلی شاه مرد رهگذری در خارج داخل یکی از باغات شد و یك درخت سیب پر از میوه های سرخ ودلچسب دید و چون گرسنه بود بدرخت بالا رفته مشغول چیدن سیبها و خوردن آنها شد . ولی بیچاره نمیدانست که باغ جزء خالصجات و یکی از تفرج گاههای شاه است و یکمرتبه ملتفت شد که فتحعلی شاه شخصاً زیر درخت ایستاده و او را تماشا میکند پس رنك روی خود را باخت نمیدانست چه بکند که مورد غضب واقع نشود . دراین بین فتحعلی شاه از پائین پرسید : مردکه ! توکه هستی ؟ قدری فکر کرد و پیش خود گفت کار را به بشوخی باید بر گذار کرد پس جواب داد ؟ قربان در این یك سری هست که صد تومان میارزد . اگرصد تومان لطف بفرمائید عرض میکنم فتحعلی شاه از این جواب قدری تعجب کرد . معهذا گفت ! خیلی خوب صد تومان را میدهم بگو به بینم تو که هستی قربان بنده بلبل هستم فتحعلیشاه خندید و گفت بلبل باین گردن کلفتی من تا حال ندیده بودم . اگر بلبل هستی پس باید چهچه زدن را بلد باشی . بخوان به بینم . شخص مجهول گفت : قربان صد تومان میگیرم ومیخوانم فتحعلی شاه گفت : خیلی خوب صد تومان دیگر هم میدهم بخوان . پس شخص مجهول با یك صدای منکری شروع کرد بعربده کشیدن . شاه گفت : تو که الاغ هستی نه بلبل ! برای رضای خدا بیش از این عرعرنکن ! خواننده جواب داد قربان صد تومان دیگر میگیرم و عرعر خود

را قطع میکنم . اگرهم بفرمائید ازدرخت پائین بیایم صد تومان دیگر هم میگیرم و پائین میآیم . فتحعلیشاه گفت : نه دیگراین خیالی زیاد شد شخص مجهول گفت پس بنده هم آواز خود را از سر شروع میکنم و تمام شب را هم اینجا میمانم و میخوانم بطوریکه خواب و آرام از همه سلب بشود . فتحعلی شاه که مانند سایر قاجاریه از مضحکه و مسخره بدش نمی آمد از این حاضر جوابی شخص مزبور خوشوقت شده پانصد تومان انعام باو داد و مرخصش نمود .

حکایت ۸۰۴ - عصا

مسافر غریبی که در یك مهمانخانه شهر منزل داشت در موقع حرکت از مهمانخانه عصای خود را دراطاق فراموش کردو در بین راه بخاطرش آمده برگشت که عصارا ازاطاق بردارد اتفاقاً در همان موقعی که مسافر از اطاق بیرون رفته بود یك زن و شوهر جوان از سفر رسیده و همان اطاق را کرایه کرده و بلافاصله شروع بمعاشقه نموده بودند . چون مسافر پشت درب اطاق سابق خود رسید و صدای زن ومرد شنید قدری مکث کرد که به بیند چه خبر است . داماد بعروس میگفت : خانم جون این دو چشم شهلا مال کیست ! خانم با عشوه و غمزه جواب داد آقاجون . مال حلال شما . داماد پرسید : خانم جون . این قد رعنا مال کیست ؟ این لبان ارغوانی مال کیست : این سینه سفید مثل عاج مال کیست ؟ و همینطور سئوالات خود راتکرار می کرد و خانم هم بتناسب یك جوابی میداد . مسافر قدری گوش داد و چون فهمید تفصیل از چه قرار است از پشت درب بصدای

بلند گفت ؛ خانم وقتیکه نوبت به عصا برسد خواهشمندم فراموش نکنید که عصا مال بنده است :

حکایت ۸۰۵ - علت طلاق

خانمی نزد قاضی رفته گفت : میخواهم از شوهرم طلاق بگیرم . قاضی گفت : « همشیره بچه مناسبت ؟ مگر شوهر شما مرتکب چه تقصیرے شده است ؟» خانم جواب داد : من ازصداقت و با وفائی شوهرم قدرے بشك افتاده ام گمان میکنم مرا فریب میدهد و حتی تقریباً یقین دارم که طفل آخرے بنده از او نیست

حکایت ۸۰۶ - سوقات

سه رفیق که معمولا مسافرت هاے طولانی میکردندروزی از روز ها در یکجا مجتمع گردیده و در ضمن صحبت خواستند بدانند که هر یك از آنها برای عیال خوددر مراجعت چه سوقاتی میآورد . یکی گفت من همیشه چند ذرع پارچه ابریشمی برای زنم می آورم زیرا که ازابریشم خیلی خوشش می آید . دیگری گفت : خانم من چون هنوزخیلی جوان است شیرینی و خوراکی را بهتر دوست دارد و باین ملاحظه همیشه چیز هاے خوراکی مثل گز اصفهان وسوهان قم یا شکلات سویس برایش می آورم سومی گفت : من همیشه یك چماق بسیار کلفت می آورم ، درب را می کوبم ، خانم میآیـد درب را باز میکند ، صورت خانم را می بوسم و چماق در دست یکسره بطرف صندوق خانه میروم . زیرا که بجان عزیز شما هرگز اتفاق نیفتاده است که یکی از فاسقان متعدد خانم توی صندوقخانه پنهان نشده باشد :

حکایت ۸۰۷ - عالم حقیقی

(دکارت) فیلسوف مشهور فرانسوی یك روز در منزل تنها بود . در را زدند ، یك نفر دلال یهودے دوره گرد وارد شده و مقدارے چلوار وپارچه های دیگر برای فروش بمعرض نمایش گذاشت ، دکارت ده ذرع پارچه کتان سفید خرید و یهودے پولش را گرفته رفت و ساعتی بعد از آن در یك خانه دیگری تصویر قلمی دکارت را بدیوار آویخته دید و از صاحبخانه پرسید آقا این عکس متعلق به کیست ؟ بنظرم آشنا می آید ، صاحبخانه گفت : این عالم شهیر دکارت است ، یهودے لبخندی زده گفت عجب عالمی است که ده ذرع چلوار معمولی را بقیمت وعوض ده ذرع کتان خرید و نفهمید :

حکایت ۸۰۸ - آدم بی اشتهاء

شخصی که به شکم پرستی و افراط در غذا معروف است اخیراً وارد لقانطه یا یکی از رستورانها گردید ازمستخدم پرسید برای نهار چه دارید ؟ مستخدم جواب داد : پلو - چلو کباب چلو با خورش قیمه خوراك فرنگی - تخم مرغ ، مشتری کلام مستخدم را قطع نموده گفت : من امروز هیچ اشتها ندارم تا همانجائی که اسم بردی امروز کفایت میکند عجالتاً اینها را بیاور : بعد به بینیم چه میشود

حکایت - ۸۰۹ - یك کم خوراك دیگر

شخصی نزد طبیب رفته ازعدم اشتهاء شکایت کرد طبیب پرسید، امروز چه میل فرموده اید ؟ مریض گفت : صبح زود یك نان سنگك با یك قالب کره و دو سیر مربا و دو سیر پنیر وقدری

نان روغنی و دو ساعت قبل از ظهر هم بهزار زحمت ده عدد خیار با یك چارك ماست و ظهر هم چون اشتها ندارم فقط یك قدح آش رشته و یك بشقاب چلو کباب و متفرعات غذا مثل یك پیاله دولمه برك مو و یك کاسه آبگوشت و قدری ماست و پنیر و یك عدد نان اکتفا نمودم . طبیب بدون اینکه اظهار تعجب بکند قلم برداشته یك نسخه بقرار ذیل نوشت : روغن کرچك نیم من ناشتا میل فرمایند . جوش شیرین برای تحلیل بعد از هر غذا یك چارك . کاسنی جوشانده یکمن برای باز کردن اشتها یکمرتبه سربکشند . مریض چون نسخه مزبور را که برخلاف نسخه‌های معمولی اطباء با خط خوانا نوشته شده بود مطالعه نمود با نهایت حیرت و نگرانی گفت : آقای دکتر نیم من روغن کرچك را من چطور بخورم ؟ این خیلی زیاد است : طبیب جواب داد : برای کسی که تا این اندازه فاقد اشتهاء باشد دوا کمتر از این مقدار فائده و اثری ندارد !

حکایت ۸۱۰ - یك دلیل منطقی

در محفلی صحبت از ثقلت سامعه یکی از رجال بمیان آمد یکی از حضار که قدری ساده لوح بود از آنشخص دفاع نمود و اظهار داشت : نه بابا ! این شخص کر نیست وخیلی خوب میشنود پرسیدند بچه دلیل . جواب داد : بدلیل اینکه چند روز قبل در اطاق انتظار یکی از اطباء هردونشسته بودیم چون نوبت بمانمیرسید آنشخص خود بخود گفت . دیر شد برویم و بلا فاصله برخاست و رفت پس معلوم میشود که کر نیست و خودش صدای خود را شنیده است .

حکایت ۸۱۱ – نسختان

شخصی بیکی از دشمنان خود مکتوب زهر آگینی نوشته ضمناً این جمله را برشتهٔ تحریر در آورده بود : بلی آقا شما میتوانید با نهایت قلب بگوئید منهم که ماهی هزار تومان مال مردم را میخورم و یقین داشته باشید که هیچکس در صدد تکذیب این ادعاے شما نخواهد برآمد ۰ دریافت کنندهٔ مراسله پس از مطالعه قلم بدست گرفته پهلوی امضاے نویسندهٔ امضای خود را علاوه کرد و نوشت نسختان نوشته شده و بامضای طرفین رسیده و همانطور مراسله را عیناً پس فرستاد ۰

حکایت ۸۱۲ - کلمهٔ بی تناسب

دختر باغبان شوهر نکرده حامله شده بود ؛ پدرش پرسید : دختر این چه کاریست ؟ دختر گریه کنان جواب داد : تقصیر من نیست تقصیر پسر ارباب است که دست از جان من نمیکشد. باغبان متغیر شده جواب داد : ای بی حیای دوغگو : مگر بچه عروسك است که با دست درست کنند ؟

حکایت ۸۱۳ - عکس

چندین سال قبل از این که صنعت عکاسی کم کم در ایران رواج مییافت در یکی از شهرهای کوچك یکنفر عکاس پیدا شد و اعلان کرد که بفلان قیمت عکس برمیدارد ۰ فرداے همانروز فراشباشی حاکم محل نزد عکاس آمده یك بقچه که زیر بغل داشت جلو عکاس گذاشته گفت : جناب خان حاکم میل دارند عکس خود را بیاندازند ولی چون وقت زیادی ندارند حالا که اتفاقاً همین نزدیکی ها بحمام تشریف آورده اندفرمودند که شما همین

جا عکس لباسهاے ایشان را برداشته بعد با بندهبیائید درحمام عکس سر و تن خان حا کم را هم بردارید ، دیگر پوشانیدن عکس لباس بعکس بدن مربوط بخود شما است

حکایت ۸۱٤ - لکنت لسان

یکنفر فرنگی تازه وارد در لاله زار از یکنفر حمال که مبتلا بلکنت زبان بود پرسید : از اینجا تادروازه قزوین خیلی راهست حمال جوابداد : نه ... نه ... نه خیر ... م ... م . مسیو فرنگی پرسید ؟ ده دقیقه بیشتر است ؟ حمال جواب داد : ا ... اگر ... از ... ك ... کس ... دی ... دی گر پ ... پ ... پرسیده بودید ... تا حال ... ر ... ر... سیده ... بو ... بودید .

حکایت ۸۱۵ — طوطی

شخصی یك طوطی داشت و میخواست آنرا بفروشد . اتفاقاً یك مشترے پیدا کرد در ضمن تعریف و توصیف طوطی خود اظهار نمود ، این طوطی بقدرے با شعور است کههر چهبشنود تکرارمیکند، مشتری اینطوطی گرانبها رابقیمت مناسبی خریدهبمنزل برد . ولی پس از چند روز نزد فروشنده آمده شکایت کرد وبا نهایت اوقات تلخی گفت . هروقت ماهی حرف بزند اینطوطی شما هم حرف خواهد زد ، خوب مرد که : خجالت نکشیدے یك دروغ باین بزر گی بخور د من دادی ؟ فروشنده با یکدنیا تعجب پرسید : مگر بنده چه عرض کردم ؟ مگر نگفتی که این طوطی هر چه بشنود فوراً تکرار میکند ؟ فروشنده نگاهی بخریدار کرد جواب داد : بلی گفتم هر چه بشنود تکرارمیکند

ولی نکته اینجا است که این طوطی بیچاره کر مادر زاد است و هیچ نمیشنود .

حکایت ۸۱۶ - ماشین تحریر

یکنفر دهاتی پولدار بخیال افتاده بود که با سواد بشود پس باین قصد عازم شهر گردید و در بدو ورود اتفاقاً ازجلوی یکی ازمغازه هائیکه ماشین تحریر میفروشند رد شده از رهگذری پرسید : اینها چه چیز است . جواب داد : ماشین تحریر دهاتی پرسید : بچه درد میخورد ؟ رهگذر گفت : برای تحریر یعنی برای نوشتن مراسلات و غیره . دهاتی با عجله تمام داخل مغازه شده پرسید این ماشینها یکی چند است فروشنده گفت : پنجاه تومان دهاتی گفت : با اینها چه جور مینویسند ، صاحب مغازه حضوراً بعضی توضیحات داد و یك سطر بوسیلهٔ ماشین نوشت وبدهاتی نشان داد. دهاتی نکاهی کرده گفت: اینجا چه نوشته‌ای ؟ صاحب مغازه پرسید ؛ عمو مگر سواد ندارے بسوان به بین چه نوشته ام . دهاتی با اوقات تلخی تمام جوابداد : مرد که احمق اگر سواد میداشتم ماشین تحریر را میخواستم چه بکنم ؟

حکایت ۸۰۷ — بیوه زن

جوان دختر عموے خود را که بتازگی بیوه شده بود ملاقات نموده گفت : خوب حالا دیگر تو شوهر ندارے ؟ خانم گریه کنان گفت: بله‌بیچاره‌جوانمرك شد. پسر عمو اظهار نمود : خدا را شکر ، خانم گفت ، احمق چه جای شکر کردن است جوان جواب داد : مگر فراموش کرده ای که نزدیك بود تو

زن من بشوی شکر میکنم که این عروسی صورت نگرفت والا الساعه من بیچاره مرده بودم .

حکایت ۸۱۸ - بیوه زن دیگر

بیوه زن دیگری پس از تشییع جنازه شوهرش که مرد عیاشی بود بخانه مراجعت کرده در حضور خواهر شوهرش گفت خدا را شکر خواهرمیت گفت . چه جای شکر کردن است ؟ آن جوان بدبختی که هر شب انتظارش میکشیدی و فقط صبح می آمد دیگر صبح هم نخواهد آمد ، خانم جوابداد : من هم برای همین شکر میکنم . زیرا که تا حال شب را تا صبح انتظار میکشیدم و و نمیدانستم شوهرم کجاست ، از امشب دیگر لااقل میدانم در کجا خوابیده است .

حکایت ۸۱۹ - یك اعلان عجیب ...

اخیراً در یکی از جرائد امریکا اعلانی بدین مضمون درج شده بود : من مایل به ازدواج با یك خانم بیوه هستم که شوهرش بجرم قتل و غارت و غیره اعدام شده باشد . تا اینکه پس از عروسی با من خانم نتواند متصل فضائل شوهر اولی را برخ من بکشد . !

حکایت ۸۲۰ - سه غولو

شخصی که عیالش در یك شکم سه اولاد آورده بود درمحفلی اظهار میکرد : درخاطرم دارم که خانم در ایام آبستنی خود کتاب سه تفنگدار را مطالعه میکرد : شاید تأثیر اسم این کتاب باشد ، یکی از حضار گفت : پس خدارا شکر بکنید کتاب چهل طوطی در دسترس خانم نبود !

حکایت ۸۲۱ - اطباء خودمانی

شخصی نزد یکی از اطباء آمده دختر دکتر را برای پسر خود خواستکاری کرد ، دکتر جواب منفی داد ، خواستکار با اوقات تلخی تمام برخاسته خدا حافظی کرد و در موقعی که میخواست از اطاق خارج بشود طبیب او را صدا زده گفت : سرکار خان دو تومان اجرت ویزیت را چرا لطف نفرمودید ؟

حکایت ۸۲۲ - دوا فروشهای خودمانی

خانمی داخل یك دواخانه شده از دوافروش پرسید: آقا جنابعالی دوافروش هستید ؟ دوا فروش گفت : بلی خانم ، خانم پرسید : دواسازی هم بلدید ؟ دوا فروش گفت : بلی خانم ، خانم پرسید : در کجا تحصیل کرده اید ؟ دوا فروش گفت : (در پاریس) خانم پرسید : دیپلم هم دارید ؟ دوا فروش گفت : بله ، دیپلم درجه اول ! خانم گفت : حالا که اینطور است پس میتوانم با اطمینان از جنابعالی خواهش بکنم که مقداری قرص نعناع بنده بدهید

حکایت ۸۲۳ بچهٔ با تربیت

یك طفل ده ساله که بر خلاف اغلب اطفال خودمانی خیلی مؤدب بار آمده بود [زیرا که مادرش تحصیل کرده و تربیت شده بود] از مدرسه گریه کنان بخانه آمد و یکسر نزد مادر خود رفته گفت : (مامان ! من دیگر بمدرسه نمیروم) مادر پرسید : « چرا عزیزم ؟ مگر چه شده است » طفل گفت : معلم بمن فحش داد چونکه درسم را خوب بلد نبودم » مادر پرسید : چه فحشی داد ؟ طفل بیچاره دفعتاً بین المحظورین گیر کرد . زیرا یك طرف همیشه مادرش تأکید و نصیحت میکرد

که « هرگز نباید کلمه فحش و ناسزا از دهن آدم بیرون بیاید » و از طرف دیگر میگفت که آدم باید به اوامر پدر و مادر - فی‌الفور اطاعت بکند وهر چه می پرسند بلا تأمل جواب بدهد ، پس چند ثانیه فکر کرده جواب داد . خانم جان ، معلم بمن گفت : « خار » مادرش با تعجب اظهار کرد : « خار ؟ خار یعنی چه ؟ خار که فحش نیست ! » طفل جواب داد : بنده میگویم « خار » اما معلم الف وسطی را فراموش کرده بود ! »

حکایت ۸۲۴ ترس ازسابقهٔ طبیب

خانمی که باصطلاح عوام سر دو شوهر را خورده بود با شوهر سومی که از سفر مراجعت کرد و شوهرش در نتیجه مسافرت و سرما خوردگی مریض شد . پس خانم بشوهرش گفت : آقا اجازه بدهید بفرستم طبیب بیاید . شوهرش پرسید « کدام طبیب » خانم گفت : « همان دکتری که دو شوهر اولی مرا معالجه میکرد » مریض با زحمت زیاد سر خود را از بالین بر داشته گفت : « نه خیر شما را بخدا زحمت نکشید ! نگاه بکنید همینطوری خود بخود حالم بهتر خواهد شد ! »

حکایت ۸۲۵ - روزهای جدی

در یکی از ادارات جراید امریکا که بدروغ نویسی مشهور است ، شخص ژولیده مو و ژنده پوشی وارد شده بعجله نزد مدیر آمده و گفت : آقای مدیرخواهشمندم دستور بدهید خبر مرگ زن مرا در روزنامه چاپ بکنند . مدیر جریده نگاه تحقیر آمیزی کرده پرسیده : بچه مناسبت ، مگر شما یکی از مشهیر رجال هستید یا خانم شما یکی از آرتیستهای معروف بود . ؟

آن شخص جواب داد هیچیك از اینها نیست فقط یك دلیل ازشما این خواهش را میکنم . آن هم اینست کـه هرخبرے در روزنامه شما امروزچاپ بشود ، روز بعد خودتان تکذیب میکنید . خواستم خبر مرك عیال عزیز مرا چاپ بکنید ، بلکه همین وسیله مردن او هم دروغ در بیاید .

حکایت - ۸۲۶ رقابت زنانه

شخصی نزد رفیق خود آمده گـفت : رفیق دلم بحال تو میسوزد : رفیق گـفت ! بچـه جهت ؟ آن شخص جـواب داد : « بدلیل اینکه دیروز یك چادر کرپ دوشین و یك جفت پوتین برقی و یك پیراهن شارموز براے عیال خود خریدم . » رفیق نگاهی کرده با یکدنیا حیرت گـفت « بمن چه » شخص او کی اظهار نمود : « شب که بخانه رفتی مطلب را خواهی فهمید » رفیق گـفت : باز هم نفهمیدم . اولی جواب داد : این عیال من پیراهن تو را پوشیده ، چادر نورا بر سر و پوطین نورا بپا کرده بدیدن عیال تو رفت . از اینکه میدانم تو بی پول هستی ، دلم بحال توسوخت آیا حالا فهمیدے ؟ راوے نقل میکـنند کـه آن بدبخت بمجـرد شنیدن این خبر غش کرد ! پس معلوم میشود کـه او فهمیده بود شما چه طور ؟

حکایت ۸۲۷ وقت را غنیمت دان

دو رفیق که یکی ده سال پیش متأهل شده و دیگرے تازه داماد بود در خیابان بهمدیگر تصادف نمودند در صورتیکه هر دو خیلی تند میرفتند . رفیق مسن ترپرسید : باین عجله کجا میروی ! تازه داماد جواب داد : « حرف نزن ! باید ازفرصت استفاده کرد

مستخدمه بحمام رفته وخانم درمنزل تنها است تو خودت باین عجله کجا رفیق من جواب داد : من هم مثل توخانم حمام رفته ومستخدمه درمنزل تنها مانده است .

حکایت ۸۲۸ - دلیل تقدم مرد بر زن

درموقع امتحان محصلات یکی از ممتحنین خودمانی که خود را مجبور و موظف به هدر دادن جواب های سریع و صحیح یکی از محصلات رم کرد و دید نمیتواند دیگر این یکی را بیك بهانه من در آوردی مغلوب بکند . پس قدری فکر کرده یکمرتبه سؤال نمود : خانم آیا میدانید که خداوند چرا اول مرد را خلق کرد و بعد زن را ؟ ودلیل این مزیت چیست : محصله با هوش فی الفور جوابداد : چون خداوند میخواست زن را یك مخلوق لطیفی بکند همانطور که ما قبلا مسودهٔ مسائل را نوشته بعد پاك نویس می کنم خداوند باریتعالی نیز مرد را قبلا بعنوان مسوده تهیه و زن را از روے آن پاك نویس فرمود !

حکایت ۸۲۹ - یك خانم حساب دان

آقا وخانم تازه عروسی کرده بودند خانم هرروز یك چادر ابریشمی نو با یك جفت کفش برقی تازه میخرید و پولش را از آقا مطالبه میکرد ، بالاخره آقا رم کرده گفت : خانم جان آدم باید قدری صرفه جوئی و (اکونومی) هم در کارهایش داشته باشد . خانم گفت : البته آقا جان بنده هم میدانم و مخصوصاً در مدرسه که بودم (اکونومی خانوادگی تحصیل کرده و این چیز ها را یاد گرفته ام و بهمین جهت از جنابعالی خواهش می کنم امسال به همان یکدست لباس تابستانی سال گذشته قناعت بکنید تا

اینکه تعادل بودجه فامیلی بهم نخورده باشد !

حکایت ۸۳۰ - بداخلاقی موروثی

چند سال بعد خانم وآقا راجع باخلاق پسر خود نزاع میکردند خانم طبعاً طرفداری از نور چشم خود میکرد ولی پدر طفل خیلی عصبانی بوده و فریاد زد . خاك بر سر این بچه به این بد اخلاقی نمیدانم این اخلاق را از که بارث برده است ! خانم گفت : در هر صورت از من یاد نگرفته است . آقا جواب داد : ـ نه خیر ، از تو نگرفته است زیرا که تو اخلاق بد خود را با نهایت دقت حفظ کرده ای

حکایت ۸۳۱ علامت عقل

دخترك ٤ سالهٔ گریه کنان نزد مادرش دویده گفت : خانم جان ، خانم جان ، نگاه کن انگشتم زخم شده خون میآید . گربه پدر سوخته انگشت مرا گاز گرفت . مادرش گفت : دختر جان لابد تو گربه را اذیت کرده ای مثلا گوشش را کشیدهٔ اوهم خواسته است ترا تنبیه بکند زیرا که گربه حیوان عاقلی است و اگر کسی باو اذیت نکند او هرگز گاز نمیگیرد . دخترك قدری فکر کرد و گفت : پس از این قرار گلرخ کلفت ؛ به آقا جانم خیلی اذیت میکند زیرا که چند دفعه دیدم آقا جانم صورت گلرخ را گاز میگرفت

حکایت ۸۳۲ شوهر با وفا

آقا تازه عروسی کرده بود چند روز نگذشت که یك خانم ناشناس که لابد از عروسی محبوب خود خبر نداشت بعنوان مهمان وارد شد و چون دید خانم دیگری در خانه هست اصرار نکرد و رفت

شب عروس پرسید : آقا این زن که بود که اینجا آمده میخواست مهمان شما بشود ؟ آقا رنگش پریده و جوابداد : هیچ خانم کسی نیست خواهر رضاعی بنده است . چند روز دیگر گذشت و اتفاق یك ضعیفه دیگری دق الباب نمود و بهمان ترتیب عذرش را خواستند شب وقتی که آقا بمنزل بر گشت خانم پرسید آقا امروز یك زن اینجا آمده بود و شما را میخواست آقا گفت عرض کردم خواهر رضاعی بنده است . خانم گفت : نه آقا . آن خواهر رضاعی چندروز پیش نبود . کس دیگر بود . آقا خود را باخته غیر از این پیدا نکرد . بله . چند روز است که خواهر رضاعی خودرا عوض کرده ام :

حکایت ۸۳۳ شکایت بموقع

شخص لئیمی در حضور جمعی از دوستان نسبت بیکی از آشنایان خود بد گوئی ولند لند میکرد اظهار نمود : این مرد هیچ حجب و حیا ندارد ـ طمعش از کرم مرتضی علی بیشتر است متصل از من پول میخواهد یکی از حضار پرسید این همه پول را میخواهد بچه مصرفی برساند ؟ لئیم جوابداد این مرد دیگر نمیدانم زیرا که تا کنون دیناری بدستش نداده ام :

حکایت ۸۳٤ خبط شوهران

در یك مجلس زنانه چند نفر از خانمها راجع بشوهران خود درد دل میکردند . یکی از خانمها از دیگران پرسید : بعقیده شما چه خطائی از طرف شوهران ما غیر قابل عفو میباشد ؟ یکی جواب داد بد زبانی و فحش ، دیگری گفت : لئامت و خود داری از تهیه مایحتاج زن از حیث لباس و توالت وعطر و غیره . سومی اظهار نمود : فریب دادن خود با زن دیگر یعنی متر س داشتن

چهارمی گفت : اگر هوو بخانه نیاید مترس داشتن چیزی نیست .
هوو برای زن خود درست کردن بدترین خطاها است وبهمین ترتیب
هر یك بطوری اظهار عقیده نمودند . ولی خانم جوانی که چند
روز قبل عروسی کرده بود و در مجلس حضور داشت هیچ حرف
نمیزد . پرسیدند : خانم بعقیدهٔ شما بزرگترین خبط شوهر کدامست
رنك چهرهٔ تازه عروس سرخ شده و سر را پائین انداخت و آهسته
جواب داد خواب :

حکایت ۸۲۵ علامت مشعور

آقا از چلو خورشی که آشپز تهیه کرده بود خوشش نیامد
و رو بخانم کرد با نهایت تغیر گفت . خیلی تعجب میکنم که هنوز
موفق بفهماندن مقصود خود باین زنکه احمق نشده ای و هر زهر
ماری که دلش میخواهدبرای ما تهیه میکند راستی‌راستی نمیتوانی
باو بفهمانی که من چه قسم غذائی را طالبم ؟ خانم جواب داد :
(نه والله نمیتوانم) آقا بیشتر متغیر شده فریاد زد : پس بدان که
اشخاصی که نمیتوانند مقصود خود را بدیگران بفهمانند احمق
صرف هستند حالا فهمیدی ؟ خانم با نهایت سادگی جوابداد .
نه والله ! و خنده کنان از اطاق خارج شد . آقا هنوز هم
نفهمیده است که خانم چرا میخندید .

حکایت ۸۰۶ — اطباء حاذق

شخصیکه عیالش فوت کرده بود محض اطاعت قوانین باداره
سجل احوال رفته وقوع قضیه را اطلاع داد . مأمور سجل‌احوال
پرسید: کدام طبیب او رامعالجه‌میکرد؟ مرد عزادار جوابداد : آقا
کسی معالجه نکرده خودش مرد !

حکایت ۸۳۷ — خرگوش

یکی از دوا فروشان شهر که عشق مفرطی بشکار دارد چند روز قبل عده کثیری خرگوش شکار کرده بود و فکر کرد که خوب است یکی از این خرگوش ها را بعنوان تحفه بمدیر مدرسه ای که پسرش در آنجا تحصیل میکند بفرستد شاید بدین وسیله آقازاده در امتحان قبول شود اتفاقاً در نزدیکی منزل مدیر یکی از مرضی که طرف صبح یك نسخه طبیب نزد دوا فروش آورده بود منزل داشت و دوافروش نسخه مزبور را که عبارت از دو عدد حب مسهل بود تهیه نموده میخواست بمنزل مریض بفرستد پس مستخدم دواخانه را صدا زده مسهل و خرگوش را بمشارالیه داد که بمقصود برساند ولی از سوء قضاء مستخدم اشتباه کرد و نسخه را بضمیمه خرگوش نزد مدیر مدرسه برده و مدیر مدرسه با نهایت تعجب عبارت ذیل را روی خرگوش مطالعه نمود.
صبح ناشتا در نیم استکان آب میل نمایند

حکایت ۸۳۸ - نقاش ماهر

در محفلی صحبت نقاشان خودمانی بمیان آمد ، یکی از حضار گفت : این نقاش بزرگوار مرحوم ناصر خسرو را بخاطرم می‌آورد . یکی دیگر از حضار اظهار نمود : ناصر خسرو که نقاش نبود : تشبیه جنابعالی مناسبتی ندارد . ناطق اولی جواب داد : بنده هم بهمین جهت تشبیه نمودم

حکایت ۸۳۹ - اهل قلم

جوانی نزد یکی از ادبای متمول شهر آمده بعنوان اینکه خودش از اهل قلم است از صاحبخانه طلب مساعدت کرد ادیب شهیر پرسید : خوب ، از قرار اظهارات جنابعالی گویا بوسیله

تحریرات خود تحصیل معاش مینمائید . جوان جواب داد : ولی متأسفانه غیر از قلم خود وسیله معاش دیگری ندارم: ادیب پرسید آیا کتاب تصنیف میکنید یا در جراید مقاله مینویسید ، جوان گفت : نه خیر ، هیچکدام . ولی چون اهل این شهر نیستم و ابوی در دامغان است برای اینکه ابوی مرتباً پول بفرستد بنده هم هر هفته دو مرتبه بابوی عریضه نگار میشوم و چنانچه عرض شد بوسیله قلم خود اعاشه مینمایم .

حکایت ۸٤۰ — صرفه جوئی

مستأجری که جدیداً یکباب عمارت نوساز اجاره کرده بود نزد صاحبخانه آمده شکایت کرد که درهیچیك از اطاقها بخاری دیواری ساخته نشده است و حتی جای لوله بخاری آهنی هم در دیوار نگذاشته اند . صاحبخانه جوابداد : اینکه دیگر جای گله و اوقات تلخی ندارد بلکه برعکس بایدشماخوشنود باشید زیراهمین که هوا سرد شد ذغال سنك خریده بیاورید بنده منزل که بخاری دارد خود را گرم بکنید و ضمناً زحمت و مخارج خریداری یك بخاری آهنی هم بعنوان صرفه جوئی در جیب شما خواهد ماند .

حکایت ۸٤۱ - یك تشبیه زن بیوه

پیرزنی به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت پسر جان هرگز زن بیوه نگیر : پسرش پرسید : چرا مادر جان ؟ پیرزن جوابداد : بدلیل اینکه زن بیوه مثل خانه اجارهٔ است که مستأجر جدید همیشه ریخته و پاشیده مستأجر قدیم را در گوشه و کنار خانه پیدا میکند .

حکایت ۸٤۲ — دلیل میخواهید یاجان آدم؟!

مرد فقیری نزد شخص دولتمندی آمده دختر او را برای

پسر خود خواستکاری کرد . پدر دختر گفت ، بنده شخص جنابعالی و آقازاده را بخوبی می شناسم و نهایت اخلاص را بهردو دارم ولی جسارتاً میخواستم به فهمم آقازاده شما دختر بنده را برای چه خواستکاری میکند ؟ آیا برای اینست که دخترم را دیده و عاشق او شده است یا برای اینستکه آقا زاده مبالغی مقروض است و میخواهد بوسیله این عروسی قروض خود را ادا نماید ، مرد فقیر چین بجبین نیاورده و با نهایت سادگی جوابداد : اگر نسبت به بنده زاده و حسن اخلاق او تردیدی دارید تصور میکنید دختر شما را برای خاطر پول میخواهد . حل مسئله آسان است و ممکن است بنده زاده را بمعرض امتحان بگذارید خوش بود گر محك تجربه آمد بمیان - تاسیه روی شود هر که دراوغش باشد . پدر دختر پرسید : خوب بچه وسیله امتحان بکنیم . مرد فقیر جواب داد ، این کار خیلی آسان است ، مقرر بدارید تمام قروض بنده زاده راخان ناظر لطف کند اگر پس از این مقدمه بازهم بنده زاده در اشتیاق به فرزندی جنابعالی پایدار نبود و دختر شما را خواستکاری نکرد آنوقت حق دارید بفرمائید که فقط برای پول بوده است ؟

حکایت ۷۴۳ - طلاق بیموقع

مردی با عیالش نزد قاضی آمده تقاضای طلاق نمود واظهار کرد آقای قاضی ، اخلاق ما با همدیگر خیلی منافات دارد و ممکن نیست با هم سازش بکنیم خواهشمندم شر این زن بیحیا را از سر من رفع کنید . قاضی رو بزن کرده گفت همشیره شما چه میگوئید زن جواب داد : آقای قاضی بنده میگویم که

اخلاق ما با هم نمی سازد و خواهشمندم مرا از دست این مرد بی‌شرم نجات دهید : قاضی خندید و گفت: در این صورت اگر شوهر شما بی شرم است و شما بی حیا پس من منافات و عدم توافق اخلاق بین‌شما دو نفر نمی بینم همجنس تو را ازاین‌دیگر چه میخواهید !

حکایت ۸۴۴ . سوء تفاهم

آقا و خانم حسب المعمول با هم نزاع کرده بودند و این دفعه مخصوصاًخانم خیلی سخت ایستادگی کرده از میدان درنمیرفت آقا متغیر شده با نهایت خشم اظهار نمود . حالا که اینطوراست صبر کن تا من بتو ثابت بکنم که راستی راستی شوهرتوهستم غضب خانم یکمرتبه خوابید و با یکدنیا عشوه و غمزه جوابداد ، پس چرا این وعده لذیذ را زود تر ندادی که بیجهت سر چیز های بی معنی دعوا نکنیم

حکایت ۸۴۵ — دائن ومدیون

شخصی از رفیق خود راجع بکلمه « دائن» توضیح خواست رفیق جوابداد : مثلا اگر من بتو قرض بدهم تو مدیون میشوی اما اگر تو بمن قرض بدهی آوقت‌چه میشوی ؟ مخاطب جواب داد : من اگر بتو قرض بدهم میشوم خانه خراب

حکایت ۸۴۶ - شجاعت

مال یکنفر را در راه دزد زد . مسافر که شخص جبونی بود با نهایت ترس و لرز خود را غضبناك نشان داده براهزن گفت ای بی انصاف اگر نمیدانستی که من از تو میترسم هر گز جرأت نمیکردی مال مرا بدزدی !

حکایت ۸۴۷ - تقاضای تخفیف

شخصی نزد خیاط رفته سفارش یك دست لباس داد و پس از تعیین قیمت رو بخیاط کرده گفت : آقای خیاط باشی نظر باینکه بنده خواجه هستم طبعاً مختصر تخفیفی در قیمت لباس خواهید داد ! .

حکایت ۸۴۸ - یك رئیس بی نظیر

آقا . . چون در هیچ کاری سررشته نداشت بریاست یکی از ادارات بزرك منصوب شده بود . در توصیف این بزرگوار همین بس که چند روز قبل پنج شش مرتبه زنك زد وپیشخدمت نیامد و بالاخره اتفاقاً پیشخدمت وارد اطاق شد و آقای مدیر بانهایت تغیر اظهار نمود : ای پدر سوخته شش دفعه زنك زدم چراجواب ندادی ؟ پیشخدمت گفت : آقای رئیس ، تقصیر بنده نیست . زنك اخبار خراب است و کار نمیکند : آقای رئیس مقداری دیگر بر غضب خود علاوه نمود فریاد زد : ای احمق کودن چیز بفهم خر پس چرا همان دفعه اول که زنك زدم نیامدی این توضیح را بدهی

حکایت ۸۴۹ - علت حقیقی تأسف

یکی از مرتجعین دو آتشه در محفلی از عصر حاضر بد گوئی میکرد و ایام قدیم را یاد نموده گفت : عجب روزگار خوبی بود ، آنوقتها ! امروز همه چیز مردم تغییر کرده ، همه چیز بدتر و خراب تر شده است . جوان شوخی جوابداد : آقا راست میفرمایند قد خمیده و صورت پلاسیده خودشان بهترین شاهد مدعا است

حکایت ۸۵۰ - آدم با (پرنسیپ)

مردی که تا گلو توی قرض فرو رفته بود از حسن

اتفاق یکمرتبه بر اثر فوت یکی از اقربای متمول خود ثروت هنگفتی را صاحب گردید . وبلافاصله تمام طلبکاران بسرش ریخته مطالبه وجه نمودند . ولی بدهکار ابداً بروی بزرگواری خود نیاورده و کما فی السابق بهمه جواب یأس میداد . یکی ازرفقای او پرسید : برادر حالا که الله الحمد پولدار شده ای چرا طلب مردم را نمی دهی ؟ مخاطب جواب داد : عزیزم مگر نمیدانی که من صاحب « پرنسیپ » هستم و همیشه وقتی صحبت میکردم از اخلاق مردمانی که چون از رتبه پائین بمدارج عالیه ترقی میکنند بکلی همه چیزشان تغییر می کند بد گوئی میکردم ، حالا چطور ممکن است که من بر علیه پرنسیپ خود رفتار بکنم ؟ آنوقت مردم خواهند گفت : خود یارو هم از همان ها بود که باین زودی رویه خود را تغییر داد .

حکایت ۸۵۱ — از فرط احتیاط

در خیابان دو رفیق بهمدیگر رسیدند یکی از دیگری پرسید : برادر : ترا چه میشود ، چرا رنك رخسارت پریده و ضعیف شده اے ؟ بنظرم مبتلا به تب و نوبه شده باشی . رفیق جوابداد : نه . مبتلا بهنوبه نشده ام ، ولی بر اثر اجرای دستوری که طبیب برای جلوگیری از نوبه داده بود باین روز سیاه نشسته ام .

حکایت ۸۵۲ - نیش

دو نفر راجع بیکی از ارباب قلم صحبت میکردند یکی گفت این محرر خودمانی انسان را خفه میکند انصافاً پارسال جالب توجه تر از حالا بود دیگری اظهار نمود : پارسال که این

بیچاره چیزی نمی نوشت . شخص اولی جوابداد بنده هم همین‌را عرض میکنم .

حکایت ۸۵۳ - گوش فیل

شب ماه رمضان بود ، جمعی از رفقا هم نشسته صحبت میکردند . صاحب خانه پیش خدمت را صدا زده گفت : اهوی برو دکان قنادی قدری زلوبیا بخر و بیار . ها . راستی نگاه کن ببین قناد گوش فیل هم دارد یا نه نیم ساعت بعد از آن ، پیشخدمت که جوان ساده اوحی بود ، وارد شد و یك پاکت محتوی زلوبیا جلو ارباب گذاشته‌اظهار نمود : آقا زلوبیاخریده‌ام اما نتوانستم به بینم که قناد گوش فیل دارد یا نه زیرا گوش های خود را زیر کلاه میگذارد

حکایت ۸۵٤ — تقریباً

در محفلی اسم یکی از رجال‌قدیم بمیان آمد یکی ازحضار گفت : این پیر مرد بیچاره تقریباً دیوانه است ، یکی دیگر از حضار با نهایت تعجب سؤال کرد : - مگر این روز ها حالش بهتر شده است .

حکایت ۸۵۵ اصول دین چند تا است ؟

پیر مردی بعزم زیارت پیشنماز محله کوزه ماستی تهیه کرده شرفیاب شد پیشنماز پس از طی تعارفات معموله پرسید : پیر مرد این مدتی را که‌در جوار من زندگی میکردی آیا از احکام دینیه خود چیزی یاد گرفتی یا نه ؟ پیر مرد گفت : ممکن است سؤال بفرمائید پیشنماز برای اینکه پیر مرد وا نماند و شرمنده نشود سؤال آسانی را انتخاب کرده پرسید : اصول دین چند تا است ؟ پیرمرد

گفت : ده‌تا پیشنماز گفت : مرد که مزخرف نگو چطور ۲۰تا ! پیر مرد گفت : بلی . اشتباه کردم پنجاه‌تا است . پس پیشنماز از ترس اینکه پیرومردبصدوهزار نرسدچماق برداشته پیرمرد رابزور ازخانه بیرون کرد . پیر مرد بمنزل بر گشته قضیه را بعیال خود نقل نمود عیالش اظهار داشت : خوب مردکه‌احمق چرا نگفتی پنج تااست . پیر مرد گفت زنکه خدا پدرت را بیامرزد من تا پنجاه بالا رفتم چوب بر داشته بزور چماق مرا بیرون کرد . اگر میگفتم پنج‌تا است که بدون شك مرا میکشت !

حکایت ۸۵۶ مریض وطبیب

شخص مریضی پس از معاینه و اخذ نسخه طبیب از دکتر پرسید:آقای دکتر غذا چه‌بخورم ؟طبیب گفت : قدرے پرهیز بکنید بهتر است مریض پرسید : مثلا چه چیز بخورم طبیب گفت : قدری ماست عیب ندارد مریض پرسید ؟ دیگر چه بخورم طبیب گفت : قدری گوشت جوجه هم عیبی ندارد مریض پرسید دیگر چه بخورم طبیب گفت:ترچلوهم‌عیب ندارد،مریض‌پرسید دیگر چه‌بخورم،دکتر متغیر شده گفت : دیگر چیزی نیست اگر میل داشته باشید مرابخورید مریض اظهار نمود : آقای دکتر اگر میفرمودید که پس از خوردن شما دیگر چه چیز می توانم بخورم فوق‌العاده ممنون میشدم

حکایت ۸۵۷ دلایل طول عمر

آقا وخانم در باغ ییلاقی خود مشغول هوا خورے بودند پیر مرد فقیرے وارد باغ شد وصدقه خواست . خانم صد دینار باو داد و نگاهی به صورتش کرده وگفت : عموجان چند سال داری پیر مرد گفت : خانم ، امسال در فصل هندوانه درست هشتاد ساله

خواهم بود . خانم گفت: نه بابا نه باید هشتاد سال داشته باشی زیرا که هنوز هم قوی بنظر میآئی پیر مرد جواب داد : بلی. قوای بدنی بنده بد نیست ولی علت دارد من در تمام عمر یك قطرهٔ عرق و شراب نخورده و یك سیگار نکشیده ام اطباء می گویند که این چیز آدم را زود پیر و ضعیف میکند. خانم رو به شوهر خود کرده گفت نورالله جان شنیدی . این مرد مثل تو شب و روز دائم‌الخمر نیست گدا گفت : علاوه بر این شب ها مرتباً نیمساعت بعد از غروب میخوابم ، زیرا اطباء میگویند که خواب مرتب صحت بدن انسان را حفظ میکند خانم باز رو بشوهر خود کرده گفت : آقا جان : بشنو عبرت بگیر تو هر شب ساعت هفت و هشت بخانه برمیگردی بعد خانم رو بگدا کرده گفت : عمو جان بیا ده شاهی دیگر بگیر و گاه گاهی از این جا عبور کن بلکه آقا تو راسرمشق خودش قرار بدهد . گدا چون دید این اظهارانش مطبوع طبع خانم بود و دهشاهی بر دخلش افزوده شد خیال کرد که اطلاعات طبی خود را تکمیل کند پس اظهارداشت : راستی ، خانم ، این را هم عرض بکنم که من هر گز در معاشرت با نسوان افراط نکرده ام : منتها هفته یك مرتبه آنهم در ایام تازه‌داماد . بمجرد استماع جمله اخیر خانم از جا بلند شده فریاد زد : هفته یکمرتبه وای بحال زن بدبخت تو ! برو گم شو مردکه پدر سوخته‌بی رحم وگرنه نوکر ها را صدا میکنم بزور چماق بیرونت بکنند

حکایت ۸۰۸ - اقدامات لازمه

چند سال قبل از این مرض طاعون در یکی از ایالات مملکت چین بروز کرده بو: وزیر داخله بحاکم آن ایالت تلگراف

کرد نظر به بروز طاعون بفوریت اقدامات لازمه را بعمل آورید والی بیچاره از این تلگراف چیزی نفهمید زیرا نمیدانست که غرض از اقدامات لازمه در چنین موقعی چه باید باشد . بالاخره پس از فکر زیاد تلگرافاً جواب داد : اقدامات لازمه بعمل آمد چند روز بعد از این وزیر داخله یکنفر مفتش بمحل فرستاد که بداند چه اقداماتی اتخاذ شده است در نتیجه تفتیش معلوم شد که والی جاهل در نتیجه فکر و مطالعه زیاد امر کرده است در قبرستان شهر چندین هزار قبر کنده حاضر بکنند که لدی الاقتضا برای دفن متوفیات از طاعون جا بقدر کفایت موجود باشد !

حکایت ۸۵۹ - حکم طلاق

شخص متولی که زن خود را طلاق داده بود با یکی از دوستان ملاقات نمود ، رفیق پرسید : خوب از جریان طلاق راضی هستید ، مخاطب جوابداد : بهیچوجه . زیرا اتومبیلی را که مال بنده بود ، بعنوان اینکه با پول عیالم خریده‌ام محکمه بمشار الیها بخشید و برعکس بچه بطور راحتم مال بنده نیست وبال گردن بنده نمودند !

حکایت ۸۶۰ - به دستور طبیب

شخص احمقی که مختصر سوادی داشت برای معالجه عیال خود که سخت مریض بود طبیب آورد . طبیب پس از معاینه نسخه نوشت و گفت یکساعت دیگر مجدداً سری میزنم البته دوا رامطابق دستور بدهید . شوهر خانم گفت . چشم . یکساعت بعد طبیب مراجعت کرد و با نهایت تعجب مشاهده نمود که شوهرخانم خانم بیچاره را دو دستی گرفته و بشدت هر چه تمامتر تکان میدهد ،

دکتر گفت : آقا : چه کار میکنید ! چرا این بدبخت‌را تکان میدهید ؟ شوهر مریضه نگاه تعجب آمیزی بد کتر کرده جواب داد : مگر نفرمودید مطابق دستور عمل بکنم ؟ طبیب گفت بلی اما من چه وقت چنین دستور بشما دادم ؟ شوهر خانم با یکدنیا اوقات تلخی شیشه دوا را برداشته‌جلو چشم دکتر گرفت و گفت : درست بخوانید . مگر ننوشته اند قبل‌از استعمال‌خرب تکان بدهید !

حکایت ۸۶۱ – شهری و دهاتی

دو نفر مسافر شبانه وارد قریه مختصری شده و در خانه یکی از دهاتیان منزل کردند که شب را گذرانده و صبح زود بطرف مقصد بروند چون گرسنه بودند از ضعیفه صاحب خانه قدری نان و پنیر و تخم مرغ خواستند . ضعیفه تهیه کرد وآورد کره خواستند : گفت ببخشید نداریم و مسافرین را تنها گذاشته پی کار خود رفت : صبح زود مسافرین ضعیفه را صدازده گفتند حساب کن چه باید بدهم زن دهاتی گفت بسته بکرم خود شما است . مسافرین گفتند نه قیمت را بگو . تعارف نکن . ضعیفه گفت : نان و تخم مرغ ، پنیر روی هم دو قران میشودمسافرین گفتند . کره چند میشود ، ضعیفه گفت من که کره ندادم‌یکی از مسافرین که شوخ بود کاسه مسی را که در طاقچه اطاق بود نشان داده گفت : نه نه جان تو کره ندادی اما بنده ازتوی آن کاسه پیدا کردم و برداشتم ضعیفه جواب داد : آن کره که توی کاسه است‌نوش جان وحلال شما ، من پولش را نمی‌خواهم زیرا که کره توی کاسه را شوهرم برای چرب کردن‌بواسیر

خود استعمال میکند .

حکایت ۸٦۲ - باحترام مقام و رتبه

پسر مدیر کل یکی از ادارات یك نسخه طبیب نزد دوا فروش آورد . دوا فروش مطالعه نمود وبصدای خواند (سولفات دوسود - پنجاه گرم) و از جوان پرسید : آقا ببخشید . این مسهل برای خود جنابعالی است یا برای ابوی محترم ؟ جوان جواب داد : برای ابوی . دوا فروش گفت : پس در اینصورت باید احترام رتبه نه را حفظ کرد و چون برای ابوی محترم است عوض پنجاه گرم باید نود گرام تقدیم بکنم

حکایت ۸٦۳ — منطق اطفال

یك طفل پنجساله که مدتی بود عمو و زن عموی خود را ندیده پرسید از مادرش پرسید : خانم . عمو جانم کجا است مادرش گفت : عزیزم عموجانت مرده است . طفل پرسید . زن عمو جانم کجاست ؟ مادرش گفت : او هم مرده است . طفلك قدری فکر کرد و گفت : این بیچاره ها ؟ حالا پس هر دو بیوه شده اند ؟

حکایت ۸٦٤ - انتقاد و جواب انتقاد

مدیر جدیدی وارد اداره شده بود ، مدیر جدید احول بود . مدیر جدید بنا بمعمول عموم مدیران جدید پس از معاینه سرویس های مختلفه بمعاون اداره گفت : آقا بنظر من امورات این جا منظم نیست . معاون اداره بمدیر جدید جواب داد . بلی آقای مدیر بطوریکه بنظر مبارك میرسد کلیه امورات اینجا کج و معوج میباشد . مدیر جدید نفهمید . شما چطور ؟

حکایت ۸۶۵ - شوهر پیر و زن جوان

مردے که در سر پیرے با دختر جوانی تأهل اختیارنموده بود بیکی از دوستان مصادف شده با نهایت شعف اظهار کرد : - امروز عیال بنده یك پسر زائید ، رفیق گفت : تبریك میگویم پدر طفل کیست ؟ پیر مرد بر آشفت و فریاد زد : مرد که این چه سئولی است میکنی ! رفیق با نهایت سادگی جواب داد: ببخشید اوقات تلخی لازم نیست : گمان کردم اطلاع دارید .

حکایت ۸۶۶ — معالجه بموقع

شخص فقیری نزد طبیب آمده طبیب پس از معاینه اظهار نمود : عمو جان تو باید ورزش بکنی . فقیر پرسید : ورزش یعنی چه ، طبیب گفت : مثلا بنظر من همچو مینماید که تو هیچ حرکت نمیکنی و بایستی خیلی راه بروے . پیاده راه رفتن بهترین ورزش ها است ، مریض بی اختیار خندید و اظهار نمود آقای دکتر میدانید شغل بنده چیست ؟ طبیب گفت : « نهمیگر تو چه کاره هستی. » مرض در موقعیکه از درب اطاق خارج میشد گفت : چاروادار ؟

حکایت ۸۶۷ - یگانه وسیله خوشحالی

دو رفیق در خیابان بهمدیگر مصادف شدند . یکی از دیگری پرسید : چرا می لنگی ؟ رفیق جواب داد . توی کفش من یك میخ است : اولی گفت : چرا نمیدهی در یاورند رفیق با نهایت تغیر جواب داد ! مرد که بی انصاف ! تو که میدانی من بچه بلاهائی گرفتارم ! مادر زنم هر روز دعوے مرافعه دارد زنم فاسق پیدا کرده است . پسرم قمار باز در آمده است دخترم

زمین گیر شده است ، تنها خوشحالی که برای من در این دنیا باقی مانده است این است که شبها کفشهاے خود را از پا در آورده چند ساعتی از شراین میخ خلاص بشوم : ای بی انصاف تو میخواهی این یك خوشحالی را هم از دست من بگیری !

حکایت ۸۶۸ — خود خواهی

نو جوان زیبائی صبح درمقابل آینه مشغول آرایش زلف خود بود و از وجاهت خود بقدری مغرور و مسرور بنظر می آمد که یکدفعه خود بخود این عقیده را اظهار نمود : اے کاش من بجاے آن دختری میبودم که یکروز عیال من خواهد شد !

حکایت ۸۶۹ — اعتراف بحماقت

شخصی با عیال خود نزد قاضی آمده تقاضای طلاق نمود . قاضی علت را پرسید : شوهر جواب داد : (آقای قاضی این زن بکلی احمق است .) قاضی گفت : پس چرا با او تأهل اختیار نمودید ، شوهر گفت : (آقای قاضی من چه میدانستم که احمق صرف است) یکمرتبه خانم برآشفته فریاد زد (آقای قاضی دروغ میگوید بخوبی مسبوق بود .)

حکایت ۸۷۰ - اطفال این زمانه

هما خانم دختری است هفت ساله وخیلی شرور مادرش دیروز باو گفت : هما ! اگر یکدفعه دیگر گربه را اذیت بکنی پوست از سرت میکنم ، درست گوش کن به بین چه میگویم : اگر گوش گربه را بکشی گوشت را میکشم . اگر او را بزنی تو را میزنم ، اگر موهای گربه را بکنی موهاے سرت را میکنم فهمیدی هرکار بکنی عیناً همان کار را خواهم کرد . فهمیدی یا

نه ؟ هما سر را بزیر انداخته گفت : خانم جان فهمیدم . ولی نیمساعت نگذشته بود که فریاد گریه بلند شد مادر هما دوان دوان آمده گفت ، ای حرامزاده بگو به بینم باز بگربه بیچاره چه کار کردی تا من هم همان کار را با تو بکنم . هما بالبخند مختصری که حاکی از استهزاء بود جواب داد : خانم‌جان دنبش را کشیدم !

حکایت ۸۷۱ - فوائد تلفن

در محفلی صحبت از یکی از رؤسای ادارات بمیان آمد ، یکی از حضار گفت : این شخص یك دیپلمات حقیقی است . هر مطلبی که دارد بوسیلهٔ تلفن انجام میدهد . برای اینکه مبادا سند کتبی بدست کسی بدهد یکی دیگر از حضار اظهار نمود . اشتباه میکنید از ترس سند دادن نیست ، فقط از این میترسد که مردم بفهمند که حتی در یك کلمه امضای خودش دو غلط املائی دارد .

حکایت ۸۷۲ - پاکدامنی

جوانی عاشق دلباختهٔ یك دختر شده و پس از مدتها کوشش و خودکشی بالاخره موفق بدیدار محبوبه گردید ، و خواست فی المجلس کام دل گیرد ، خانم شروع کرد بداد و فریاد و اوقات تلخی و گریه و غیره بالاخره اظهار نمود : خجالت نمیکشید که بیك دختر پاکدامن بیك دوشیزه بی گناه این طور تکلیف شاق میکنید ! یکی هم گذشته ازاین همیشه بعد از این کار سرم درد میکند

حکایت ۸۷۳ — اراداتمند سابق

جوان متجددی چندین عریضه بیکی ازرؤسای ادارات نوشته تقاضای شغل نمود . بالاخره پس از مدتی جواب منفی شنید . پس مکتوب دیگری نوشت و از کم لطفی رئیس اداره شکایت کرد و بالاخره چون موقع امضا کردن مراسله رسید بجای عبارت معمولی اراداتمند قدیمی با قلم جلی نوشت اراداتمند سابق :

حکایت ۸۷۴ -- مرك بیموقع

پیر مرد لئیمی که در حال احتضار بود بزنش گفت زنکه پاشو آن کفشهای مرا ازپشت درب اطاق بیار خانم اول ملتفت نشد و گمان کرد مختصر هذیان میگوید . پیر مرد مجدداً امر کرد : پاشو کفشها را بیار . خانم ناچار برخاسته کفشها راآورد و مختصر آنها را بدست گرفته قدری بکف پاره و پاشنهٔ سائیده و غیره نگاه کرد و آهی کشید و گفت: افسوس که مرك قدری بی موقع آمد وضرر کلی بمن زد بطوریکه می بینم با این کفشها می توانستم دوسال دیگر در این دنیا راه بروم !

حکایت ۸۷۵ — در امتحان طب

معلم از محصل پرسید : اگر کسی مقدار زیادی سم الفار (مرك موش) خورده باشد باو چه باید داد ؟ محصل جواب داد ؟ غسل میت !

حکایت ۸۷۶ — بیوهٔ تسلی ناپذیر

از شخصی که عیالش فوت کرده بود در محفلی صحبت میکردند . یکی از حضار گفت : (علی الظاهر این بیچاره از مرك زنش خیلی مهموم و مغموم است ، من ملتفت بودم

دیروز در موقع تشییع جنازه متصل دستمال روی چشم خود گرفته بود و لاینقطع اشك میریخت ، یکی دیگر از حضار پرسید : از کجا دانستید که اشك می ریخت ! بعقیده بنده دستمال روی چشم گذاشته بود که مبادا مردم به بینند که اصلا گریه نمیکند .

حکایت ۸۷۷ — بیکاری

گدای ریش سفیدی جلو یکنفر رهگذر را گرفته گفت : آقا رحم کنید ! سالها است که من کاری پیدا نمیکنم . عابر پرسید : چند وقت است که بیکار شده ای ؟ گدا جواب داد از وقتیکه مرحوم والده فوت کرده است . رهگذر مادرت چه وقت مرده است ؟ گدا جوابداد : خدا بیامرزد همان موقعی که بنده را زائیده فوت نمود .

حکایت ۸۷۸ - قوز پشت و گربه

خانم با شوهرش درخیابان قدم میزد . پیرمردی با قد خمیده از جلو خانم رد شد . خانم بشوهرش گفت : این مرد که قوز پشترا تماشا کن . پیر مرد نگاهی بقد و بالای خانم کرد و گفت خانم بنده قوز پشت نیستم . گربه هستم خانم گمان کرد که پیر مرد بکلی احمق است و اظهار نمود : آها ! فهمیدم ، موش هم میگیری و میل میکنی ؟ ! پیر مرد سری تکان داد و گفت : نه خیر خانم ... آیا در منزل گربه ندارید و ندیده اید که کاهی گربه هم کرده خود را بلند میکند و کوهان در میاورد و مثل من قوز پشت بنظر میرسد ؟ . گربه چه وقت اینکار را میکند وقتیکه یك جانور بد ترکیب و یك هیولای سیاه ومهیبی مثل سرکار علیه دفعتاً در جلو چشم خود به بیند !

حکایت ۸۷۹ - مجازات اشخاص بی مروت

گدائی وارد یك مجلس روضه خوانی شده ازصاحب خانه سؤال نمود و جواب سخت شنید و بیرون آمده دم درب خانه بیکی ازهمکاران خود برخورده گفت ! این صاحب خانه رحم ومروت ندارد خداوند بکیفر اعمالش خواهد رساند گدای دیگر جواب داد : خداوند به کیفراعمالش رسانیده است باین دلیل که می بینی پس پنج شش عدد قاشق چای نقره که ازمجلس تعزیه دزدیده بود از جیب خود در آورده نشان داد ،

حکایت ۸۸۰ - دراتوبوس راه شمیران

حسب المعمول اتوبوس مملو از مسافرین رنگا رنك بود ، جوان متجدد و پاکیزهٔ که پهلوی یکی از دهاتیان نا تمیز نشسته بود ملتفت شد که از همسفر کثیف خود یك عدد جانور - کیك بود یا چیز دیگر چه عرض کنم - باو سرایت کرده وتا وسط آستین لباسش بالا رفته است ، پس جانور را گرفته از پنجره اتوبوس به بیرون پرت کرده و گفت : ای تنبل ، تو هم دیگر نمیتوانی پیاده مسافرت بکنی که باید سوار اتوبوس بشوی !

حکایت ۸۸۱ - وکیل زبردست

وکیل جوان و تازه کاری که برای اولین مرتبه دفاع یك نفر جانی را بعهده گرفته بود در محکمه بدین قسم آغاز کلام نمود : آقای رئیس بنده الساعه ثابت میکنم که موکل بنده بکلی بی تقصیر است و اگر چنانچه موفق نشوم بثبوت میرسانم که موکل بنده در موقع ارتکاب جرم در حال طبیعی نبوده است و اگرچنانچه این عرض بنده را هم باور بفرمائید ثابت خواهم کرد

که موکل بنده در موقع جرم در آنمکان حضور نداشت

حکایت ۸۸۲ - در مغازه سلمانی

شخص غریبی وارد یکی ازمغازه های سلمانی شده بسلمانی امر کرد ریشش را بتراشد . در موقعی که سلمانی مشغول کار بود ، مشتری ملتفت شد که یك سك پهلوی صندلی نشسته و با نهایت دقت مواظب حرکات سلمانی میباشد . پرسید : این سك بچه جهت اینطور مواظب شما است ؟ سلمانی گفت : راستش را عرض کنم ؟ گاهـگاهی اتفاق میافتد که زیر تیغ یك پارچه از گوش مشتری بریده میشود و زمین میافتد این است که سك مراقب حرکت تیغ میباشد !

حکایت ۸۸۳ - بعد از غروب در لاله زار

دو نفر جوان متجدد حسب المعمول در خیابان قدم میزدند وضمناً صحبت میکردند . دو نفر زن همراه یك مرد از مقابل دو رفیق مزبور عبور نمودند . یکی گفت : این خانم دست راستی را ببین ، مثل بوقلمون راه میرود . و چون دید رفیقش جواب نمی‌دهد پرسید : ترا چه میشود . چرا حرف نمی‌زنی ؟ راستی آیا خوب تشبیه نکردم ؟ این خانم عیناً مثل بوقلمون راه میرود چرا نگاه نمیکنی «

حکایت ۸۸٤ علاقه بتجارت

یك کشتی مملو ازمسافرین و حامل مقدار زیادی مرکبات که از بحراحمر عبورمیکرد دچار یك نهنك عظیم الجثه گردید و نهنك کشتی را تعاقب نمود . ناخدای کشتی برای اینکه شر نهنك را از سر مسافرین دفع کند امر کرد تمام مرکبات

را بدریا ریختند ، نهنگ کلیه نارنجها ، پرتقالها ، لیموها ، بالنگها و غیره را دفعتاً بلعید و باز کشتی را دنبال کرد ، ناخدا گفت عجب اشتهائی دارد ، این حیوان . ! ، چه باید کرد ؟ و پس از قدری فکر امر کرد که طباخ چینی کشتی را باب انداختند نهنگ او را هم بلعید و باز کشتی را تعاقب نمود ، پس ناخدا امر کرد که شموئیل قهوه چی کشتی را هم بدریا بیاندازند این یکی را هم نهنگ تناول کرد و بالاخره سیر شد و روی آب خوابش برد ، پس ناخدا امر کرد چنگال انداخته نهنگ را شکار کردند وتوی کشتی آورده کشتند و شکمش را پاره کردند وناخدا وعموم مسافرین با نهایت تعجب مشاهده نمودند که شموئیل مرکبات را تصاحب نموده وبا طباخ چینی مشغول چانه زدن است که بالنگهارا برای ساختن مربا بطباخ بفروشد

حکایت ۸۸۵ فرنگی مابی

یکی از متجددین نونوار با فکل و کراوات و کفش برقی وغیره وارد مهمانخانه شده شام خواست، مستخدم سریکی از میزهای رستوران پهلوی یك جوان ترتیب شده برای مهمان تازه وارد جا معین کرده . پس از صرف شام ، متجدد نونوار آروغ بالا بلندی زد . جوان دیگر که با وی همسفر بود ، گفت : آقا سر میز و در حضوراشخاص نباید آروغ زد : متجدد نونوار بانهایت تعجب سؤال کرد : در صورتیکه سر میز نباید آروغ زد ، پس شام را کجاباید صرف نمود .

حکایت ۸۸۶ - فرد و اتومبیل فرد

گویند روزیکه از روزها هانری فورد صاحب کارخانه‌معروف

اتومبیل سازی و متمول ترین شخص امریکا سوار یکی از اتومبیل های خودش بود و مسافرت میکرد . در بین راه یك شوفور مصادف شد که او هم بوسیله یك فورد مسافرت میکرد ولی موقتاً موتور اتومبیلش عیب کرده و مشغول معاینه و تعمیر آن بود . فورد اتومبیل را نگاهداشته پائین آمد و از شوفور علت معطلی را پرسید . و پس از آنکه معلوم شد یکی از شمع های موتور خراب شده است . هانری فورد یك شمع یدکی که موجود داشت به شوفر داد و موتورش را راه انداخت : پس شوفور که فورد را شخصاً نمیشناخت اظهار امتنان کرده ده دولار توی دست مشارالیه گذاشت هانری فورد پول را رد کرد و گفت : من پول لازم ندارم .. زیرا که من آدم پولداری هستم ... شوفور ده دولار را بزور توی جیب هانری فورد گذاشته گفت : مردکه چرا دروغ میگوئی ؟ اگر توآدم پول داری میبودی به اتومبیل فورد سوار نمی شدی .

حکایت ۸۸۷ - دوغولو

دو دخترك ده ساله راجع بدو دختر دیگر که بهمدیگر خیلی شبیه بودند صحبت میکردند یکی از آن دو دختر گفت : گمان میکنم فاطمه و رقیه دوغولو باشند که اینقدر بهم شبیه هستند دیگری جواب داد : اگر دوغولو هم نباشند باید فقط سه چهار ماه فاصله از همدیگر بدنیا آمده باشند

حکایت ۸۸۸ - در مجلس مبعوثان انگلیس

یکی از عادات و رسوم مجلس مبعوثان انگلیس این است که رئیس مجلس نمایندگان را باسم محل نمایندگی خود خطاب

مینماید ذکر اسم شخصی یك و کیل تقریباً بمنزله توهین تلقی شده و فقط گاهگاهی بعنوان توبیخ استعمال میشود . اخیراً در مجلس مبعوثان للوید جرج کلام یکی از ناطقین را باعصبانیت تمام قطع میکرد : رئیس مجلس رو به للوید جرج کرده گفت : آقاے نماینده (کارناوون) اگر باز هم کلام ناطق را قطع کنید مجبور خواهم شد که شما را باسم خودتان خطاب بکنم . للوید جرج پرسید : اگر بندهٔ را باسم شخصی خودم خطاب کنیدمگر چه خواهد شد ؟ رئیس مجلس سر به آسمان بلند کرده گفت خدا میداند و بس !

حکایت ۸۸۹ — لافزنی

یکی از اهالی خوار ورامین از حاصلخیزی زمین ورامین صحبت میکرد و اظهار مینمود : زمین ما بقدرے پر برکت است که اگر یك عدد کبریت بزمین بیاندازید یکماه بعد یك جنگل صحیح و حسابی در همان جا می بینید . یکنفر مازندرانی که در مجلس حضور داشت اظهار کرد . به ! اینکه چیزی نیست . خاك مازندران بقدری حاصل خیز است که اگر یك رشته نخ و یك سوزن بزمین بیاندازید ۵ روز بعد در همان نقطه یکدست لباس نو دوخته و آماده پیدا میکنید !

حکایت ۸۹۰ - تجارت‌خودمانی

دو نفر از تجار خودمانی که در فن کلاه بردارے سر آمد اقران خود بودند بمصداق قول شاعر (کبوتر با کبوتر باز با باز .) نظر بهم جنسی کامل طبعاً بطرف همدیگر جلب شده بالاخرهٔ تصمیم گرفتند که هر دو تجارتخانه را مبدل بیکی

نموده و تشکیل یك شرکت دو نفری بدهند . شرایط شرکت معین شده ، قرار داد بین الاثنین به امضاء رسید وحضرات شروع بکار نمودند ، روز دوم یکی از آن دو نفر سراسیمه نزدشریك خود آمده گفت : هیچ میدانی چه اتفاقی افتاده است ؟ شریك‌را واهمه گرفته رنگش پرید وپرسید : مگر چه شده است ؟ اولی جواب داد : چه میخواهی بشود بدتر از اینکه مهم ترین ماده قرار داد شرکت را فراموش کرده ایم بنویسیم ، دومی پرسید : (کدام ماده ؟) اولی گفت : «عجب آدم احمقی هستی تو ! مادهٔ معروضه عبارت از تقسیم منافع در موقع ورشکستگی تجارتخانه !

حکایت ۸۹۱ - ارباب توقع

جوانکی که یك دسته بلیط لاطار در دست داشت وارد یکی ازادارات شده برئیس اداره گفت : آقا ، میل ندارید صاحب یك اتومبیل شیك بشوید ؟ قیمت بلیط لاطار فقط دو قران است رئیس اداره فوراً دو قران داده یك بلیط خرید . معاون رئیس بشوخی اظهار نمود . خوب انشاءالله وقتیکه اتومبیل به اسم حضرت عالی در آمد اجازه خواهید داد که بنده هم گاه‌گاهی درحضور مبارك بسیاحت بروم . رئیس اظهار عصبانی شده جوان بلیط‌فروش را که داشت که از درب اطاق خارج میشد صدا زد و گفت بیا بیا ! دو قران مرا پس بده و بلیط خود را بگیر . جوان گفت چرا ؟ رئیس اداره اظهار نمود : عجب مملکتی است ! مگر نمی بینی که هنوز بوی اتومبیل بدماغم نرسیده ارباب توقع هجوم آور شده اند . وای بوقتی که راستی راستی صاحب یك ماشین بشوم

حکایت ۸۹۲ — در باغ وحش پاریس

اخیراً یکی از محررین فرانسه موسوم به (آندره‌دموزون) کتابی نوشته است درتحت عنوان حیواناتیکه وحشی نامیده‌میشوند و در این کتاب از روی مدارك و دلائل و تجربیات صحیحی ثابت میکند که بدرفتاری انسان نسبت بحیوانات آنها را وحشی گردانیده است . این کتاب بقدری خوب نوشته شده است که چند روز قبل آکادمی فرانسه جائزهٔ مهمی به مؤلف داد . ودر نتیجهٔ این جائزه آندره دموزون بلافاصله شهرت پیدا کرد روزنامه نویس های امریکائی که مترصد همه قسم اخبار هستند این قضیه را نیز تعقیب کرده و یکی از محررین جرایدا مریکا نزدمؤلف کتاب مزبور آمده اظهار نمود . کتاب جنابعالی خیلی جالب توجه است و انصافاً نسبت بحیوانات خدمت بزرگی کرده اید . وبدیهی است که جنابعالی حیوانات را دوست دارید . پس خواهشمندم همراه بنده تشریف بیاورید بباغ وحش تا عکس شما را درحضور دوستان شما انداخته بجراید امریکا بفرستم . آندره دموزون با مخبر جریده مزبور بباغ وحش رفت . و همینکه جلو قفس شیر رسیدند مخبر گفت : حالا خواهشمندم داخل قفس بشویدتا عکس شما را پهلوی‌شیر بردارم . مؤلف بیچاره که منتظر چنین‌پیشنهادی نبود رنگش پریده و نمی دانست چه جواب بدهد ، ولی اتفاقاً در این مواقع که پای جان در میان است گاهگاهی افکار عالیه در دماغ انسان پیدا می شود . پس مؤلف کتاب بعد از یك‌ثانیه تأمل جواب داد : جسارتاً بعرض می رسانم که در کتاب بنده اسمی از آهو نیز برده شده است . مخبر روزنامه خندیدو عکس

مؤلف را در قفس آهو برداشت .

حکایت ۸۹۳ - تریاکی باغیرت

موسی تریاکی بود ، تریاکی خیلی سخت عیال موسی زنی بود جوان وخوش صورت معلوم است که زن جوان از شوهر خود چه توقعاتی دارد و همچنین معلوم است که شوهر تریاکی از انجام توقعات مزبور عاجز میباشد. در این قبیل مواقع زن جوان اگر شوهر خود را فریب داده و از جوانی خود بوسائل دیگری استفاده نماید تقصیر متوجه به شوهر تریاکی و بیعرضه است . موسی هر روز بعد از صرف ناهار به قهوه خانه مجاور منزل رفته تا غروب در همانجا والمیده و چندین مثقال تریاك مصرف مینمود . روزی از روزها یکی از معتادین همان قهوه خانه بموسی گفت : خاك بر سرت ، مگر نمیدانی که زن تو فاسق پیدا کرده است موسی خمیازهٔ کشیده گفت : (چطور) رفیق جواب داد !(چطور) همین طور که الساعه من خودم یك مرد کردن کلفتی را دیدم که وارد خانهٔ تو شد و خانم بسکه عجله داشت هنوز درب را نبسته یارو را در آغوش کشید و بوئید و بوسید : از شنیدن این خبر ، موسی - باصطلاح چرتش پاره شد . و یکمرتبه از جا جسته سراسیمه بمنزل رفت و بشدت تمام درب خانه را کوبید عیال موسی فاسق خود را توی صندوقی که در گوشه اطاق بود مخفی نموده رفت درب را باز کرد و چون شوهرش را با آن حالت عصبانی دید پرسید چه خبر است ! موسی فریاد زد ای لوند بیحیا زود بگو فاسقت کجاست تا مغزش را با مشت مبدل بخمیر بکنم و دمار از روزگارش در بیاورم ! خانم با کمال بی اعتنائی سکوت

اختیار نموده و شوهرش با همان حالت عصبانی شروع بتفحص و کاوش در اطراف و زوایای خانه نمود اول توی اطاق دیگری رفت و نگاه کرد و گفت اینجانیست ، بعد توی مطبخ رفته‌حتی زیر دیك نگاه کرد و گفت : اینجا هم نیست . سپس در مستراح و آب انبار و جاهای دیگر رفته و هر دفعه میگفت اینجا هم نیست . بالاخره باطاق بر گشته درب صندوق را بلند کرد ومرد تنومندی را دید که اطلاق کلمه (کردن کلفت) در باره او کاملا صدق مینمود : پس رنگش پریده بعجله درب صندوق را انداخته گفت ! در اینجا هم نیست . و بلا فاصله بقهوه خانه بر گشته منقل را پیش کشید !

حکایت ۸۹۴ — یك معاملهٔ بی نظیر

تاجری جواهری در مغازهٔ عالی‌خود تا آن روز یك مشتری باین ابهت و تبختر ندیده بود یك اتومبیل‌بسیار مجلل جلوی مغازه توقف نمود. شوفر که لباس مخصوص و خیلی نظیف در بر داشت بعجله پائین آمده درب اتومبیل را باز کرد و تعظیم بالا بلندی بجای آورد. این تعظیم خطاب به شخص بسیار شیك و موقری بود که از اتومبیل‌خارج گردید و بطرف مغازه جواهری رهسپارشد، جواهری که ملتفت توقف اتومبیل شده بود با نهایت عجله بیرون آمده سری به احترام فرود آورده گفت : آقا بفرمائید ، آنوقت تازه باین نکته بر خورد که این رجل متبختر بازوی راستش را با دستمال حریر سفیدی بگردن خود آویخته است مثل کسی که بازویش شکسته یا در رفته باشد. شخص مزبور وارد مغازه شد و اظهار نمود : (حاجی آقا چون امر خیری برای بنده زاده در

نظر است به چند حلقه انگشتر برلیان و زمرد و یك گردن بند مروارید بسیار خوب برای نامزد او که از خانواده بسیار محترمی است احتیاج دارم . و لازم بعرض نیست که در موضوع قیمت هر چه گرانتر بهتر ، تاجر جواهری که مدتی بود بازارش دچار کسادی شده از استماع این کلمات قدری مسرور شد که نزدیك بود از فرط شعف سکته بکند . پس با نهایت عجله یك صندلی پیش کشیده گفت : (بفرمائید) و با عجله زیاد تری بطرف قفسه ها دویده بهترین و گران بهاترین جواهرات خود را آورده نشان داد و طبعاً در تعریف و تمجید هر یك حسب المعمول آنچه به عقلش می رسید بهم بافت : مشتری پس از مدتی معاینه و امتحان چند فقره جواهرات بسیار عالی سوا کرد و قیمت آنها راپرسید حاجی طبعاً صدی دویست روے قیمت عادله کشیده اظهار نمود سه هزار و سیصد و دوازده تومان و پنج قران ، آن هم برای حضرتعالی فقط باین قیمت تقدیم میکنم زیرا امیدوارم که برای حضرتعالی فقط باین قیمت تقدیم میکنم زیرا امیدوارم که برای عروسی هم آنچه ظروف نقره و غیره لازم باشد از این مغازه ابتیاع فرمائید ، مشتری گفت . (سه هزار تومان رو یهم رفته میدهم اگر میل دارید فبها و الا مرخص میشوم .) تاجر گفت : خیر آقا چه فرمایشی است ؟ بنده هرگز راضی نمی شوم که حضرت مستطاب عالی دست خالی از مغازه خارج بشوید ، برای این که مشترے دائمی بنده باشید بنده حاضرم از رأس المال هم مبلغی ضرر بکنم سه هزار تومان که میفرمائید برای بنده درست نود و سه تومان و دوریال ضرر دارد معهذا تقدیم میکنم : مشتری گفت خیلی

خوب ، چون پول موجود ندارم باید بفرستم از منزل بیاورند و باید یك حواله بنویسم . متاسفانه بطوری که می بینید دستم شکسته و فعلا از نوشتن عاجزم . خواهشمندم قلم برداشته آنچه را که بنده عرض میکنم به نویسید تا بدهم شوفر رفته از منزل تیخواه بیاورد . جواهری فی الفور قلم بدست گرفته و بر طبق اظهار مشتری نوشت : خانم جان عزیزم . مبلغ سه هزار تومان بفوریت لازم است خواهشمندم توسط حامل بفرستید . پس مشتری کاغذ را گرفته توی یك پاکت گذاشت و بیرون رفته بدست شوفر داد و شوفر رفت ومشتری مجدداً بمغازه آمده بتاجر گفت این اشیاء را حاضر بکنید که الساعه شوفر بر میگردد در واقع چندان طولی نکشید که شوفر بوسیله اتومبیل رفت و بر گشت و وجه را آورده باتعظیم بالا بلندی تقدیم ارباب نمود . جواهری وجه را گرفته اشیاء را تسلیم نمود و مشتری پی کار خود رفت اما تاجر بسکه از این معامله خشنود بود تصمیم گرفت که آن روز دیگر کسب ننماید و فی الفور مغازه را بسته بمنزل برود و مجلس سوری بر پا کند ، ولی بمحض این که به منزل رسید ، عیالش پرسید : آقا سه هزار تومان را می خواستید چه بکنید ؟ از حسن اتفاق در صندوق باز بود و توانستم برداشته به حامل پاکت بدهم :

حکایت ۸۹۵ – حل مسئله حساب

در مدرسه ابتدائی معلم از شاگرد پرسید : اگر مادر شما برای خریداری یك پیراهن حریر مبلغ ۲۶ تومان از پدر شما

تقاضا بکندو پدر شما در کیف خود اسکناسهای ده تومانی و پنجتومانی و دو تومانی داشته باشد در موقع تأدیه وجه مزبور چه کار میکند ؟ شاگرد جواب داد ، چه میخواهید بکند ؟ - اوقات تلخی

حکایت ۸۹۶ - منطق اطفال

خانمی نزد خانم دیگری مهمان بود وپسر هفت‌ساله راهمراه آورده بود خانم صاحبخانه دختری داشت شش ساله مهمان از دختر صاحب خانه پرسید . فیروزه خانم بیا به بینم . راستش‌را بگو ، میل داری پسر من فرخ شوهر تو بشود ، فیروزه‌خانم قدری فکر کرد و جواب‌داد : میل دارم اما نمیشود چرا نمیشود ؟ خانم آدم نمیتواند با کس دیگر غیر از خانواده خودش عروسی بکند ، مثلا ملاحظه بکنیدمادر من بایدمن‌عروسی کرده مادر بزرگ من باید بزرك من ، زنعمو جانم با عمو جانم . پس می بینید که نمیشود ،

حکایت ۸۹۷ - مرض چانه زدن

مشهدی محمود عادت بچانه زدن دارد . و اگر چانه نزند مثل اینست که زندگی نمیکند ، چند روز قبل مشهدی محمود به کار حضرت عبد العظیم رفته از بلیط فروش پرسید : آقا ترن چه وقت حرکت میکند . مستخدم جوابداد : ساعت ۸ر۳۵ دقیقه مشهدی محمود بی اختیاراظهار نمود : اگر ساعت ۷ر۲۵ دقیقه‌میرود سوار می شوم و الا باین قیمت که شما می گوئید من مشتری نیستم .

حکایت ۸۹۸ — علاج سکسکه

معروف است که ترس و واهمهٔ شدید باعث قطع سکسکه میشود . مادر غلامعلی اتفاقاً مبتلا به فواق شده بود وهرچه میکرد موفق بقطع آن نمیگردید : غلامعلی طفلی است هفت ساله ولی خیلی با هوش وقدری متقلب بارآمده است . غلامعلی چون دیگر مادرش نمیتواند دفع سکسکه را بنماید اظهار کرد . خانم الان من شما را میترسانم و سکسکه بریده میشود . مادرش تبسمی کرد و گفت : طفل عزیزم تو باین قد و قواره چطور میتوانی من باین بزرگی را بترسانی ؟ غلامعلی اخمش را پائین انداخت ورفت ، ولی دودقیقه بعد از آن دوان دوان نزد مادرآمده گفت . خانم ، خانم ، میخواستم درس خود را حاضر کنم . دوات افتاد و پیراهن نو شما که دیروز خریده بودید پر ازمرکب شد . خانم ، تا اسم پیراهن حریر خود را شنید رنگش پرید و فریاد زد : ای ور پریده !... واز شدت غضب سکسکه فی الفورقطع شد.

حکایت ۸۹۹ — عروس و مادر شوهر

شبی از شبها طوفان عظیمی در تمام شهر حکمفرما و رعد و برق محشری بر پا کرده بود . غرش آسمان بقدری شدید بود که صدای توپ میکرد ، بالاخره طوفان ساکت شد وشب گذشت روز بعد خانمی از خانم همسایهٔ خود از بالای پشت بام پرسید : خانم ، دیشت شنیدید آسمان غره چه میکرد ؟ خانم همسایه که هر شب با مادر شوهر خود مرافعه داشت ، خواست که مراسم نزاکت را مراعات نموده باشد با لبخند لطیفی جواب داد : نه ، من بهیچوجه ملتفت نشدم ، زیرا که مادرشوهرم با من مشغول

« مذاکره » بود !

حکایت ۹۰۰ - داماد ومادر زن

راجع به مردی که سه زن داشت در محفلی صحبت بمیان آمد ، یکی گفت : این مرد عجب عیاش است ! میخواهد سه جا کیف بکند . یکی دیگر ازحضار جواب داد : عیاش نگو ، دیوانه بگو ، ما ها که یك زن بیشتر نداریم نمی توانیم از شر یك مادر زن خود خلاص بشویم . نمیدانم این بدبخت با سه مادر زن چه خاکی بسر میریزد ! ؟

حکایت ۹۰۱ - العاقل یکفیه‌الاشاره

آقا بسفرمیرفت ، در موقع مشایعت خانم اظهار نمود : یکی دوهفته دیگر البته عریضه نگارمیشوم ، آقا جوابداد : پولی که برای خارج دادم برای دوماه کفایت میکند !

حکایت ۹۰۲ - عشق وتجارت

ایرانیان — یعنی آن قسمتی که باخلاق اروپائیان وامریکائیان آشنا نیستند - تصور میکنند که زنهای اروپائی و امریکائی از عفت وعصمت بهره ندارند . حکایت ذیل در عین حالی که رفع اشتباه فوق را میکند ، ضمناً به ثبوت میرساند که روح تجارت در امریکا حتی در مسائل عشقی نیز کار خود را میکند . یك دختر جوان امریکائی که فوق العاده زیبا ودلربا بود چندین نفر عاشق داشت ، ولی چون نامزد یك جوان دیگرے بود ، با نهایت وفا داری نسبت به نامزد خود ، این عشاق دل باخته را ازطرف خود دور میکرد ، یکی از آنها که حرارتش بیش از همه بود بالاخره طاقت نیاورده روزی از روز ها در مجلس بال محبوبه

سنگدل را ملاقات نموده اظهار داشت : میس ، آخر چرا بمن رحم نمی کنید ... حالا که اینطور است من هم میدانم چه باید بکنم . میس پرسید : مثلا چه خواهید کرد ؟ جوان جواب داد : هیچ ... الان میروم یك ششلول میخرم و خود را میکشم . جوان منتظر بود که در مقابل این تهدید خانم ترحم خواهد نمود . اماخانم با نهایت خون سردی جوابداد : راستی خیال دارید خود را با ششلول بکشید !.. در این صورت ممکن است کاری بکنید که من ازشما ممنون بشوم . جوان بیچاره گمان کرد که خانم سرلطف آمده و با کمال امید واری پرسید : چه کاری ؟ بفرمائید . خانم جوابداد ! البته میدانید که نامزد بندهٔ مستر (جون ویلیامسون) در خیابان پنجم کوچه دویست و سی و دوم نمره ۷۳۲ یك مغازه اسلحه فروشی دارد ، پس اگر بخواهید که در این آخر عمر خودتان اسباب امتنان بنده را فراهم ساخته باشید تشریف ردهٔ ششلول معهود را از نامزد بنده بخرید چونکه بندهٔ به پیشرفت تجارت این جوان خیلی علاقه مندم و راستی راستی از شما متشکرخواهم شد .

حکایت ۹۰۳ - داماد و مادر زن

یك دکتر امریکائی اختراع عجیبی کرده بود که بوسیله آن حیوانات مثل انسان حرف میزدند . ولی بازار این دکتر کساد بود و هیچکس سك و گربه خود را نزد او نمیاورد که عمل نمودهٔ قوه ناطقه به این حیوانات ببخشد . روزی از روز ها دکتر عصبانی شده در مجمعی اظهار داشت : اختراع و اکتشاف من خیلی مهم است اما افسوس که هموطنان من نمیخواهند استفادهٔ

بکنند اگر با من همراهی میکردند عوض گرامافون معروف انگلیسی که علامت یك سگی را دارد که صدای صاحبش را میشنود یك گرامافون امریکائی با علامت معکوس میساختم که صاحب سك و گربه و اسب و غیره گوش جلو شیپور گرفته صدای سك و گربه را با نهایت لذت و دقت استماع بنماید ۰ آخر ۰۰۰ دور از انصاف است که متصل سك و گربه وساير حيوانات بمزخرفات ما ها گوش بدهند و ما نتوانیم مکنون ضمیر آنها را بفهمیم و بدانیم که آیا نطق هاے مشعشع سیاسیون و فرمایشات خانمهاے مادر روحیات این حیوانات چه تأثیرے میکند ۰ یکی از حضار پرسید : آقای دکتر ، همه اینها صحیح ، ولی بفرمائید ببینم آیا میتوانید کارے بکنید که الاغ هم حرف بزند ؟ دکتر با نهایت غرور جوابداد : البته ، الاغ هم مثل ساير حيوانات ۰ پس آن شخص اظهار نمود : راستش را عرض بکنم ؟ ۰۰۰ این آقایان حضار را ملاحظه میفرمائید ؟ گمان میکنم همه با بنده هم عقیده باشند : اگر جنابعالی وسیله کشف میکردید که الاغ ها منبعد عرعر نکنند بنده و تمام آقایان الساعه مادر زن خود را نزد جنابعالی می آوردیم !!

حکایت ۹۰٤ داماد و مادرزن

خانم جوان به شوهرش گفت : مادرم بقدری عشق باتومبیل دارد که متصل میگوید اگر کسی يك اتومبیل بمن بدهد من نصف عمرم را باو می بخشم ۰

آقا جواب داد : من الان رفته یکمرتبه دو دستگاه اتومبیل برای مادرشما میخرم !

حکایت ۹۰۵ — قیمت وقت

یکنفر انگلیسی به لرد دورهام گفت : من در نتیجه ۵ دقیقه تأخیر در یك کار مبلغ هنگفتی ازچنك دادم . لرد دورهام جواب داد : اینکه چیزے نیست من براے یکدقیقه تأخیر درتولد ، سه قصر و سی ملیون و اراضی بحد و حصری را ازچنك دادم . (این واقعه تاریخی است ، لرد دورهام دوغولو بدنیا آمد ولی برادردیگرش چون یکدقیقه زودتر متولد شده بود . بموجب قانون انکلستان کلیه‌ارثیه والقاب پدرش باین یکی رسید واومحروم ماند)

حکایت ۹۰۶ — دلیل کثافت

شخصی برفیقش گفت : برادر ، پالتو تو خیلی مندرس و کثیف شده است چرا . عوض نمیکنی ؟ رفیق‌جوابداد : بواسطه اینکه خانم عیال بنده هم همین ایراد را گرفته و میگوید : مادامیکه پالتو نو نخریده باشی من خجالت میکشم با تو به سینما بروم . اینست که منهم قدر و قیمت این پالتو مندرس را دانسته و باین زودیها ازچنکش نخواهم داد زیرا که اسباب صرفه جوئی واستراحت بنده گردیده است .

حکایت ۹۰۷ — اسپورت

محصل جوانی به یکی از دوستانش ایراد گرفت : برادر عزیز ، تو که اینقدر ادعا میکردی که بازی فوتبال را یاد گرفته معلوم میشود دروغ گفته بودے . مخاطب جواب داد : دروغ نگفته بودم : زیرا که شروع بتعلیم زبان انگلیسی نموده ام

و البته می دانی که لازمهٔ فوتبال بازی کردن دانستن زبان انگلیسی است .

حکایت ۹۰۸ – محکوم باعدام

دونفرمحکوم به اعدام را میخواستند سر ببرند . در موقعیکه میرغضب مشغول بریدن سر یکی از آن دو نفر بود ، دیگری که پشت سر میز غضب واقع شده بود ، بمیر غضب تنهٔ سختی زد و گفت : کمی آنطرف تر برو ! این اولین دفعه است که تماشاے سر بریدن نصیب من شده است ومیخواهم به بینم !

حکایت ۹۰۹ – از کلمات سقراط حکیم

سقراط حکیم را زنی بود بی‌حیا و بد اخلاق بحدیکه فیلسوف بد بخت را عاجز کرده بود ، سقراط درنتیجهٔ این تجربهٔ تلخ عقیدهٔ ذیل را ابراز میداشت . براے اینکه زن وشوهر حقیقتاً خوشبخت باشند بایستی زن کور باشد وشوهر کر !

حکایت ۹۱۰ – ساعت ساز ماهر

شخصی ساعتی را که براے تعمیر به ساعت ساز داده بود پس آورد و گفت : – آقای ساعت ساز باشی ، این ساعت روزی یکربع کند میکرد ، از وقتیکه شما تعمیرش کرده اید یکربع تند میکند . ساعت ساز جواب داد : بدیهی است ! ! ساعت ساز ماهر باید کارے بکند که وقتی را که تلف شده است دو باره بچنك مشتری بدهد !

حکایت ۹۱۱ – عشق بپول

شخصی غالباً نزد پدرزن خود رفته ازدست عیال خود شکایت مینمود . پدر خانم براے اینکه بالمره رفع مزاحمت ازخود بکند

جواب عاقلانه ذیل را ابراد نمود :

اگر یکدفعه دیگر هم دختر من طورے رفتار بکند که موجب شکایت شما بشود او را از ارثیهٔ محروم خواهم نمود . داماد بمجرد شنیدن این اخطار تصمیم گرفت که دیگر بهیچوجه از دست زن خود شکایت نکند .

حکایت ۹۱۲ - درمدرسه شبانه ررزی کرج

چند روز بود بواسطه تمام شدن گندم معمولی گندم ژانتیل رس که به مرض زنك زیاد مقاومت دارد برای تهیه نان شاگرد ها میدادند

یك روز صبح معاون رئیس هرچه زنك زد یکی از شاگردان بیدار نشد با تغیر رفت بالای سرش و گفت : چرا بلند نمیشوے مگر صدای زنك را نشنیدی

شاگرد چشمانش را مالیده گفت : چون گندم ژانتیل رس میخوریم مقاومت بزنك پیدا کرده ام

حکایت ۹۱۳ - بعد از نصف شب

سه ربع بعد ازنصف شب یك دوچرخه سوار بدون چراغ بسرعت میرفت یك نفر آژان فریاد زد : دوچرخهٔ بایست چرا چراغ ندارے . دوچرخه سوار پیاده شده گفت برای اینکه از نصف شب گذشته .

آژان ـ مگر بعد از نصف شب چراغ لازم نیست

دوچرخه سوار . اگر لازم بود خاموش نمیکرد

حکایت ۹۱٤ — نیم ساعت بعد از ظهر

یك نفر تخم مرغ فروش نیمساعت بعد از ظهر عبور میکرد:

یك خانمی از دالان صدا کرد: تخم مرغی جلو بیا

تخم مرغ فروش جلورفت و پس ازآنکه مدتی در آفتاب معطل شد بالاخره خانم پرسید تخم مرغ پخته دارے؟

تخم مرغ فروش — قدری دیگر صبر کنید همه اش پخته است

حکایت ۹۱۵ — خود نمائی های خودمانی

خانم — مانند بسا خانمهای خودمانی خیلی بیش از اندازۀ گلیم خود پا ها را دراز میکرد و هر روز که یك مهمان زنانه بخانه می‌آمد برای اینکه پول دارے خود را نشان بدهد پذیرائی شایانی میکرد وهمه گونه خوردنی وآشامیدنی فراهم میساخت

یك روز زن یکی از بزرگان مهمان خانم بود، خانم به کلفت گفت:

گل چهره! برو به فیروز بگو یك دانه از آن خربوزه های خوب که آقا برایے من از اصفهان آورده است و در انبار تویے پنبه خوابانده ایم بدهد زود بیا!

گلچهره رفت و یك ساعت رفتنش طول کشید و دست خالی بر گشت،

خانم پرسید: خربزه چه شد؟

گلچهره با نهایت سادگی جواب داد:

خانم بقال سر کوچه میگوید دیگر نسیه نمیدهم! .. تا پائین خیابان هم رفتم، هیچکس حاضر نشد که نسیه بدهد!

حکایت ۹۱۶ نزد طبیب

مریض بطبیب ـ آقاے دکتر عیال بنده اصرار دارد که بنده تغییر آب وهوا بدهم عقیدۀ شما در این باب چیست ؟ طبیب ـ در چه باب ؟ در باب تغییر آب هوا یا درباب تغییر عیال ؟

حکایت ۹۱۷ اتومبیل بدل

شخصی یك گردن بند مروارید که جدیداً خریده بود یکی از دوستان نشان داد و گفت : این را بعنوان تحفه براے خانم خریده ام .

رفیق اظهار نمود : برادر امروزخانمها اتومبیل را بر جواهر ترجیح میدهند میخواستی یك اتومبیل براے عیال خود بخری که ضمناً ارزانتر تمام میشد مخاطب جواب داد . « عجب ! مگر اتومبیل بدل هم میفروشند

حکایت ۹۱۸ شیر فروش درستکار

از شیر فروشی پرسیدند : چند رأس کاو دارے و چقدرشیر میدهند جواب داد : شصت رأس کاو و ماده کاو دارم و روزے یك خروار و نیم شیر تحصیل مینمایم خوب از این مقدارشیر چهقدرش را میفروشی ؟ دو خروار و کسرے

حکایت ۹۱۹ استاد شیخ کرنا

یك نفر طهرانی بیکنفر قزوینی فضائل شیخ کرنا را نقل کرده میگفت : این شخص صداے کلیه وحوش و طیور را تقلید میکند قزوینی گفت : اینکه چیزی نیست من در قزوین یك شخص را میشناسم که بقدرے خوب صدای خروس میکند که بمجرد بلند شدن صدای او آفتاب طلوع میکند

حکایت ۹۲۰ - لاف زن

شخص لاف زنی در محفلی صحبت از غرق شدن یك کشتی میکرد و تمام جزئیات سانحه را شرح داده میگفت : ولی با این همه تفصیلات ، فقط بنده از این مهلکه نجات یافتم . حضار پرسیدند : « چطور ؟ » جواب داد : « چونکه بنده قدری دیر رسیدم و کشتی قبل از رسیدن من به اسکله حرکت کرده بود

حکایت ۹۲۱ - شیرفروش خودمانی

یك نفر که از دست شیر فروش متقلب بستوه آمده بود یك روز عوض یك ظرف دو ظرف آورد . شیر فروش پرسید هر روز یك ظرف شیر می‌بردی مگرامروز دو ظرف میخواهی مشتری گفت : « نه خیر . دو ظرف آورده ام برای اینکه شیر و آب را جدا جدا تحویل بدهید . »

حکایت - ۹۲۲ قاضی باشعور

شخص بیسوادی راباتهام جعل سند بمحکمه‌آورده بودند متهم اظهارنمود . آقای قاضی : خدا شاهد است که‌من‌اصلا سوادندارم تا بتوانم اسم خود را امضا بکنم . قاضی با یکدنیا تغیر جواب داد مرد که متقلب . کسی بتو نمیگوید که اسم خودت را امضا کرده ای ولی میگویند باسم شخص دیگر امضا نموده ای

حکایت - ۹۲۳ طفل حاضر جواب

احمد طفل شش ساله - صغری خواهر سه ساله خود را بدون جهت زده بود . مادر اطفال احمد را کتك مفصلی زده گفت . پسره شرور مگر هزاردفعه نگفتم انسان نباید کوچکتر و ضعیف تر از خودش را اذیت بکند ! احمد درحال گریه‌فریاد

زد . پس من که از تو کوچکتر و ضعیف تر هستم : تو چه حق دارے که مرا بزنی

حکایت - ۹۲۴ جواب صحیح

رئیس اداره یکی ازمستخدمین را که خیلی بی ترتیب سر کار خود میاید احضار کرده اوقات تلخی نمود: آقای عزیز شما هر دو روزے یکمرتبه در اداره حاضر میشوید . مستخدم با نهایت سادگی جواب داد : - علتش اینست که اگر هیچ نیایم کسل میشوم

حکایت - ۹۲۵ مست و کلید

شخصی در حال مستی نیمه شب بخانه بر گشت وهر چه کرد نتوانست در را باز کند . کس دق الباب نمودزنش سر از پنجره بیرون آورده گفت : اگر کلید نداری یك کلید از این بالا بیاندازم توی کوچه ؟ مست جواب داد : اگر جاے کلید را بیاندازے ممنون تر میشوم زیرا که کلید دارم اما سوراخ جای کلید را پیدا نمیکنم

حکایت - ۹۲۶ بعنوان اعانت

جوانی از زندگانی سیر شده بود نزد یکی از رفقا رفته گفت ! میخواهم خودم را بکشم . هفت نیر خودت را بمن امانت بده رفیق جواب داد ؛ اگر امانت میخواهی حرفی ندارم بگیر اما همینکه کارت تمام شد پس بیار :

حکایت ۹۲۷ در رستوران

مشترے بپیشخدمت - این کباب شما بقدری متعفن است که نمیشود خورد . بروید ارباب را صدا بکنید . پیشخدمت صدا کردن ارباب فائده ندارد اوهم نمیتواند این کباب را بخورد !

حکایت ۹۲۸ زن سر نگهدار

آقا بخانم - خانم مگر من بشما نگفتم این مطلب محرمانه است چرا رفتید در تمام شهر شیوع دادید و بهرکسی رسیدید نقل کردید خانم با نهایت تعجب - بلی شما گفتید محرمانه است اما نفرمودید بکسی نباید گفت :

حکایت ۹۲۹ دشمن تزویر!

دو نفر رفیق راجع بشخص ثالثی صحبت میکردند اولی گفت این شخص مزور و ریاکار است و من از تزویر بیزارم .
دومی اظهار نمود ! عجب من گمان میکردم که شما با او خیلی دوست صمیمی هستید اولی جواب داد « نه خیر ! این طور وانمود میکنیم

حکایت ۹۳۰ آدم متدین

یکی از جوانان امروزه که میتوان ملانصرالدین عصرحاضرش نامید چتر خودرا گم کرده بود و دنبال آن میگشت وارد یکی از مغازه های لالهزار شده پرسید : آقا چتر بنده اینجا نمانده است ؟ صاحب مغازه جواب منفی داد جوان بدوسه مغازه دیگر رجوع کرد و همان جواب را شنید بالاخره در مغازه ششمی اظهار نمودند بلی آقا چتر جنابعالی اینجا مانده است و چتر را بمشارالیه تقدیم نمودندجوان با لهجه فیلسوفانه اظهار نمود:
بالاخره در میان شش نفر یکنفر آدم درست و متدین پیدا کردم که مال مردم را نمیخورد

حکایت ۹۳۱ غیب گوئی

شخصی موسوم بصادق بالنسبه بیسواد بود تعریف یك نفرغیب

گو را میکرد که از روے قیافه و خط انسان اخلاق وعادات اورا تشریح مینماید پرسیدند بچه دلیل بر شما ثابت شد که این شخص در غیب گوئی ید طولائی دارد ؟

جواب داد : بدلیل اینکه یك سطر مطلب نوشته بدستش دادم بمجرد اینکه نگاه کرد اظهار نمود : از شکل کشیدهٔ (س) در کلمهٔ (سادق) معلوم میشود که شما در طفولیت از مدرسه گریزان بوده و درهر حال تصدیقنامه نهائی نگرفته اید

حکایت ۹۳۲ دارائی داماد

شخصی بجوانی که دخترش را خواستکارے کرده بود گفت:من در دادن دختر بجنابعالی مضایقه ندارم اما میخواهم بدانم عائدات شما تاچه اندازه است

حکایت ۹۳۳ - مخارج اتومبیل

شخصی میخواست یك اتومبیل بخرد از یکی از رفقاے خود پرسید ؟

بعقیدهٔ شما کدامیك از مخارج اتومبیل گرانتر از همه تمام میشود: بنزین ؟ کاراژ ؟ مالیات ؟ شوفر ؟

رفیق جواب داد : مخارج مریضخانه

حکایت ۹۳٤ — منطق اطفال

پرویز پنجساله ـ با مادرش در خیابان عبور میکندیکنفر بواسطه کثرت جمعیت به مادرپرویز تنه زدهٔ و معذرت میخواهد همشیرهٔ ببخشید . پرویز با نهایت تعجب بمادرش نگاه کردهمیگوید من نمیدانستم که این آقا دائی من است :

حکایت ۹۳۵ - بقید شرافت

جوان بد حسابی بیکی از رفقای خود گفت : بیست تومان بمن قرض بده ، بقید و تضمین شرافت ده روزه مسترد خواهم داشت . رفیق جواب داد : خیلی خوب اما قبلا برو آقای شرافت را همراه خود بیار تا ضمانت بکند

حکایت ۹۳٦ - سخاوت

شخصی مناقب یکی از دوستان خود را شرح میداد ومیگفت این مردبقدری سخی و کریم است که ممکن نیست نصت دارائی خود را بمردمان مستحق نبخشد . و لو دیناری هم نداشته باشد

حکایت ۹۳۷ - نیك بینی

جوانی از دیگری پرسید : نیك بینی یعنی چه ؟ رفیق جواب داد : نیك بین کسی را گویند که بکلیه وقایع اسف انگیز بنظر بی اعتنائی نکاه میکند ، تا روزی که یکی از وقایع مزبوره برای خودش رخ بدهد .

حکایت - ۹۰۸ وفا به وعده

پرویز پنجساله - تازه بمدرسه میرفت و پدرش مدتها بود باو وعده میداد که « اگر عاقل باشی و خوب درس بخوانی در اول ماه رمضان یك چیزی خواهی داشت که تا حال هرگز نداشته ای . » اول ماه رمضان که پرویز با نهایت بیطاقتی منتظر بود رسید و پرویز نزد پدر آمده گفت : آقا جان از من راضی هستی ؟ پدر گفت بلی پرویز اظهار نمود : گفته بودی روز اول رمضان . پدر جواب داد ! بلی . آدم باید همیشه بوعده وفا بکند - همانطور که وعده داده بودم امروز چیزی بتو داده

شد که تا حال نداشتی زیرا کـه تا دیروز پنجساله‌بودے وامروز ششن ساله شدی !

حکایت - ۹۳۹ پدرزن عاقل

مردے را دخترے بود کـه میخواست بشوهربدهد ، جوانی خواستکار شد . پدر دختر از او پرسید :

آیا بواسطۀ تمول سرشاد من است که بدختر من اظهار علاقه مینمائید جوان جواب داد .

ابدا : آقا این چه فرمایشی است ! پدر دختر اظهار نمود پس رفع زحمت بکنید ، من آدم احمق را بدامادی نمی پذیرم

حکایت ۹٤۰ - تقلید بزرگان

طفلی به پدرش گـفت :

آقا جان : پول بده میخواهم بروم سینما ! پدر اظهارنمود آیا میل دارے کـه بعد هـا یك مرد بزرك تاریخی بشوے؟پسر جواب داد :

اگر بشود کـه عیب ندارد ! پدر گـفت:

پس در اینصورت بدان و آگـاه باش کـه مرحوم امیر کبیر هرگز به سینما نمیرفت !

حکایت ۹٤۱ دستورسابق

طبیبی دفعه اول دو تومان ودفعات بعد یك تومان از مرضی می گرفت کسی خواست فریبش دهد آمدو گـفت ببخشید باز دو باره زحمت دادم هنوز دلم خوب نشده است

طبیب معاینه کرد و گفت همان دستور سابق را دنبال کنید

حکایت ۹٤۲ دوستی زن و شوهر

راستی پای شوهرت را زخم شده بود بالاخره بریدند ؟

عزیزم - واقعاً بد بختی از این بالا تر نمی شود - مخصوصا هشت روز بود که یك جفت کفش تازه خریده بود

حکایت ۹٤۳- در دکان جواهر فروش

خانم - این انگشتری قیمتش بیست تومانست ؟

جواهر فروش - بله خانم

انم - یکی میخواهم که بیشتر بیارزد

جواهر فروش - خیلی خوب همین را قسطی بخرید تا قیمتش سی تومان شود

حکایت ۹٤٤ طلبکار سمیج

طلبکار در دهلیز نشسته بود و نمیرفت و میگفت

حضرت‌والا ! تا پول مرا ندهید من‌از اینجا نخواهم رفت : حضرت والا جواب داد ؟

مگر خانه مرا دار العجزه تصور کرده اید که خیال دارید آخر عمر اینجا بمانید

حکایت ۹٤٥ دندان آقا

طبیب - آقا دندان قورچه‌هم میکنند

عیال مریض - خیر آقا وقتی می خواهند بخوابند دندان هاے خود را در آورده‌در آب می اندازد

حکایت ۹۴۶ - شوخی

رئیس محبس بیکی ازمحبوسین - برای اینکه وجود شما عاطل نماند ممکن است در محبس مشغول صنعت وحرفتی بشوید محبوس - پس اگر اجازه بدهید همان کار معمولی خودمرا بکنم . رئیس محبس - کار معمولی شما کدامست ؟ محبوس چاروداری !

حکایت ۹۴۷ - تحسنات تلفن !

یکنفر در مجلسی اظهار وجود مینمود و میگفت : بنده با تمام رجال این شهر رابطهٔ مستقیم دارم . یکی از حضار با نهایت تعجب پرسید ! - بچه وسیله ؟ آن شخص جواب داد ! - در بنده منزل بتازگی تلفن گذاشته شده و طبعاً بهر کس دلم بخواهد میتوانم ارتباط پیدا بکنم ؟

حکایت ۹۴۸ - با هزار تومان

یکنفر برفیق خود - اگر الان هزار تومان پیدا بکنی چه کار میکنی : رفیق - هزار کار میکنم اولا عروسی میکنم مخاطب باقی را نگو . زیرا که مخارج خانم مجال نخواهدداد که کار دومی را شروع بکنی

حکایت ۹۴۹ - ادب

یك جوان به یك پیرمرد - آقا اگر شما پیرو سزاوار احترام نمیبودید . البته میگفتم که شما احمق هستید : ولی چون مؤدب هستم نخواهم گفت !

حکایت ۹۵۰ - در محکمه جنائی

قاضی به متهم - خوب توضیح بدهید که چگونه به تنهائی توانستید این صندوق آهنی باین سنگینی را بلند بکنید و ببرید .

متهم - توضیحات بنده فائدهٔ ندارد جنابعالی هر گز یادنخواهید گرفت

حکایت ۹۵۱ — وکیل زبردست

یك وکیل دعوی در عدلیه یکنفر جانی را تبرئه نموده و دوستان وکیل باو تبریك میگفتند : وکیل جواب داد : به ، اینکه چیزی نیست اگر من مدعی العموم میبودم میدیدید که چگونه همان شخص را محکوم مینمودم !

حکایت ۹۵۲ - تعارف خودمانی

یك خانم بدوست خود - شوهر من نسبت بحیوانات خیلی مهربان است ، دوست - خوش بحال شما که چنین شوهرمهربانی دارید .

حکایت ۹۵۳ — دلیل قطعی

معلم بشاگرد - چرا اینقدر دیر آمدی ؟ شاگرد - مامان جونم با من کار فوری داشت . معلم - چه کار ؟ شاگرد . - میخواست مرا کتك بزند که چرا دیر از خواب بیدار شده‌ام

حکایت ۹۵٤ - لاف زنی

مستخدمهٔ وارد منزل جدیدی شد و در ضمن تعریف از جدیت و نظافت خود اظهار نمود : من بقدری زرنك و کار کن هستم که در همان خانهٔ که سابقاً بودم قبل از اینکه آقا و خانم از خواب بیدار بشوند . من رختخواب آنها را جمع میکردم .

حکایت ۹۵۵ - عجله لازم

یکنفر میهمان به مستخدم - آقا منزل تشریف دارند مستخدم بلی اما اگر کار دارید زود تر بفرمائید تو . زیرا که آقا را

الساعه میبرند دفن بکنند

حکایت ۹۵۶ — در مدرسه فلاحت

معلم بیکی از شاگردان - اسب عربی را از اسب گروی چگونه میتوان تشخیص داد . شاگرد پس از قدری تأمل - لابد بوسیلهٔ تفاوت لهجه

حکایت ۹۵۷ — تمجید بموقع

شخصی در محفلی از یك کتاب جدید فوق العاده تمجید مینمود . یکی از دوستان باو گفت : برادر عزیز ، شما دیروز بمن میگفتید که این کتاب چیز بسیار مزخرفی است : رفیق جواب داد . - اگر مزخرف نبود که دیگر احتیاجی به تعریف نمی داشت:

حکایت ۹۵۸ در حضور قاضی

یك نفر که مدتی بود مفقود الاثر بود سراسیمه وارد محکمه شده اظهار داشت : آقای قاضی الساعه شنیدم که یکنفر را باتهام قتل بنده محکوم فرموده اید بطوریکه ملاحظه میفرمائید ، بنده صحیح و سالم در حضور جنابعالی ایستاده ام . قاضی سری تکان داده و گفت : ببخشید تغییر حکم ممکن نیست ، زیرا که قاتل اقرار بقتل جنابعالی نموده است

حکایت ۹۵۹ تکذیب

در یکی از انجمنهای بلدی سوئد یکی از اعضاء در حال تغیر فریاد زد : نصف اعضای انجمن احمق صرف هستند جنجال فوق العاده در نتیجه این اظهار بر پا شد و اعضای انجمن شخص دشنام دهنده را مجبور نموده و قول گرفتند که بفاصله بیست و

چهار ساعت اظهار خود را تکذیب کند ، روز بعد در تمام جراید محلی اعلانی از طرف دشنام دهنده منتشر شد باین مضمون نصف اعضای انجمن بلدی احمق صرف نیستند

حکایت ۹۶۰ اشکال نام فامیلی

قاصدی برای یکنفر کاغذی آورده بود مستخدم گفت : کدام یك از آن آقایان جوانپور را میخواهی برادر بزرگتر یا کوچکتر را ؟ قاصد جواب داد : بزرگتر و کوچکترش را نمیدانم آن یکی را میخواهم که خواهرش در قزوین منزل دارد

حکایت ۹۶۱ حسادت زنان

یك خانم پیراهن نو خود را بیکی از دوستان نشان داده پرسید : پیراهن تازه مرا می‌پسندید ؟ دوست جواب داد : بلی. خیلی قشنك است وآنگهی ده سال قبل منهم عین همین پیراهن را که هنوز از« مد » نیافتاده بود برای خودم دوخته بودم

حکایت ۹۶۲ — دهاتی حاضر جواب

در میدان شهر الاغهای زیادی وارد شده و میدان را پر کرده بودند . یکنفر شهری که از میدان عبور میکرد گفت : سبحان الله امروز غیر از دهاتی و الاغ دراین میدان چیزی دیده نمیشود . یکنفر دهاتی نزدیك آمده گفت : آقا شما دهاتی هستید . شهری گفت : خدا نکند ! دهای گفت : پس در این صورت چه هستید ؟

حکایت ۹۶۳ — باغ وحش

شخصی از دست عیال خود شکایت کرده میگفت : این زن مثل عقرب نیش میزند ، مثل قاطر لگد میاندازد مثل سك وق وق

میکند ، مثل مار میگزد ، مثل گاو میخورد ، مثل الاغ میخوابد ، مثل ... مخاطب کلام رفیق را قطع کرده گفت : خوب خدا پدرت را بیامرزد یکمرتبه بگو « باغ وحش است » و بیجهت زبان خودت را خسته نکن .

حکایت ۹۶۴ — سه جلد احوال

زن بی سوادی هر وقت یك سندی را در ثبت اسناد امضا میبایست بکند ، حسب المعمول انگشت خود را توی مرکب فرو برده بجای مهر استعمال مینمود روزی از روزها درموقع اقتضای سند جدیدی بجاے یك انگشت سه انگشت را بکار برد . متصدی ثبت پرسید : سه انگشت چرا . زن جواب داد : آخر مگر نه اینست که میگویند هر کسی باید « سه جلد » داشته باشد !

حکایت ۹۶۵ شکارچی ماهر

یك نفر شکارچی لاف زن که بعنوان شکار بیرون رفته و در مراجعت از دم دکان یك کبك یا یك آهو خریده می آورد واز مهارت خود در تیر اندازی لاینقطع بحث می نمود یك روز مورد شوخی و تمسخر یکی از دوستان شد دوست مذکور باو گفت برادر جان ! تو همیشه با یك تفنك ته پر قدیمی و با مقدارے ساچمه کوچك بشکار میروی چطور میشود که گاهی کبك میزنی گاهی آهو و گاهی سار

شکارچی نگاهی کرده گفت : عجب آدم بیشعوری هستی ! مگر چخماق تفنك را برای چه درست کرده اند ؟ هر قدر شکار بزرگتر باشد بیشتر به چخماق زور می آورم و تیر تفنك خطرناکترمیشود

حکایت ٩٦٦ رئیس جدی

رئیس اداره از جا پرید . یکنفر از مستخدمین بی خبر وارد اطاق شده بود رئیس پرخاش نمود : ای بی تربیت مگر هزار دفعه نگفته ام که وقتی من مشغول کار کردن هستم مرا بیدار نکن

حکایت ٩٦٧ فائدهٔ مستی

جوانی از رفیق خود در موقعیکه در خیابان قدم میزدند پرسید : این مرد متشخص که سوار اتومبیل لوکس شده این ثروت را از کجا بدست آورده است

رفیق جواب داد : از عرق و شراب جوان گفت : عجب ، مگر مشروب فروش است رفیق جواب داد : نه خیر . ولی وقتیکه برای خواستگاری زنش فرستاد پدر زن ومادر زنش هر دومست بودند و ندانستند که دختر خود را بچه جانوری میدهند و حالا از دولت سر زنش صاحب این ثروت شده است

حکایت ٩٦٨ - دلیل کرویت زمین

معلم بشاگرد - بچه دلیل میگوئید که زمین بشکل کره است شاگرد - مگر کور هستم و کره جغرافیائی را که در کلاس پیش چشم همه گذاشته اند نمی بینم ؟

حکایت ٩٦٩ — دلیل گرانی میوه

مشتری به میوه فروش - امسال که زردآلود فراوان است چرا اینقدر گران میفروشید؟ بقال (با حال تعجب) - ای آقا ، معلوم میشود که شما از علم منطق هم بی اطلاع هستید : مشتری - زرد آلو با منطق چه ربطی دارد ؟ بقال - بس گوش بدهید عرض

بکنم . امسال زردآلو خیلی فراوان است و چون بیش از حد فراوان است تماماً زیر درختها ریخته و میپوسد وچون قسم اعظم زردآلو ها در نتیجه فراوانی میپوسد ، باقی را ناچار باید گرانتر فروخت تا جبران خسارت وارده بشود !

حکایت ۹۷۰ — ضعیف حافظه

یکزن به دختر کوچکی که از سلام دادن باو امتناع میورزد : دختر جان خوب نیست آدم اینقدر کم حافظه باشد چطور میشود که تو مرا نشناسی ! مگر در خاطر نداری که وقتی مادرت ترا زائیدمن ماما بودم و با همین است خودم تو را وارد دنیانمودم

حکایت ۹۷۱ - صبر ایوب

پدر دختر بهپسرے که براے خواستگارے آمده : آقای عزیز سن شما نسبت بدخترم خیلی زیاد است شما ده سال زیادتر دارید خواستگار : اهمیت ندارد - ده سال صبر میکنم تا دختر شمابسن من برسد

حکایت ۹۷۲ - دلیل نظافت و سلیقه

یکنفر برفیق خود گفت برادر تو چرا اینقدر بد سلیقه و کثیف هستی . این لباسها چیست که پوشیده اے ؟

رفیق - ببخشید ، مرحوم ابوے درتمام طهران معروف بحسن سلیقه و نظافت بود . و همین لباسها نیز جزء ما ترك مرحوم ابوے است .

حکایت ۹۷۳ - رنك گیسوی

یکدسته از زنهای دلاله برای خواستکارے یك دخترے رفته بودند . اتفاقاً دختر درمنزل نبود . مادرش از خواستکاران

پذیرائی کرد وچون حضرات دختررا ندیده بودند توضیحاتی راجع بقیافه ومحسنات دختر خواستند.

مادر توضیحات لازمه را داد . یکی از زنها پرسید : راستی گیسوان خانم کوچولو چه رنك است ؟ مادر جواب داد : الان نزد سلمانی رفته است و تا بر نگردد نمی‌توانم بگویم چه رنك است زیرا که دختران ایندوره هر روز یك رنك جدید مطابق مد روز بگیسوان خودمیدهند !

حکایت ۹۷۴ - ویار

شخصی با سرو صورت خون آلود وارد منزل یکی ازدوستان شد صاحبخانه پرسید : « برادر . این زخمها بر اثر چه پیدا شده است ؟ » رفیق جواب داد : « براثرویار » صاحبخانه پرسید : « ویار ؟ یعنی چه ؟ فقط زن هاے آبستن ویار میکنند . » رفیق جواب داد : « بنده هم همین را عرض میکنم چون مادر بچها دوباره در شرف تهیه مسافر جدیدی است ویار میکند وچون ویار میکند چیز های عجیب و غریب از من میطلبد وچون من نمیتوانم پیدا بکنم مرا باین حال میاندازد . حالا فهمیدی که اثر ویار است یا نه ؟

حکایت ۹۷۵ — آشپز شیمی دان

آقا در کاسه آش نعش یك موش را مشاهده نمود و آشپز تازه وارد را احضار کرده گفت . مگر این موش باین بزرگی را کور هستی که نمی بینی ؟ آشپز جواب داد : آقا بنده سالهاست آشپزے میکنم و علاوه بر این در مدرسه مقدمات شیمی را تحصیل کرده ام و میدانم که علاج موش قدرے مرگموش است و بدین

مناسبت بمجرد اینکه دیدم این موش توی دیك افتاد فی الفور قدری مرگ موش توی دیـك ریختم تا او باشد که دیگر پا توی دیك آش نگذارد

حکایت ۹۷۶ - مهمان ناخوانده

یك مهمان ناخوانده و نابهنگام وارد خانهٔ یکی از آشنایان خود شد، صاحبخانه با نهایت خجالت و عذر خواهی اظهار کرد: خیلی متأسفم که دیر تشریف آوردید وما هم برای شام تهیه ندیده ایم و چیزی نداریم مهمان جواب داد. اهمیت ندارد. همان چیزهائیکه بماحضر معمولی اضافه خواهید فرمود مرا کفایت میکند!

حکایت ۹۷۷ — رودخانه و صیاد

یکنفر صیاد وارد یکی از دهات دوردست شد و در کنار قریه رودخانهٔ بزرگی دیده از یکی از دهاتیان پرسید: - عمو. توی این رودخانه ممکن است صید ماهی نمود. ارباب مانع نمیشود دهاتی جواب داد: نه خیر. کسی مانع نمیشود صیاد گفت: اگر یك ماهی بگیرم نمیگویند دزدی است؟ دهاتی جواب داد. نه بلکه میگویند معجزه است زیرا که در این رودخانه ماهی وجود ندارد

حکایت ۹۷۸ منطق اطفال

منوچهر شش ساله - از پدرش پرسید: آقا جان، آدم و حوا را تو میشناسی؟ پدر جواب داد، نه! این مسئله خیلی قدیمی است منوچهر اظهار نمود: پس بروم از مادر بزرگم بپرسم، او حتماً میشناسد.

حکایت ۹۷۹ از مغایب کچلی

شخصی که کاملا کچل بود اظهار مینمود:

کچلی بد چیزے است پرسیدند : چرا ؟ بواسطه اینکه انسان را بد ترکیب میکند گفت : نه خیر . بواسطهٔ اینکه وقتی آدم میخواهد وضو بگیرد نمیداندکه اول سرش و آخر صورتش در کدام نقطه معین واقع شده است

حکایت ۹۸۰ طبیب حاذق

طبیب به مریض ـ آقا بهیچوجه مضطرب نباشید تا حال هیچ یك از مرضای بنده تلف نشده است

مریض به طبیب ـ آقای دکتر چند وقت است که جنابعالی شروع بطبابت کرده اید ؟ طبیب ـ پنج روز !

حکایت ۹۸۱ اعادهٔ سیلی

یکی از رجال سابق فرانسه خیلی در حال غضب بصورت زن خود یك سیلی محکم نواخته بود . خانم بمحکمه عارض شد محکمه اظهار داشت که چون شاهدے نبوده قضیه قابل تعقیب نیست خانم چون مطلب را بدین ترتیب دید ، نزد شوهر خود بر گشته با لبخند شیرینی یك سیلی محکم بصورت شوهرش نواخته گفت آقا سیلی را که لطف فرموده بودید چون بهیچوجه قابل استفاده نبود پس میدهم

حکایت ۹۷۲ ـ نگرانی

طفل جدیدی بدنیا آمده بود . دایه اورا به برادر بزرگترش پرویز که چهارسال دارد نشان‌داده گفت : پرویزخان ، تماشا کن چه برادر قشنگی برائے شما واردشده است پرویز خان با عجله پرسید : ورودش را بمامان جانم خبر داده اید یا نه ؟

حکایت ۹۸۳ ـ طول عمر

دو نفر لاف‌زن صحبت میکردند . یکی گفت : درخانواده

من طول عمر متداول است . پدرم در صد سالگی فوت کرد ومادر بزرگم بصد و بیست سال رسید . دیگری جواب داد ! - به ! این که چیزی نیست . در خانوادهٔ من هنوز کسی نمرده است !

حکایت ۹۸۴ — آب وهوا

دو نفر فقیر عریان در زمستان از شدت سرما مینالیدند یکی گفت : خوب است بطرف جنوب برویم مثلا به اصفهان دیگری گفت : آنجا هم در زمستان آب یخ می بندد و برف میبارد . اولی جواب داد : میدانم اما حتماً برف ویخ اصفهان بسردی مال طهران نیست . چونکه آفتاب جنوب گرمتر است .

حکایت ۹۸۵ — حرف حسابی

شخصی از یکنفر شکارچی پرسید : کجا تشریف برده بودید جوابداد : بشکار آهو رفته بودیم . پرسیدند : چند رأس آهو شکار کرده اید ؟ گفت : متاسفانه موفق نشدم . یکی از حضار گفت : پس از کجا میدانید که بشکار آهو رفته بودید . ومثلا بشکار خرگوش نرفته بودید !

حکایت ۹۸۶ - تبدیل عزاداری

دو خانم یك خانم دیگر را که لباس عزا بر تن داشت ملاقات نمودند . یکی از آنها از خانم سیاه پوش پرسید : خانم شما برای چه عزادار هستید ؟ خانم گفت : عزای برادرشوهرم را نگاه میدارم . یکی از آن دو خانم که سابقهٔ شناسائی با خانم عزادار داشت گفت : عجب من گمان میکردم که عزای شوهرتان را نگاه میدارید ؟ خانم عزا دار گفت : بلی . تا یك هفته قبل فرمایش شما صحیح بود . ولی یکهفته است که

برادر شوهر سابق خود ازدواج نموده‌ام و شوهر قدیم من حالا برادر شوهر من گردیده است !

حکایت ۹۸۷ — مملکت اسپرانتو

شخصی بدیگری گفت : چرا زبان اسپرانتو یادنمیگیری مخاطب جواب داد : نه‌خیر . بنده معتقدم که هر زبان خارجی را در همان سرزمینی که زبان مزبور در آنجا مرسوم است یاد گرفت

حکایت ۹۸۸ - زن مهربان

آقا بخانم ـ عزیزم اگر من بمیرم گریه خواهی کرد ؟

خانم ـ مگر نمی بینی که برای هرچیز جزئی اشك میریزم !

حکایت ۹۸۹ - شوهر مهربان

قاضی ازمردی که عیال خود را بقتل رسانیده بود تحقیقاتی میکرد . پرسید : خوب . بعد ازقتل زوجهٔ خود چه‌کار کردید

قاتل جواب داد : هیچ ! شوهر مهربان برای زن عزیزش که از دستش رفته باشد مگر چه کار میکند ؟ من هم لباس عزا پوشیدم !

حکایت ۹۹۰ - واحد مسکوك

دو نفر ازواحد جدید مسکوك صحبت میکردند . یکی از آن دو اظهار نمود : هیچ کس مثل من بموضوع واحد مسکوك اطلاع ندارد . زیرا که فعلا درکیسه بندهٔ غیرازیکشاهی تنها تنخواهی موجود نیست .

حکایت ۹۹۱ - قاضی بیگناه

متهم درموقع دفاع خود در محکمه اظهار داشت ـ آقای قاضی

خدا شاهد است که من مثل حضرتعالی بیگناه هستم . قاضی بلا تأمل حکم نمود : کافی است ! .. شمارا بده سال حبس محکوم میکنم .

حکایت ۹۹۲ - عصر طلائی

منوچهراز پدرش پرسید : آقا جان ! عصر طلائی یعنی چه ؟ پدر جوابداد : عصر طلائی ایامی را میگفتند که لاینقطع صحبت از طلا و نقره درمیان مردم معمول نبود .

حکایت ۹۹۳ - معلم احول

معلم جدید احول بود . بسه نفر شاگرد که روے نیمکت اولی کلاس نشسته بودند خطاب کرده اسمشان را پرسید .

خواست اسم اولی را بپرسد . دومی جواب داد : حسن بدومی نگاه غضبآلودی کرده گفت : ازشما نپرسیدم . سومی جواب داد : «آقا بنده که حرف نزدم ، »

حکایت ۹۹٤ - معنی دریای متلاطم

منوچهر ازپدرش پرسید : - آقاجان ! دریای متلاطم چطور میشود ؟ پدرش جواب داد : مثل مادرت وقتیکه یك پیراهن نو میخواهد و من میگویم پول ندارم !

حکایت ۹۹۵ — صرفه جوئی

خانم به کلفت - زهرا باجی چرا شبها چراغ خودت را خاموش نمیکنی ؟ کلفت به خانم - ای واے !.. حیف نیست اگر یکوقت شب چراغ لازم شد یك کبریت تلف بکنم !

حکایت ۹۹٦ — گربه وخرگوش

یك شکارچی عوض خرگوش گربهٔ یك نفردهاتی را کشته بود دهاتی بشکارچی ایراد گرفت : آقا این حیوان بیچاره را چرا

کشتید ! شکارچی جواب داد : — میخواست جانش در برود تا مرا دید مثل خرگوش فرا نکند !

حکایت ۹۹۷ — قوت اراده

به شخصی که عادت به تریاك داشت و ضمناً ازقوت ارادهٔ خودش خیلی تعریف میکرد گفتند : آقا شما که اینهمه قوت اراده دارید پس چرا تریاك را ترك نمیکنید . جواب داد : علتش اینست که وافوردوم قوت اراده بنده را موقتاً از کار باز میدارد و الا میدیدید که من قوت اراده دارم یا نه !

حکایت ۹۹۸ — پیش بینی

درموقعیکه باران مثل سیل میبارید . یکنفر که سراپای بدنش غرق آب بود وارد یکی از رفقا شده در ضمن صحبت از صفات گوناگون خودش اظهار غرور نمود و گفت : انسان باید هر پیش آمدی قبلا حدس بزند . چنانچه عادت معمولی بنده همین است صاحبخانه نگاهی بسرو صورت ناطق نموده گفت : پس چرا چتر خود را همراه برنداشتید که خیس نشوید !

حکایت ۹۹۹ بد بختی یکی موجب خوشبختی دیگری میشود

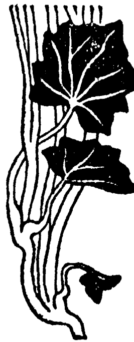
دو نفر ناشناس در اتوبوس با همدیگر صحبت میکردند یکی از مخبران اقتصادی و کسادی بازار نالید . دیگری جواب داد : من این فرمایش شما را جداً تکذیب ، هرگزاوضاع اقتصادی تا این اندازه خوب نبوده است . شخص اولی پرسید . آقاممکن است بفرمائید جنابعالی بچه کسب و صنعتی اشتغال دارید ، دومی جواب داد : بلی مدیر یك مؤسسه رهنی هستم .

حکایت ۱۰۰۰ — جواب بموقع

آقا در حال غضب بخانم - خدا شاهد است که ممکن نبود هیچ احمقی برای ازدواج با تو حاضر بشود . خانم با نهایت سادگی عزیزم پس تو چرا مرا بعقد خود درآوردی ؟

حکایت ۱۰۰۱ - نوکر امین و باوفا

قوطی سیگار طلای آقا گم شده بود . آقا قوطی را در اطاق پیشخدمت جزء اسباب مشارالیه پیدا نمود و اظهار کرد : - حسن‌خان . این یعنی چه ؟ قوطی سیگار من در میان باروبندیل تو چه کار میکند ؟ حسن‌خان با تبسم و شعف مخصوصی اظهار داشت خدا را شکر . آقا گفت : خدا را شکر ! یعنی چه ؟ حسن خان جواب داد : شکر میکنم که قوطی آقا را ندزدیده بودند و بالاخره پیدا شد !



مطبعه « فرهومند » طهران

چری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔